

تاریخ پر اسکے

مَنْ لَمْ يَلِدْ
لَمْ يَمُتْ

مَنْ خَلَقَ
خَلَقَ

مَنْ أَلْفَقَ
أَلْفَقَ

تاریخ برامگه

از بهترین منشآت قرن چهارم و پنجم
با مقدمه مفصل تاریخی و ادبی و انتقادی
و حواشی و تعلیقات

تکثیرش

میرزا عبدالعظیم خان گرکانی

معلم زبان فارسی و ادبیات

۱۳۱۳

حق طبع محفوظ

چاپ اول

مطبعه مجلس

کتاب

اخبار برامگه

باهدمام و تصحیح و مقدمه تاریخی و ادبی

میرزا عبدالعظیمخان گرگانی

معلم زبان فارسی و ادبیات

شیراز ماه ۱۳۱۳

حقوق طبع با حواشی و تعلیقات محفوظ

طبع اول

۱۳۱۳

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مقدمه

خاندان برامکه یکی از خاندانهای بزرگوار و نجیب و با شرافت ایران و در سخا و کرم و مروّت و فتوّت و فضل و بلاغت از نوادر ایام و نوابغ روزگار بودند و بواسطه کار دانی و لیاقت و کفایت و کیاست و مآثر حمیده و فضائل و خصال پسندیده که از خویشتن بمنصّه ظهور رسانیدند جهانیان را قرین حرّت و شگفتی نمودند و موجبات عظمت و شوکت و افتخار کشور باستان و کهن سال ایران را فراهم آوردند

نویسندگان و مؤرخین بزرگ زبان بمدح و ثنا و آفرین و تحسین این خاندان نجیب و اصیل گشوده اند و در باب کرم و سماحت و بزرگواری و شهامت آنان داستانهای شگفت انگیز نوشته که بعضی از آن انسان را دچار بهت و قرین حیرت می سازد و افسانه بنظر می آید. برامکه گذشته از مراتب مملکت داری و سیاست و جهاننداری در ترویج علم و ادب و تشویق و احترام علما و فصحا و بلغا جدی ابیغ و سعی جمیل مبذول داشتند و در نشر و توسعه فرهنگ و دانش دقیقه فرو نگذاشتند و عصر ایشان بهترین عصر ترقی علوم و معارف اسلامی بود در مساعدت و موافقت با مردمان و دهش و بخشش بازیر دستان و رعایا و استمالت دلها غایت دقت و جهد را مرعی داشتند لاجرم عموم مردم از وضع و شریف

و خواص و عوام دوستدار و هوی خواه آنان بودند و از برافتن آن
خاندان مجدد و شرف قرین اندوه و اسف گردیدند و پس از انقراض این
خاندان خلافت هرون رونق و طراوت اولیّه خود را از دست داد.

صاحب تجارب السلف در فضائل و مناقب این خانواده مینویسد:
دولت بر امکه دولتی بود آراسته بکمکارم و فضائل و احسان و تدبیر و محبت
علوم و تربیت افاضل و عمارت عالم و ترتیب کارها بر قانون واجب و
تعظیم ارباب صلاح و توقیر ایشان و تبجیل امور شرع و قهر ظلمه و
بد کرداران و در همه فضائل خاصه کرم مثل بایشان زدندی»

بواسطه این بزرگان بود که ایرانیان از قید خواری و مذلت
خلاص یافتند و بمرور ایام موجبات استقلال خود را فراهم نمودند و
همچنین در نتیجه خدمات و مساعی این بزرگان بود که سلطنت و خلافت
عبّاسیان باوج ترقی و اقتدار و شوکت و اعتبار رسید و بزرگترین دوره
ترقی علوم و معارف و تمدن اسلامی در خلافت عبّاسیان دوره هرون
و مأمون بود که بیستر بواسطه معارف پروری بر مکیان انجام گرفت و
سبب عمده آن این بزرگواران بودند ولی افسوس که عبّاسیان قدر خدمات
و اقداماتی را که ایرانیان برای استقلال و عظمت و شوکت سلسله عبّاسی
کشیدند و مقام خلافت این طائفه بذروه قدرت و اوج ترقی رسانیدند
نداستند.

چنانکه بعد ازین در ضمن سرگذشت خاندان برمکی خواهیم خواند
هرون بواسطه مساعدت و معاضدت یحیی برمکی بمقام خلافت رسید و

اگر کوشش و نصایح و زحمات و جدت و جهد وی نبود بمرتبهٔ خلافت
نمیرسید و از ولیعهدی معزول میگردد.

هرون حق خدمت بر اممکه را نشناخت و با کمال قساوت و بیرحمی
و ظلم و ستم با ایشان رفتار نمود خاندان ایشان را برانداخت و از آزار و
اذیت و قتل و نهب ذرهٔ فرو نگذاشت جعفر وزیر با تدبیر خود را بکشت
و جسد او را چند یاره کرده هر قسمتی را بمحلی بیاویخت و یحیی و
فضل را بزندان ظلم و ستم محبوس نمود و دوچار هزار گونه شکنجه و
عذاب کرد و عاقبت در زندان مردند یا بقتل رسیدند و بسیاری از یاران و
متعلقان ایشان گرفتار انواع بلا و گرفتاری شدند و نام هرون در
تاریخ جهان نرشتی بیادگار ماند و دورهٔ خلافت او را ننگین ساخت و
بزرگان جهان زبان بمذمت وی گشودند. ضیاء برنی در کتاب
اکرام الناس که مشتمل بر اخبار و تاریخ برامکه است شرحی از امام
قفال راجع بکرم و فتوت برمکیان و مذمت سلطان محمود از رفتار هرون
نسبت برامکه نقل میکنند و ما باختصار بذکر آن میپردازیم:

امام قفال در مآثر محمودی مینویسد: چون سلطان محمود بکرم
جیلی و سخاوت ذاتی آراسته بود سرگذشت کریمان بطبع شنیدنی و باستماع
حکایات کرم و سخا جیلی بکمال داشتی من که قفالم ذکر سخای برمکیان
بمیان آوردم و گفتم ایشان را سخا با مکارم اخلاق دیگر آمیخته بود
آنچه از عطا میذول داشتند صاحبان کرم را کمتر میسر شود چه عطا در
هر صورت و هیئتی ستوده است ولی در آن چندین کرمهای دیگر است

از سرور و بشاشت و ناخواسته دادن و منت نهادن و غیر آن که آنها را
کرم در کرم گویند و کم کسی از کریمان باشد که بچندین اوصاف مئصف
باشد سلطان فرمود مرا بعد از شنیدن معجزات انبیا و کرامات اولیا و
اخبار جهانداران هیچ حکایات و داستانهای چون حکایات کریمان خوش
نیاید و هر چند از حکایات کریمان بیشتر شنوم سمع بیشتر راغب میگردد
من گفتم پادشاه را این میل و رغبت دلالت بر سعادت و خیر دارین کند
چه میل و رغبت بر شنیدن معجزات و کرامات دلیل بر دینداری آن حضرت
است و دوست داشتن داستان و اخبار شهریاران و جهانداران دین دار
نشان دین پناهی اوست و رغبت بر شنودن اخبار اهل کرم بر سخاوت ذاتی
و کرم جبلی وی دلیل کند و برهانی قاطع باشد

آنکس که سلطان گفت من کرم و قوت و احسان بر مکیان شنوده ام
و اریزو تخم محبت و ولای ایشان در دل کاشته و نقش دوستی و مهر
آنان در لوح خاطر نگاشته و بسیار در بغم آید که سرور خاندان امامت
هرون الرشید چرا باید چنین کریمانرا که از نوادر دهرند بر اندازد که
تا جهان است مآثر و مناقب ایشان در کتابها نوشته آید و بنا بر خاصیت
طبع بشری مردمان آنانرا دوست دارند و بواسطه این محبت و دوستاری
بر اندازند ایشان را بد گویند و دشمن دارند

سیوطی در کتاب تاریخ الخلفاء از قول جاحظ گوید: آنچه رسید را
در ایام جهانداری میسر گردید کسی را میسر نگردید: وزرائی چون
برامکه و قاضی مانند ابو یوسف و شاعری مانند مروان بن ابی حفصه

و ندیمی چون عباس بن محمد عم پدرش . و حاجبی مانند فضل بن ربیع و مغنی مانند ابراهیم بن اسحق موصلی و زنی مانند زبیده .

مطالعه اخبار برامکه و اطلاع بر فضائل و مناقب و مآثر و مفاخر این خانواده اصیل و گزیده فوائد چندی را متضمن است :

(۱) شناختن احوال بزرگان و رجال عالیقدر این مملکت که در هر عصر و زمان موجبات سر بلندی و اقتدار وطن عزیز و با عظمت ما را فراهم نموده اند ما را ببلندی مقام و هوش و فراست اهل این مرز و بوم آگاه میسازد و وطن و مسکن ما را در پیش نظر ما بزرگ میدارد .

ما باید بجای آنکه جزئیات احوال رجال و حکماء و بلغاء بیگانه را مطالعه کنیم و محفوظ سازیم بزرگان مملکت خود را که عظمت و علو مقام ایران را بجهانیان نموده اند بشناسیم ایران دوستی را بیشه نمائیم و بیگانه پرستی را رها کنیم .

(۲) دوستی بزرگان و رجال خدمتگذار مملکت و علما و حکما و بلغا مستلزم دوستی و حب وطن است و ما را بغرور ملی تحریض و ترغیب مینماید .

(۳) از مطالعه آثار و اخبار و کارهای بزرگ و افعال پسندیده آنان بی بوظائف خود میبریم و احوال و اعمال ایشان را دستور زندگی خود میسازیم و چنانکه ایشان بسبب کارهای بزرگ نام ایران را بزرگ ساختند و علو مقام فرزندان این آب و خاک را بمردمان جهان نمودند ، ما نیز برای آنکه فرزندان خلف آن اسلاف باشرف باشیم برای ترقی و تعالی وطن خود

میکوشیم و از بذل هرگونه مجاهدت و خدمت دریغ نمیداریم .
(۴) مطالعه و دقت در احوال بزرگان و جوانمردان و مردمانی
که باخلاق کریمه و صفات حمیده : فتوت . سروت . شرافت . علو همت
نوع دوستی معارف پروری موصوفند البته در اخلاق اسان مؤثر است
و شخص را از خست و ذنبت و دون همتی باز میدارد و بکسب فضائل
اخلاق و محامد صفات و امیدارد پس بر ایرانیان بویژه محصلین و شاگردان
مدارس لازم است که در شناسائی علما و حکما و بلغا و بزرگان این
کشور با عظمت جدی وافی مبذول دارند و در این کار بیش ازین اهمال
و قصور روا ندارند .

جای بسی تأسف و خجالت و شرمساری است که از کوچکترین
بزرگان و دانشمندان ممالک بیگانه اطلاع حاصل میکنیم و از بزرگترین
دانشمندان و بزرگان ایران که اسباب افتخار وطن ما بودند کمترین
آگاهی و اطلاع نداریم !

برای روشن شدن اصل و نژاد و شرح احوال این خانواده ما در مقدمه کتاب بذکر مختصری از تاریخ ایشان میپردازیم .
در باب معبد نوبهار و اصل و نژاد بر مکیان خلاصه آنچه مورخین و اهل سیر نوشته اند بقرار ذیل است :

نوبهار

نوبهار در شهر بلخ بنائی متعلق بر مکیان بود بر آنکه قبل از ملوک طوائف از بزرگان و اشراف جهان بودند و نسب بسلاطین ایران میرسانیدند و آئین و کیش ایشان پرستش اصنام بود (۱)
در اطراف معبد نوبهار بقعها قرار داده و بدیبا و حریر آنرا بپاراسته و جواهر گرانبها و نفیس بدان آویخته بودند اهل فارس مانند حاجیان بدانمکان میرفتند و طواف و زیارت میکردند و هدایا و تحف تقدیم مینمودند و آنرا بانواع جامه ها میپوشیدند (۲)
در عظمت و بزرگی بناء معبد نوبهار و بلندی و ارتفاع آن بمبالغه

- ۱ - در دائرة المعارف اسلامی فرانسه در باب بمغایة نوبهار مینویسد: کلمه نوبهار مرکب از دو کلمه سانسکریت (نو) و (و بهار) میباشد که کلمه اول بمعنی نو و تازه و و بهار بمعنی صومعه و دیر است و این معبد در قدیم یکی از معابد بودائیان بوده است
(دائرة المعارف اسلامی جلد اول صفحه شصت و هشتاد)
- ۲ - مسعودی در کتاب مروج الذهب مینویسد : نوبهار معبدیست که آنرا متوجه در شهر بلخ از بلاد خراسان بنام قمر بنا نهاده و آنکه سادات و ثولیت آن بقعه میپرداخت پادشاهان آن نواحی ویرا بزرگ میداشتند و فرمان او را اطاعت میکردند و اموال و خواسته نزد وی میردند و آنکه موکل و موالی سادات بود بر موك مینامیدند و این کلمه اسم عام است که هر يك از متولیان گفته میشد و بدین جهت بر آنکه بدین نام معروف گردیدند زیرا خالد بن برمك درین خانه و معبد مولد گردیده بود (مروج الذهب جلد اول طبع مصر صفحه ۲۸۸)

چیزها گفته اند و افسانه ها نگاشته گویند معبد مزبور دارای قبه ها بود و بر نخستین قبه علمها افزاشته و آن قبه را استر مینامیدند و قاعده آن صد ذراع در صد ذراع و ارتفاع از صد ذراع بیشتر بود و چنانکه روایت کرده اند وقتی باد حریر یکی از علمها را در ربود آنرا در شهر ترمذ یافتند و فاصله میان نوبهار و ترمذ دوازده فرسخ است در اطراف خانه سیصد و شصت مقصوره و حجره بنا کرده بودند که جای خدایم و کارکنان و حافظین و متولیان بود برای هر يك از خدایم در سال بیش از يك روز خدمت مقرر نبود که چون از آن فراغت می یافت تا سال دیگر نوبت بوی نمیرسید خادم و سادن بزرگ را برمک میخواندند و ریاست آن معبد بمیراث از برمکی برمک دیگر میرسید

پادشاهان هند و چین و کابل و غیره نیز بدین دین و آیین معتقد بودند و بعنوان حج بدان معبد میشتافتند و رسم ایشان چنان بود که چون بدانجا وارد میشدند در مقابل بت بزرگی زانو زدند و سجده میکردند و پس از آن دست برمک را میبوسیدند. هفت فرسخ در هفت فرسخ از اطراف نوبهار در تحت قدرت و اختیار برمک بود و جمیع اهل آن ولایت مطیع و فرمانبردار و بنده و خدمتگذار وی بودند بهر چه میخواست حکم میکرد و اوامر و نواهی او در آن نواحی جاری و نافذ بود

موقوفات بسیار از ضیاع و عقار و خواسته و غیره برای نوبهار مقرر کرده بودند بعلاوه هدایا و تحف زیاد بدانجا میبردند و بدست برمک می سپردند. بدین طریق برامکه یکی بعد از دیگری بخدمت و ریاست

و سدان آن معبد منصوب بودند و با نهایت اکرام و احترام میزیستند تا آنکه در زمان خلافت عثمان بن عفان ممالک خراسان بتصرف مسلمانان درآمد و درین هنگام سدان خانه و معبد نوبهار بعهده برمک پدر خالد جند یحیی وزیر با تدبیر هرون الرشید واگذار بود برمک مزبور بارهائین چند بجانب عثمان رفت و نام خود را بامر خلیفه عبدالله گذاشت و بمحل و مقام خود باز گردید مردم بلخ اسلام وی را انکار نمودند و بر ضد وی اقدام نمودند و یکی از پسرانش را بعنوان برمکی بجای وی برقرار نمودند نیزک طرخان (۱) یکی از ملوک آن سامان بوی نامه نوشت و او را بتبرک دین جدید و رجوع بدین آباء و اجداد خود دعوت نمود برمک در جواب نوشت من دین اسلام را بمیل و اختیار خود اختیار نمودم و فضیلت و برتری آنرا بر سایر ادیان بشناختم (۲) و بی ترس و بیم بدین جدید گرایشیدم و البته بدینی باز نگردم که عیب و رسوائی آن آشکار است

۱ - ابن خردادبه در کتاب ممالک و ممالک در ضمن اسامی پادشاهان خراسان و مشرق مینویسد: پادشاه بخارا را بخارا خداه و پادشاه سروشنه را افشین و ملک سمرقند را طرخان گویند. و پس از شمردن نامهای پادشاه ممالک منخلفه مینویسد: پادشاهان کوچک نرک را (طرخان و نیزک) و خور تکین و آمرون و غوزک. و سهراب و فورک گویند (ممالک و ممالک ابن خردادبه طبع لیدن صفحه ۴۰). بلاذری در کتاب فتوح البلدان مینویسد: عیبه در سده هشاد و هفت هجرت بیگند پرداخت نیزک همراه وی بود و بعد از چند سطر مینویسد: قیبه بر شهر سفد اسنبلا یافت و نیزک را در طخارستان بقتل رسانید (فتوح البلدان طبع مصر صفحه ۴۲۶ و ۴۲۷)

۲ - ابن خلکان مسلمان شدن برمک پدر خالد را تردید میکند و مینویسد: برمک از مجوسان بلخ بود و خدمت معبد نوبهار که عبادنگاه مجوس بود میکرد و در آنجا آتش می افروخت برمک و پسرانش مشهور سدان آن بودند و برمک در نزد مجوس نیز ارجمند و مقامی عالی داشت و مرا در اسلام وی تردید است که اختیار اسلام نموده باشد

نیزك از جواب بر ملك برنجید و خشمگین گردید با لشکر بسیار بجانب وی
رهسپار گردید بر ملك چون ازین واقعه آگناه شد بوی نوشت البته دلیل
و رغبت مرا بسلك راه صلح و سلامت و صفا دانسته و شناخته از بعضی
یادشاهان یاری طلبیده ام و مرا اجابت کرده اند عنان بغض و خصامت
از سوی من بازگیر و ازین آهنگ که کرده ام راض کن و گرنه مرا با کراهت
بسیاری که از ستیزه و خصومت است مجبور خواهی ساخت که بملاقات
تو شتابم طرخان بر حسب ظاهر فتح عزیمت نمود و باز گردید ولی بعد
غفله بر ری بتاخت و او و ده دسرش را مقتول ساخت و از اولاد وی بجز
طفلی باقی نماند و سبب خلاص وی آن بود که مادرش او را برداشت و فرار
اختیار کرد و بجانب کشمیر رفت و این طفل پدر خالد جد برامکه است
بر ملك در ولایت کشمیر برورش یافت و علم طب و نجوم و فنون
حکمت را بیاموخت و بر دین آباء و اجداد خود برقرار بود قضا را در آن
سنوات و باء و طاعون بر تضر بلخ و آن نواحی استیلا یافت مردم نزول
آن بلایا بفال بد دانستند رعایت و سبب آنرا تیر آیین قدیم و قبول دین
اسلام پنداشتند بر ملك تا نه ترشند و ورا بمر اجبت بوطن خود دعوت
نمودند بر ملك این دعوت را اجابت کرد و بولایت بلخ باز نشست مردم ویرا
بجای پدرانش بنشانند و تولیت نو بهار را چنانکه اسلاف و نیاکان
وی عهده دار بودند بوی تفویض کردند بر ملك دختر پادشاه چغانیان را
بزنی اختیار کرد و از وی سه پسر و يك دختر متولد گردید نام سه
پسر زبور حسن و خالد و عمرو است و دختر را ام خالد خواندند بر ملك را
بجز این زن دوزن دیگر از اهل بخارا بود که از یکی سلیمان بن بر ملك

بوجود آمد و از دیگری پسری مسمی بابن برمک و دختری مسمیة به ام القاسم متولد گردید

چون در ایام خلافت معاویه عبدالله بن عامر بن کثیر خراسان را فتح کرد قیس بن هیشم را بجانب بلخ کسبل داشت و قبل از ورود وی عطاء ابن سائب بدانجا فرود آمد و معبد نوبهار را ویران کرد و بعضی از شعراء عرب راجع باین واقعه گفته اند:

أَوْحَشَ النَّوْبَهَارُ مِنْ بَعْدِ جَعْفَرٍ وَ لَقَدْ كَانَ بِالْبَرَامِكِ يَعْمُرُ
قُلْ لِيَحْيِ آيِنَ الْكَهَانَةِ وَالسَّحْرِ رُوَايِنَ النُّجُومِ مِنْ قَتْلِ جَعْفَرِ
أَنْسَيْتَ الْمِقْدَارَ أَمْ زَاغَتِ الشَّمْسُ عَنِ الْوَقْتِ حِينَ قُمْتَ تَقْدَرُ

در باب معبد نوبهار روایات مختلف است بعضی آنرا بتکده و معبد بودا نوشته و برخی آتشکده نوشته اند

مسعودی در کتاب مروج الذهب و بسیاری از نویسندگان دیگر آنرا آتشکده نوشته اند آنچه مسلم است این معبد در زمان ساسانیان بتخانه بوده است و چنانکه نوشتیم اصنام متعدده در آنجا گذاشته بودند که اهل هند و چین و ترکستان و ایران مانند حاجیان در آنجا زیارت میآمدند (۱)

۱ - دقیقی در شاهنامه خود راجع بمعبد نوبهار اشعار ذیل را مینویسد :

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت	فرود آمد از تخت و بر بست رخت
ببلخ گزین شد بدان (نوبهار)	که یزدان پرستان آن روز گار
مر آنضاه را داشتندی چنان	که مر مگه را نازیان این زمان
بدانخانه شد شاه یزدان پرست	فرود آمد آنجا و هیکل به بست

ذکر یای قزوینی در کتاب آثار البلاد در ذیل کلمه بلخ نوبهار را
بتخانه می نویسد :

معبد نوبهار در شهر بلخ واقع و اعظم بتخانه ها و بیوت اصنام بوده
چون پادشاهان آن زمان شرف کعبه و احترام و تعظیم عرب آن خانه را
بشنیدند نوبهار را بتقلید کعبه بنیاد نهادند و با دیبا و حریر و جواهر
گرانها بیاراستند و بر اطراف آن بتهانصب نمودند فارسیان و ترکان آنجا را
بزرگ می داشتند و مانند حاجیان بدان مکان حج می کردند و هدایا تقدیم
مینمودند طول معبد نوبهار صد ذراع و عرض آن نیز صد ذراع و ارتفاعش
بیش از صد ذراع و تولیت و حفاظت آن با برامکه بوده پادشاهان هند
و چین بدانجا میرفتند و چون وارد میشدند بتها را سجده میکردند و دست
برمک را میبوسیدند و برمک در همه آن بلاد فرمانروا بود و همچنین
برمکی پس از برمکی بسدانت برقرار بود تا سدانت برمک پدر خالد منتهی
گردید در این زمان بامر عثمان بن عفان خراسان مفتوح گردید برمک
پدر خالد بدین اسلام رغبت نمود و بنزد عثمان شتافت و بدادن مالی شهر
بلخ را در ضمان امان نگاه داشت چون عبدالله عامر بن کریر خراسان را
فتح کرد قیس بن هیشم را بسوی بتخانه نوبهار فرستاد وی آنجا خراب
کرد (۱)

۱ - بوا مستشرق فرانسوی در کتاب تاریخ برامکه خود راجع بنوبهار می نویسد :
هیرن سائک و ای شسنگ در قرن هفتم میلادی بلخ سفر کرده و در آنجا اقامت گرفته
در شرح مسافرت خود می نویسد : نهر و بهار معبد بت برستان بودا بوده
و نیز می نویسد مدتهای متعددی قبل از تشکیل سلسله ساسانی مبلتین هندو و بودا دین
خود را تا باختر در میان خلفاء اسکندر بسط داده و مطابق روایت و داستان بودائی اولین

امیر معزی نیز درین بیت نوبهار را بتخته برهن میگوید:

بهار جان کن از آن روی ز مخته خویش

اگر چه خانه تو نوبهار برهن است (۱)

آغاز حال بر مکیان

راجع با آغاز حال بر امکه و دخول ایشان در خدمت و کار خلافت داستانهای مختلف نوشته اند و چون مشتمل بر افسانه است صحت آن را نمیتوان تصدیق نمود و ما باجمال برای مزید فائده بذکر آن عید دازیم ضیاء برنی در کتاب اکرام الناس مینویسد: ابوالقاسم محمد طائفی که مؤلف اصل است مینویسد:

«جعفر برهکی دین آتش پرستی داشت پدر و جد وی نیز همین آیین را داشتند چون جعفر بحد بلوغ رسید در کسب فضل و هنر بکوشید و در دسری و شعر نیز یگانه روزگار و ضرب المثل آیام گشت و باوجود فضائل همتی بلند داشت و فصد خدمت عبد الملک مروان کرد و بدمشق

ادشاه این سلسله معد مشهوری در بلخ بنا کرد و در هماغا بدرود کانی گفت. صاحب کتاب بیان الادیان که در تاریخ چهارصد و هشتاد و پنج هجری تألیف شده مینویسد: هندوان گویند آن صورها که در بهارها و مهکلهها کرده اند از حیت بقرب کردن مرغشکن و سبزگل که بدان صورها کرده اند و بعد می کسند و بول ایشان مگه زحل مسوسست و واپار بهر و همچنین هفت هیکل را نام، بد بیفت ساره. این کتاب نامشاه فاضل مدرم آقای میرزا عباسخان اقبال عظم شده صفحه ۱۹ کتاب هزار و رجوع شود

۱ - اسدی طوسی بر در کتاب کرساس نامه و بهار را بهجانه مینویسد:

پای جاوید از خوشی چون بهار	حو آمد به سخته و بهار
درس زر چه رصی سم خام	در حری و دوا ز نام ارز خام
سی دروی از زرو نگر حو باه	ر گوهر یکی بخت در پیشگاه

رفت و صول بنزد خلیفه دشوار بود لهذا باندبمان خلیفه مرارده نمود و هر يك را در فضل و بلاغت و شیوه نظم و نثر سرآمد زمان یافت چون برمك نیز در فصاحت و بلاغت کامل بود سخنان وی را با رغبت تمام بشنودند و بمنادمت و مصاحبت او میل بسیار ظاهر مینمودند رفتار برمك را به پسندیدند و او را در خور منادمت خلیفه دیدند لهذا ذکر فضائل او بخلیفه باز نمودند عبد الملك بفرمود تا برمك بحضور آمد چون حاضر گردید و نظر عبد الملك بر برمك افتاد از جای شد و چو بیداران را نگفت تا وی را بزنند و از نزد وی برانند گماشتگان وی را چندان بزدند و فرو کوفتند که بیجان گردید و بیهوس و خاموش در افتاد او را بهمان حال بیرون انداختند ندیمان که ذکر فضائل او نزد خلیفه کرده بودند حیران شدند ولی کسی را جرأت آن نبود که از وی موجب این کار و سبب این شکنجه پرسد ندیمان منتظر فرصت بودند تا روزی که خایفه را بشاش و خرّم یافتند گفتند توقع آنست ما را بگناه برمك آگاه کنی تا بندگان از آن گناه کناره جویند عبد الملك گفت برمك همراه خود زهر داشت در بازوی من دو عدد جوهر است که چون کسی زهر با خود همراه آورد این دو جوهر بیکدیگر در افتند در هنگام ورود برمك جوهرها بیکدیگر آویختند چنانکه بازوی مرا سخت رنج بردند مرا خشم آمد که چرا نزد پادشاهان و بزرگان با زهر آیند خاصه کسی که بسمت منادمت آیند ندیمان قصه برمك بار گفتند گفت حقیقت امر چنین است و غایت بی ادبی بود که من با زهر بنزد خلیفه رفتم چون حندی اریس واقع شد بگذشت بواسطه سعی و مساعدت ندیمان عبد الملك برمك را جارت داد

که بحضور آید و امر نمود که از وی سبب نگاهداشتن زهر را بپرسند
 برمک گفت بزرگان ایران پیوسته باخود زهر داشتندی که چون در خدمت
 و صحبت پادشاهان درماندگی و محنتی پیش آمدی که در مقابله آن مرگ
 بهتر از زندگانی بودی زهر خوردندی و از همه محنت خلاص گشتندی
 عبدالملک گفت این معنی که او میگوید خالی از حکمت نیست و برمک
 که بملازمت ما آمده است از برای منفعت آمده است نه آنکه مضرتی
 برساند و نیز در همالک عجم از فرزندان اکاسره کسی که سلطنت را قابل
 باشد بجای نمانده که تصور شود برمک را برانگیخته است تا داخل ندیمان
 شود و مارا زهر دهد فرمان داد تا برمک را پیش آرند و چندانکه پیدا شد
 آن دو جوهر چنان بیکدیگر خوردند که بیم آن بود که بشکنند عبدالملک
 یکی را در دست گرفت و دیگری را در دست دیگر نهاد و آن دو جوهر را
 از جنگ باز داشت حاضران که این واقعه را مشاهده کردند انگشت
 تعجب بدندان گزیدند و برمک نیز متعجب بماند عبدالملک امر کرد که
 برمک برود و آن زهر از خود جدا کند و در مجلس انس درآید برمک
 رفت و زهر را دور کرد و باز آمد عبدالملک با وی معاویره آغاز کرد و در
 اثناء سخن گفت اگر ازین عجیب تر در عالم چیزی دیده باشی بزمی برمک
 زمیں بوسه داد و آغاز سخن نمود که زندگانی خداوند در عالم کماکاری
 و کاهرابی دراز باد درین ایام که من بحضرت میشتافتم و منازل و مراحل
 بامید عواطف شاهانه طی مینمودم گذارم بطبرستان افتاد آنجا بزرگوشیدم
 تا در مجلس ملک طبرستان راه یافتم و در سالک ندیمان بارگام مقرر شد

ملك رارفتار و گفتار من پسند و خوش آمد روزی اتفاق افتاد که در کنار دریا جشنی ساخت و مجلس عیشی پرداخت و بنشاط و طرب مشغول شد و فرمود تا بازگاهی رفیع برپا کردند و تخت را آنجا برقرار کردند و حریفان و ندیمان و مطربان جمع آمدند امواج دریا گاهی چنان نزدیک میشد که بتخت ملصق میگردد و آن حال را اهل مجلس مشاهده مینمودند و در عیش و شادی میافزودند پس رسیدم که درین حال اگر انگشتری گرانمایه ناگاه از دست بیفتد حال چه شود ملك طبرستان چون این سخن بشنید بخندید و در ساعت انگشتری از دست خود برآورد و در آب انداخت من از گفته خویش پشیمان شدم و بر مستی و نادانی خود حمل کردم او چون این حال من بدید مرا گفت چرا تافه شدی آنگاه یکی از غلامان خاص را پیش خواند و فرمود تا برود و صندوقچه را از خزانه بیاورد غلام رفت و صندوقچه را بیاورد ملك قفل آن بگشاد و حقه بیرون آورد که در آن ماهیکی سیمین در دیبا و زربفت پیچیده بود ملك چند بار دست خود بر آن ماهیک بمالید و آنرا در دریا انداخت و بامن در گفتگو شد چون ساعتی بگذشت دیدم آن ماهیک بیامد و پیش تخت او قرار گرفت و انگشتری را از دهان برآورد و بدست او داد و باز ماهی را در دیبا پیچیده در صندوقچه نهاد و بخزانه فرستاد مرا از مشاهده آن حیرتی تمام دست داد عبد الملك گفت ای برمك عجب حکایتی تقریر کردی و از تو عقل و خرد دیدم چه ای برمك تو ازین عجیبی که بر ما دیدی یکی ادب نگاهداشتی و ادب آن اقتضا کردی چون تو چیزی از عجائب روزگار

بر ما دیدی همان را ستایش کردی و گفתי که ازین عجائب که پیش پادشاه دیدم در جهان بالا تر ازین نتواند بود دوم آنکه هنرمندی خود را اظهار کردی و هنر ندیمان این بود که چون از پادشاه چیزی بینند ده نظیر و مثل و مانند آن تقریر کنند و چون اول مجلس درآمده بودی و خواستی ثاقیمت تو در دل نشیند هنر را مراعات نمودی احسنت احسنت بر مک شرائط عبودیت بجای آورد و در خیل ندیمان خاص پادشاه مندرج گشت و از آنجا روز بروز کار فرزاندگی او بالا گرفت

صاحب اکرام الناس بعد از ذکر دو حکایت عجیب و خارق عادت که مربوط بپرمکیان نیست مینویسد :

چون جعفر در مجلس عبدالملک مروان متمکن و محرم شد خلیفه او را در هر هنری بیازمود و او را کامل و سرآمد یافت و از کیش گبری و آتش پرستی در نگذشت باری تعالی او را پسری داد وی را خالد نام کرد هنرهای بسیار آموخت و خردمند تر از پدر شد حق جل و علا وی را اسلام روزی کرد و دین حنیف در نظر او جلوه کرد و آن دین اختیار نمود و در عهد ولید بن عبدالملک که پادشاه بزرگ بود پر و بال گرفت و میان اهل اسلام اعتباری تمام یافت گویند خالد بن برمک در اخلاق یگانه عهد بوده و در شعر و فضل و ادب و دبیری ار استادان گوی سبقت ر بوده صاحب تاریخ بعد از توصیف و تعریف ولید مینویسد : چون علم دولت عباسیان افراشته گردید خالد قصد خدمت جعفر در انفی کرد و این جعفر دوم خلیفه عباسیان است و برادر ابوالعباس سفاح بود و در کار جهانداری

و جبهانبانی در همه خلفای عباسی همچون اوئی نبود و جهان را که در خلافت مروانیان زیر و زبر و پر از ظلم و تعدی شده بود چنان ضبط کرد که خلق انگشت حیرت بدندان گرفتند چون خالد برمک بخدمت او پیوست آثار و علامت اصابت رای و تدبیر در او مشاهده میکرد خالد را در پیش تخت خلافت متمکن و محتشم گردانید و صاحب مشورت ملک ساخت . «

از مطالب فوق چند مطالب راجع ببرامکه معلوم گردید :

۱) پدر خالد جعفر نام دارد و چنانکه بعد ها از کتب معتبر تواریخ ذکر خواهیم نمود این مطالب صحیح نیست و پدر خالد جعفر نیست .

۲) جعفر بخدمت عبدالملک مروان پیوسته است ولی ابن حکایت را بیشتر از اهل سیر در زمان سلیمان نوشته اند و در کتاب اخبار برامکه حاضر نیز چنین است

در کتاب سیر الملوك منسوب به خواجه نظام الملک پدر خالد جعفر نوشته شده ولی احضار وی را بامر سلیمان بن عبد الملک دینورست نه عبدالملک .

۳) مینویسد خالد بعد از ولید بخدمت منصور دوانقی دومین خلیفه عباسی رسید و نزد وی مکرم و محتشم گردید . چنانکه بعدها ملاحظه خواهد شد ابتداء ظهور خالد از خراسان بوده و در جزو رؤساء سپاه ابو مسلم مروزی بر ضد بنی امیه قیام کرده و بعد از انقراض و سر افکندن خلافت ایشان بخدمت عبدالله سفاح پیوسته است

و چون داستان فوق مشتمل بر افسانه است صحّت اصل آن نیز محلّ
تأمّل و تردید و شبهه است .

در جلد دوّم تاریخ ابن خلّکان چاپ طهران در ضمن شرح احوال
جعفر بن یحیی برمکی در هامش کتاب شرحی را جمع بر فتن برمک نزد
هشام بن عبد الملک مسطور است که در یکی از نسخ خطی تاریخ مزبور
مذکور بوده ولی در نسخ دیگر موجود نیست و ما بطریق اختصار بترجمه
قسمتی از آن میپردازیم :

ابن خلّکان از کتاب اخبار برامک که تألیف ابو حفص عمر بن ازرق
کرمانی نقل میکند و مینویسد :

برمک اسم عام از قبیل اسامی جاثلیق رئیس نصاری و جالوت رئیس
یهود و موید پیشوای مجوسان است (۱)

برمک جدّ خالد در زمان خلافت عثمان بن عفّان نزد وی رفت و
اسلام اختیار نمود و بعد از آن مسّی گردید و چون بیلااد خود باز گردید
طرخان که از پادشاهان بزرگ خراسان بود از شنیدن آیین جدید برمک
خشمگین گردید و او را بترک دین اسلام و باز گشت بکیش نیاکان خویش
دعوت نمود ولی برمک این امر را نپذیرفت و گفت من چون فضیلت این
دین را بر سایر ادیان دانستم بمیل و رغبت آنرا اختیار کردم و بترک آن
نگویم پادشاه با گروهی انبوه بجانب وی شتافت و غفله بروی تاخت و برمک
و تمام خانواده ویرا بجز برمک پدر خالد را که طفلی خردسال بود

۱ - بوا مشرق فراسوی در کتاب تاریخ برامک خود مینویسد : برمک محرفی است
از کلمه ساسکریت (برآقک) بمعنی بزرگ و مهنر

بود مقتول ساخت مادر برمک پدر خالد فرزند صغیر خود را برداشت و فرار کرد و بشهر کشمیر رفت و بدین طریق جان خود و فرزندش را از خطر مرگ برهانید

برمک در شهر کشمیر تربیتی یسندیده و نیکو یافت و چون مذهب اهل کشمیر بت پرستی بود برمک نیز بر آن آیین پیورش یافت و چون بزرگ شد و از مقام پدر و اختلال احوال وطن و اهل وطن خود بعد از برمک آگاه گردید بجانب ایشان شتافت و رتبت و منصب پدر را مطالبه نمود مردم بلخ مقدمش را گرامی داشتند بروی گرد آمدند و شادبها نمودند و او را بجای پدرش بنشانند و کارش قوی و محکم شد و مانند نیاکان خود بسدانت و نوایت معبد نوبهار برقرار گردید.

امور ریاست برمک همچنان مستقیم و مستحکم بود تا هنگامی که اسد بن عبدالله البجلی حکمران خراسان گردید یکی از دهقانان که با برمک مذکور دشمنی و خصومت داشت در نزد عبدالله محرم و محترم گردید برمک هر چند بسعابت پرداخت سود مند نیفتاد و اسد بن عبدالله بگفته‌های وی التفاتی ننمود چون عامل مزبور از عمل خراسان معزول شد و عبد الرحمن ضبی جانشین وی گردید برمک را عزیز و محترم داشت و کارش بالا گرفت مدتی بدین منوال بود تا مجدداً اسد بن عبدالله بحکومت سابق خود باز گشت برمک که از این واقعه خشنود نبود بقصد زیارت هشام بجانب شام شتافت اسد که از عزیمت او ناخبر گردید بر عقب روی حرکت کرد و در میان راه با او رسید و استمهالت نمود و از گذشتن

- کب -

عذرها خواست اما برمک که مکان دهقان را در نزد وی میدانست بسختیان و عهد و پیمان او و ائق نگردید و او را اغفال کرده پیخبر بجر جان رفت و از آنجا بر صافه نزد هشام بن عبد الملك خلیفه اموی شد هشام را هیبت و خرد و ادب برمک خوش آمد او را معزز و مکرم داشت و بخود نزدیک گرداید و برای وی وظیفه مقرر نمود و هر روز او را می طابید و خلوت میکرد تا بر منهب و وسعت علم و خرد و فرهنگ و وقار و ادب گفتار وی گاه آ آگاه شد، روزی او را از بیماری خود خبر داد که اطباء و پزشکان دربار خلافت از درمان در مانده اند برمک وی را بمعالجه اطمینان داد و در شاگردان خود مشورت نمود همگی اتفاق کردند که معالجه آن مرض داغ است برمک آن عمل را بطریق سهل و آسان انجام داد و خلیفه بهبودی یافت و بر درجه و مقام وی بیفزود. وقتی هشام او را گفت هرگز از چون تو خردمند و دانشمندی نسزد و در نه خورد با آنکه حال پدر خود را در قبول دین همین اسلام میدانی بدین قدیم باقی باشی و اسلام را نپذیری گفت در این کار تأملی کنم دیری نگذشت که قبول اسلام کرد هشام شادمان گردید و بر او کرامت بیفزود برمک از هشام رخصت خواست که سالاد خود رود و تجدید عهد و دبدار کند هشام نامه نوشت که وی را مالک بلاد خود گردانند و نامه نیز در سفارش برمک به اسدبن عبد الله نوشت . مالک بجانب خراسان شتافت و چون بجر جان رسید اجلس فرا رسید و در همانجا وفات کرد و سرش خالد با مادرش در آنجا بماندند آنچه راجع باسلام برمک و دخول وی در خدمت خلفاء نبی امیه

- کج -

بعضی از مورخین و اهل سیر نوشته اند و ما بذکر آن پرداختیم محل شبهه و تردید است و مخصوصاً چون بعضی آمیخته بافسانه و قصه میجول است بیشتر این تردید ما را تأیید و تأکید میکند و اطلاع درست و صحیح دیگری نیز در دست نیست و همچنین راجع بخالد و برادران وی اخبار محل اعتمادی از کتب معتبر بدست نیامد که کی قبول دین اسلام نمودند و قبل از دخول در سپاهیان ابو مسلم چگونه زندگانی مینمودند .

آنچه از کتب تواریخ معتبر استنباط میگردد آنست که خالد بن برمک از دوستان و شیعیان اهل بیت و مخالفان و دشمنان بنی امیه و منی مروان و جزء رؤساء و اتباع ابو مسلم مروزی بوده و در خراسان جز سپاهیان قحطیه بن شیب که از سرداران بزرگ ابو مسلم خراسانی و برضد بنی امیه بیرق مخالفت و طغیان بر افراشته بود داخل بوده .

ابن الاثیر و بسیاری از مورخین در وقایع سنه ۱۳۰ هجری مینویسند : چون ابو مسلم مروزی بر ممالک خراسان استیلا یافت از جانب خود عقال و حگام برای شهرها معین و منصوب نمود از جمله سباع بن نعمان ازدی را عامل سمرقند کرد و خالد بن ابراهیم را حکومت طخارستان داد و محمد بن الاشعث را بحکومت طبرستان برگماشت و مالک بن هیمم را بر ریاست شرط برگزید و قحطیه بن شیب را بطوس گسیل داشت و عدّه از رؤساء و فوآد نیز مانند ابو عون عیسا الملک بن یزید و خالد بن برمک و عثمان بن بهیک و خازم بن خزیمه همراه وی بودند .

و همچنین در تاریخ ابن خلکان مذکور است : چون ابو مسلم

خراسانی قحطبه بن شیب طائی را بجنگ یزید بن عمرو بن هبیره فزاری عامل مروان بن محمد در عراقین مأمور نمود خالد بن برمک نیز از جمله همراهان وی بود در میان راه بقریه فرود آمدند و هنگامی که بریام یکی از خانه ها بتناول غذا مشغول بودند ناگهان نظرشان بر صحرا افتاد و دیدند که گله ها و رمه های وحشیان از آهو و غیره باعجله تمام بجانب قریه میشتافتند و تا بحسدی جلو آمدند که نزدیک بود با سپاهیان قحطبه در آمیزند خالد روی بقحطبه نمود و گفت ای امیر هر چه زود تر منادی کن که سواران اسبان خود را زین کنند و لگام نهند و پدش از آنکه دشمن بر ما بتازد آماده کار و مهیای کار زار شویم قحطبه هر اسان مرخواست و چند آنکه نظر کرد چیزی که موجب وحشت و مخافت باشد مشاهده نمود خالد را گفت بی سبب چرا این سخن گفتی خالد در پاسخ چنین گفت شك نیست که خطر نزدیک است و خصم بجانب ما میشتابد مگر گله های وحشیان را بینی که بسوی ما شتافتند البته در عقب آنها گروه انبوهی در حرکتند سپاهیان قحطبه هنوز کاملاً سوار نشده بودند که غباری هویدا شد و در عقب آن سناه خصم پیدا گردید حدس خالد صائب شد و اگر وی در میان ایشان نبود سپاه قحطبه ناچار دوچار هلاک می شد.

طبری در تاریخ خود در وقایع سنه ۱۳۰ در جنگ قحطبه با تمیم بن نصر و نابی بن سوید از عمال مروان مینویسد : قحطبه مقاتل بن حکیم عقی را با هزار سوار و خالد بن برمک را نیز با هزار سوار گسیل کرد درین جنگ قشون مقاتل و خالد شکست خورد. قحطبه بجانب ایشان شتافت

و خود را برای جنگ با تمیم آماده کرد و بر میمنه مقاتل بن حکیم و ابوعون عبدالملک بن یزید و خالد بن برمک را برگماشت. باز در وقایع همین سال مینویسد: قحطبه در ذیقعده بسوی جرجان متوجه گردید و با واسد بن عبدالله خزاعی و خالد بن برمک و ابوعون عبدالملک بن یزید و غیرهم بودند. و در ذیحجه این سال در جنگ قحطبه با نیاته بن حنظله الکلابی مینویسد: بر میمنه وی حسن قحطبه قرار داشت و بر میسره خالد بن برمک و مقاتل بن حکیم عگی بود بجنگ پرداختند نیاته که از طرف بنی مروان رئیس لشکر بود مقتول گردید و اهل شام منهزم گردیدند و ده هزار نفر ازیشان بقتل رسید.

همچنین در وقایع سنه ۱۳۱ در جنگ قحطبه با عامر بن ضباره از سرداران بزرگ بنی امیه در حوالی اصفهان مینویسد: چون قحطبه از ری حرکت نمود و بمقاتل بن حکیم عگی رسید سپاهیان عگی بلشکر وی پیوست و عامر بن ضباره بجانب ایشان رهسپار گردید و دو لشکر بیکدیگر نزدیک شدند و فرسختی بیش میان دو سپاه فاصله نبود روزی چند درنگ کردند آنگاه قحطبه بجانب ایشان شتافت و رو برو گردید و بر میمنه سپاه عگی و با وی خالد بن برمک بود و با آنکه قشون قحطبه بیست هزار و سپاه این ضباره یکصد هزار و بقولی یکصد و پنجاه هزار بود جنگی سخت در پیوستند و قشون خراسان سپاه بنی مروان را در هم شکستند و عامر بن ضباره نیز در این پیکار کشته گردید و غنائم موفور و ذخائر نامحصور

بدست ایشان افتاد. (۱)

از مطالب فوق معلوم گردید که خالد بن برمک سرسلسلهٔ خاندان برمکه در جزو قاضین و رؤساء لشکر ابومسلم و قحطیه بود که بر ضد خانوادهٔ بنی امیه قیام و اقدام کرده بودند در غالب جنگها و پیکارها حضور داشت و برای برانداختن خاندان بنی امیه جدی تمام مبذول میکرد.

پس از انقراض خلافت امویان و کشته شدن محمد بن مروان آخرین خلیفهٔ این سلسله خالد که از جملهٔ سران و بزرگان مجاهدین بود بخدمت عبدالله سفاح پیوست و قربت و مکاتبی بسزا یافت و ازین زمان بیمد است که آفتاب اقبال این خاندان پیوسته رو به ترقی و کمال میرود تا زمان هرون الرشید که بمنتهی درجهٔ بلندی و اعتبار میرسد.

صاحب کتاب الفخری در باب خالد مینویسد: این بزرگوار از رجال رکز دولت عباسی و فاضلی کریم و بزرگواری حازم و بیدار و دور اندیش و کار آگاه بود چون سفاح ابی سلمهٔ خلال را بواسطهٔ رغبت و میلی تمام که بخانوادهٔ پیغمبر و علویان داشت بقتل رسانید با خالد دل خوش کرد و وزارت خود را بوی تفویض کرد و او را وزیر خواندند و برخی گویند بعد از ابی سلمهٔ خلال هر که بر تبهٔ وزارت نائل میگردد

۱ - جهشیاری در کتاب تاریخ الوزراء و الکتاب مینویسد: و احب المهدی ان یسمع خبر یوم ابن ضبارة صاحب مروان و هزیمته فتیل له اعلم الناس بذلك خالد بن برمک لانه کان شاهداً فامر باحضاره ففما وصل الیه سئله عن ذلك فقال له اننا لانا صافنا الخوم یا امیر المؤمنین خفقت الویننا بالنصر و قذف الله فی قلوبهم الرعب و هبت ریح الغلبه فما کان الا کلاولا حتی انجلی الامر لنا بالنصر و نداء الحمد والشکر فقال له المهدی احسنت و اوجزت .

از اسم وزارت احتراز میکرد و بواسطه واقعه قتل ابی سلمه که ملقب بوزیر آل محمد بود و شعر ذیل این نام و لقب را شوم میدانست و بفال فریح نمیداشت

إِنَّ الْوَزِيرَ وَزِيرَ آلِ مُحَمَّدٍ أَوْدَى قَمْنٍ يَشْنَأُ كَيْ كَانَتْ وَزِيرًا

خالد اگرچه نام و اسم وزارت را نداشت ولی عمل و رسم وزارت را کاملاً عهده دار بود و در نزد خلیفه مقامی بلند و منزلتی ارجمند حاصل نمود گویند روزی سفاح او را گفت از پای نمشستی و خرسند و قانع نشدی تا مرا خدمتگذار خود نکردهی خالد بترسید و پرسید با آنکه من بنده و خادم امیر المؤمنین هستم موجب و علت این گفتار چیست سفاح بخندید و گفت ریبه دخترک من با دختر تو در یکجا میخوابند و چون شب بر میخیزم و مینگرم که پرده و پوشش از روی ایشان افتاده است مجدداً بر روی ایشان می اندازم خالد او را ثنا و دعا گفت و دست وی را ببوسید و بر زبان راند که : مولای من بواسطه این لطف و مرحمت در باب بنده و کتیز خود ثواب می اندوزد و اجر اخروی ذخیره میسازد پیوسته بر اعتبار و مقام خالد در دربار خلافت می افزود تا ریاست دیوان خراج و دیوان رسائل بوی مفوض گردید

ابن الاثیر در حوادث سنه ۱۳۳ مینویسد : درین سال سفاح خالد بن برمک را ریاست دیوان خراج داد. و در ضمن حوادث سال ۱۴۸ مینویسد : درین سال خالد بحکومت موصل برقرار گردید و سبب آن بود که اگراد در آن نواحی پراکنده و دست بخرابی و فساد گشاده بودند منصور از عامل آنجا پرسید گفتند سیب بن زهیر است منصور وی را معزول

- کج -

کرد و خالد را بجای او منصوب نمود خالد چون بمقر حکمرانی رسید بامردم بحسن سلوک و رأفت رفتار کرد و ابواب احسان و انعام برایشان بگشاد مفسدین را مغلوب و منکوب نمود و باغیان را از فساد و طغیان باز داشت و از حسن تدبیر امنیت و رفاهیت را در آن حدود ممهّد گردانید. مردم با وجود مهربانی و کرم و عروت از وی سخت می ترسیدند و شکوه و هیبت بی اندازه از وی در دلها قرار گرفت در ذیحجه این سال فضل بن یحیی دنیا آمد و هفت روز بعد از آن هرون متوّد گردید و خیزران مادر هرون فضل را شیر داد و ازینرو فضل برادر رضاعی هرون بود

محمد بن عبدوس جهشیاری در کتاب تاریخ الوزراء و الکتاب

می نویسد :

چون منصور دیوان رسائل را از خالد بن برمک بگرفت و بابوا یوب موربانی مفوض کرد خالد را بحکومت فارس منصوب نمود خالد سالی چند در آن نواحی بحکومت پرداخت و در آنجا اقامت گزید ابوا یوب ~~که~~ مراتب فضل و کفایت و عقل و درایت او را میشناخت از بیم آنکه مبادا ابو جعفر وی را بطلبد و دیوان رسائل را بدو باز گذارد پیوسته بتضرب و سعادت می پرداخت تاویرا از چشم خلیفه بیندازدو غالباً منصور را بازار و عقوبت او تحریض و ترغیب میکرد تا عاقبت خلیفه را بر آن داشت که خالد را از فارس احضار نمود و او را سه هزار درهم مصادره فرمود خالد که بیش ازیناصد هزار درهم نداشت خواست منصور تقدیم دارد خلیفه نپذیرفت و تمام وجه را بسختی مطالبه کرد یاران و هواخواهان خالد در فرام آوردن

وجه مزبور مساعدت نمودند. صالح صاحب المصلی بنجاه هزار درم داد و مبارک ترکی هزار هزار درم فراهم کرد و خیزران مادر هرون الرشید سبب حق رضاع که میان هرون پسرش و فضل بن یحیی برقرار بود گوهری گرانباه که بهای آن هزار هزار و دوست درم بود بیحیی داد این خبر بگوش خلیفه رسید دانست که خالد هر چه در باب دارائی خود میگفت راست بود از مطالبه مال مزبور صرف نظر کرد ابن کار بر ابوا یوب وزیر گران آمد لهذا بحیله و تزویر پرداخت یکی از صرافان را در نزد خود خواند و تقدینه بوی سپرد و دستور داد و مواضع نهاد که در نزد خلیفه رود و گوید ابن وجه را خالد در نزد من بودیمت نهاده ابوا یوب از خالد سعایت کرد و نمیمه و بد سگالی آغاز نهاد و از پولی که در نزد صراف مزبور دارد و از خلیفه مستور داشته سخن بمیان آورد منصور صراف را طلبید و از کیفیت مال و چگونگی حال پرسید جهیز گفت که فلان مال از خالد نزد من است آنگاه منصور خالد را نزد خودش خواند و از حقیقت واقعه استفسار نمود خالد داشتن وجه را انکار کرد و سوگند خورد که جز پانصد هزار درم مراد جایی ذخیره و مالی نیست و همچنین صراف مزبور را نمیشناسم و سابقه و رابطه با وی ندارم و باصرار تمام تحقیق و رسیدگی و کشف این تهمت را از منصور درخواست نمود خلیفه خالد را نزد خود نگاه داشت و فرمود تا جهیز را حاضر ساختند منصور روی بوی نمود و گفت اگر خالد را ببینی او را خواهی شناخت در پاسخ گفت آری اگر بینم وی را بخوبی مدشناسم منصور متوجه خالد گردید

و گفت خداوند متعال بگناهی و براءت ساحت ترا هویدا ساخت و این مای است که از برکت و خود تو نما رسید آنگاه بجهت که مردی نصرانی بود گفت این شخص که اکنون در اینجا نشسته است خالد است چگونه وی را شناختی نصرانی بر خود ترسید و ارحلیفه ربهار حواست و کیفیت حال و مواضع ابوالیوب را بررسی و راسمی در میان آورد منصور از آن پس سعادت و بدگویی و زردیاب خالد اعتنائی نکرد و البعانی نمود

منصور خالد بن رماث را بحکومت ری و طبرستان و دساوند (دماوند) منصوب نمود و خالد مدت هفت سال در آن نواحی اقامت کرد خالد خود در طبرستان مهام داشت و پسرش یحیی در ولایت ری جانشین وی بود چون منصور پسر خود مهدی را بحساب ری فرستاد یحیی بحدومت و طاعت پرداخت و خاطر وی را از خود حشمنود صاحب و هرون در ری سال کصد و چهل و نه متولد گردید و فصل پسر یحیی یکسال پیش از تولد هرون دنیا آمده بود حرران مادر هرون و برا شیر داد و در بنده بت مدیر مادر فضل هرون در شهر داد و بدین سبب بر حرمت و شوکت یحیی افزوده گردید و رابطه مودت و وسله خدمت ایسان در رد منصور و مهدی محکم و مؤکد گردید چون مهدی در سنه ۱۵۹ بر مسند خلافت مقام کرد خالد را مکرم و محترمه داشت

چهارماری گوید - مهدی خالد را بهارس فرستاد و خالد سر حدود یحیی را جانشین خویش کرد خالد مایه اشخاص را که موجب رحمت رعیت بود و رای اشرار گران نماه میشد برداشت و بجای آن حراح بعد

مقرر کرد خالد در راه حکومت دست باحسان و انعام بگشاید و صلاح و
حوادث بخواهد و خواص بناد سباهیان بروی بشود بند خالد گردن رئیس
اشان را که شاگردی که داشت برد بترج خادم مهدی که با شاگرد
حویس و بندی و قرابت داشت سعادت برداحت و این کار را بخصان و سرکشی
منسوب کرد مهدی بر بخت و بر خالد چشمگس گردید وی را محسوس
کرد و نادای مالی حضرت هارم نمود که با قساطر بردارد خالد در هر جمعه
هزار هزار درهم می برداحت حیران بواسطه حق و صاع که میان هرون
و فصل بن محبی بود سعادت برد مهدی از خالد چشمود گردید و او را
برای خود فرستاد

در سنه صد و شصت و سه مهدی هرون را برای (صائغه) فرستاد و
خالد او را برای کرد و امور رسائل و نعمات و تدبیر کارهای اشکر و
عسکر را بجهت بعهده نمود در بن حناک جمع نصیب سناهیان مهدی گردید
و خدمت و سعادت محبی مدد و معی بسمد بند بافت و محلل بحسب و آفرین
واقع گردید مهدی هرون را بحکومت و امارت کنز معرفت از اسارت
اور بقتله بر فرار گرداند و خالد کاتب و وزیر او را پیشکار و مرجع و مدار
امور نمود و بدبیر همه کارها را بوی معوض کرد و خالد بخدمت و
بمات امور قباء و اقدام نمود

چون هرون از جنگی که در سنه صد و شصت و سه ما هون آن بود
بار گردید خالد و وقت کرد مهدی برای وی کیمس و حیوط ورسته در هرون

الرشید بروی نماز خواند

جهشیاری گوید خالد جوانمرد و با فتوت و دارای جلال و نبالت بسیار و کرم و احسان فراوان بود. جاحظ که از بزرگان ادب و ائمه فصاحت و بلاغت است در باب خالد گوید: ثمامه مرا گفت: یاران و اصحاب ما چنین گویند: هیچیک از ندیمان و جلیسان خالد را خانه نیست مگر آنکه خالد آنرا بنا نموده و ضیعه و ملکی ندارند مگر آنکه وی برای ایشان خریده و فرزندی نیست مگر آنکه مادرش را اگر کنیز است خالد خریده و اگر آزاد است کابینش را از کیسه فتوت خود داده و ستور و مرکبی نیست مگر آنکه وی ایشان را بر آن نشانده. خالد نخستین کسی است که خواهندگان عطا و طالبان احسان و سخارا (زوار) نامید و اسم (سگوال) و خواهندگان را که پیش ازین بایشان داده بودند برداشت و گفت این نام آنان را شاید و پسندیده و یگو ننماید برای آنکه در میان ایشان بزرگان و آزادگان و اهل شرف باشند و این نام بر آن نامداران قبیح باشد و درین معنی بعضی از زوار گفته اند:

حَدَانَا لَدِي جَوْدِهِ حَدَّ وَ بَرْمَكِي	فَجُودٌ لَهُ مُسْتَطَرَفٌ وَ آئِيلٌ
وَ كَانُوا ابْنُوا الْأَحْرَارِ يَدْعُونَ قَبْلَهُ	بِاسْمِ عَلِي الْأَعْدَامِ فِيهِ دَلِيلٌ
يَسْمُونَ بِالسُّوَالِ فِي كُلِّ مَوْطِنٍ	وَ إِنْ كَانَ فِيهِمْ تَأْفَهُ وَ جَلِيلٌ
فَسَمَاهُمُ الرُّوَارَ سِتْرًا عَلَيْهِمُ	فَأَسْتَارَهُ فِي الْمُجْتَبِينَ سُدُولٌ

مسعودی در کتاب مروج الذهب مینویسد .

هیچیک از فرزندان و احفاد خالد در جود و رای و علم و بأس و سائر صفات بمرتبه وی نرسیدند ؛ نه یحیی در رأی و کثرت خرد و نه فضل در جود و پاکدامنی و نزاهت و نه جعفر در کتابت و فصاحت و نه موسی بن یحیی در بأس و شجاعت
در باب تدبیر خالد نوشته اند :

چون منصور مدینه بغداد را بنا نهاد خرج آن بروی گران آمد و بزرگ نمود ابو ایوب موریانی چنان مصلحت دید که ایوان کسری را ویران کنند و مصالح و انقاض آنجا را صرف عمارت بغداد نمایند منصور با خالد درین باب مشورت کرد خالد بر این کار رأی نداد و گفت ای امیر این کار صواب نیست چه این بنا از آیات اسلام است چون مردم در آن نظر کنند دانند که جز حکم آسمانی آنرا تباه سارده گذشته از آن این مکان نامرگناه این ایطالب علیه السلام بوده و دیگر آنکه خرج خراب کردن آن بیشتر از نفع و فائده آن خواهد بود . منصور گفت میل و دوستی تو عجم را مانع گردید که این رأی را بپذیری و بویرانی ایوان راضی گردی منصور امر بویران کردن قصر کسری داد چون شروع بهدم آن نمودند همانطور که خالد گفته بود خرج خرابی را بیش از آنچه حاصل کرده بودند دیدند منصور از قصد خود منصرف گردید و خالد را گفت پاس خاطر ترا ازین کار باز گشتیم و ایوان را بحال خود

گذاشتیم خالد گفت اکنون من رأی بدهم آن میدهم تا مردم بگویند که حلیفه از خراب کردن بنائی که دیگران ساخته اند در مانده و ناتوان گردید منصور بسخن او التفتاتی ننموده و از تخریب ایوان خودداری کرد (۱)

یحیی بر مکی

چون هرون بر مسند خلافت بنشست یحیی بن خالد بر مکه را وزارت خویش داد و قبل از خلافت بر کاتب و وزیر وی بود وی را پدر خطاب میکرد و می گفت ای پدر تو مرا بر این جای نمشاندی و ببرکت حسن رأی و تدبیر تو امر حساسات بر من مقرر گردید، امور رعیت و امت را از گردن خود برداشتم و بر عهده کفایت و کبایت تو گذاشتم هر چه صواب بینی حکم کن هر که در خواهی بحکومت بگمار و هر که را خواهی از عمل و کار برکنار دار یحیی تا کمال جد و سعی نگارهای ممالک پرداخت و از تحمل هیچگونه رنج و مشقت خودداری ننمود در اصلاح خرابیها و تدارک خلیفها و محافظت شعور و جمع اموال

۱ - چپشاری این واقعه را است هرون میدهد که یحیی بن خالد مشورت کرد و یحیی رای داد و کم بنائی را و ران مکن که بر بردگی و عمام شأن و مقام بانی آن دلیل کند که و بر او عله گرتی و ملکش بسوی هرون گف ان سخن را بسبب ملی که نامحوس داری گفنی

این ویون در کای که در شرح قصیده اس عدسون نابف کرده و وسند هرون پیمان بر انداختن بر امکه خواست ایوان شایور من هر مرد راه پیم کند برای آنگه بی گناه و در بنائی خطیر در آجا مانده و بسبب نامر آن و در باران مساورت آرد همه رای داد - برندان رشیدی کسی و سند ورزی و را خواست یحیی صورت کرد

و آدای بلاد و عمارت اطراف جهندی بلیغ مبذول داشت و خلافت را رونق
و طراوتی بسزا و جمالی بکمال داد و برای صائب و تدبیر ثاقب بانجام
معضلات و کفایت مهمات موفق و کامیاب گردید

یحیی بویسنده بلیغ و خردمندی فررا به ولیب بود و باجوا امردی
سیار و کرم بی شمار که داشت با کداه و حلیم و فادر و مساط بر امور و دارای
هبت و شکوه و وقار بود آثار کرم در جهان بگسترده و داد دهش و
بخشش بداد شاعر عرب در باب کرم وی گفته :

لَا تُرَانِي مُصَافِحًا كَفَّ يَحْيَى إِنِّي إِنْ فَعَلْتُ ضَيِّمَتْ مَالِي
لَوْ يَمَسُّ الْبَخِيلُ رَاحَةَ يَحْيَى لَسَخَتْ نَفْسُهُ بِبَدَلِ التَّوَالِي

از رأیهای صائب وی یکی آن بود چون هادی برخلع برادر خود هرون
از ولایت عهد مصمم گردید و همت بر گرفتن بیعت برای پسر خود جعفر
مقصود داشت با هارون قصد خود را بگفت و در ولایت رقه دو عمل نزرک
که یکی را هنی و دیگری را مری میگفتند بوی وعده داد و نزدیک بود
که هرون راضی شود و تن بخلع خود در دهد بیحیی بن خالد بخلاوت برد
وی رفت و او را از اجابت امر خلیفه باز داشت و از عظمت مقام خلافت
با او سخن گفت هرون گفت ای پدر با داشتن هنی و مری و زنی مانند
دختر عمم زبیده مرا خلافت بچه کار آید بیحیی گفت اگر خلیفه نباشی
این حوشبهارا بر تو منقص دارند و برای توبافی نگذارند دلبر باش و بر عدم
خلع خود پایدار و استوار بمان هرون از خلع خود امتناع نمود هادی

دانست که اصرار وی بتعلیم و دستور یحیی بن خالد است روزی با یحیی خلوت کرد و بیست هزار دینار بوی عطا نمود و گفتگو از خلع هرون و گرفتن بیعت برای جعفر بسر خود بمیان آورد یحیی گفت ای امیر المؤمنین این کار صواب نیست و من در آن رأی نتوانم داد چه مردم آنرا بر نقض عهد و پیمان و شکستن سوگند حمل کنند و همه بر امثال این کار جری و گستاخ گردند اگر هرون را بولایت عهد باقی گذاری و بیعت برای خلافت جعفر بعد از هرون بستانی بصواب نزدیک و البته این بیعت استوار تر و پایدار تر باشد هادی گفت راست گفتی و اندرز خیر خواهانه مرا دادی مدتی قصد خود را مسکوت و متوقف گذاشت پس از چندی یار دوستی فرزند غالب گردید و یحیی را طلبید و محبوبش گردانید یحیی از هادی درخواست ملاقات نمود هادی او را نزد خود طلبید و خلوت کرد یحیی گفت: در صورتیکه هرون را از ولیعهدی معزول کنی هر گاه قبل از بلوغ جعفر خلیفه را چشم زخمی رسد آیا جعفر که کودک و نابالغ است بامر خلافت قیام تواند کرد؟ هادی گفت نه یحیی گفت پس این کار را و آن گذار تا جعفر بعد بلوغ و کمال رسد آنگاه من خود دست هرون را بگیرم و برای جعفر از وی بیعت بنام چه اگر اکنون خلیفه قصد خود را بموقع اجرا گذارد و خدای نخواستہ و برا وفات در رسد بزرگان خانواده او در امر خلافت طمع کنند و خلافت را از خاندان مهدی خارج نمایند بخدا سوگند اگر مهدی این کار نکرده بود بر تو

و واجب بودی که برای حفظ خلافت هرون را ولیعهد کردی تا خلافت از خانه فرزندان پدر تو بیرون نرود و بدست ابنای عم تو نیفتد . هادی رأی وی پسندید و او را رها کرد .

صاحب تجارب السلف در باب کرم و بزرگواری یحیی مینویسد :
از عادت یحیی آن بود که چون عزم رکوب داشتی چند کیسه زر با خود بر گرفتی و در هر کیسه دو سست درهم بود تا در راه بسائلان دادی گویند شخصی بر در خانه یحیی بایستاد چون یحیی بیرون آمد پیشش دوید و سلام کرد یحیی گفت تو کیستی گفت من آن کسم که پارسال در حق من انعام فرمودی یحیی گفت مَرَحَبًا بِمَنْ تَوَسَّلَ إِلَيْنَا بِهَا و او را صلتی نیکو فرمود و یکی از کتاب یحیی گفت چون رشید بر امکه را بر انداخت بفرمود تا هیچ آفریده ایشان را مرثیه نگوید و اگر کسی گفته باشد او را باز خواست بلیغ کنند و سبب آنکه ایشان را در حق من احسان عظیم بود من مرثیه گفتم و روزی فرصتی یافتم و بر سر خاکهای ایشان خالی بود آن شعر میخواندم و می گریستم در آن حالت سرهنگان مرا بگرفتند و پیش رشید بردند چون در آمدم سلام کردم گفت لا سلام عليك هذا نشیدی که بر امکه را مرثیه نگویند همین ساعت عقوبتی بینی که کسی ندیده باشد گفتم اگر امیر المؤمنین مهلت فرماید که حکایت حال خویش بگویم ایضاً عذر کنم گفت بگوی گفت من کمترین نویسنده بودم از نویسندگان یحیی و مقل الحال و باز مانده روزی با من گفت مدخو احم تا مرا بر ای

خود مهمان بری گفتم ای خداوند مرا این مرتبه باشد و خانه من
شایسته آنکه باقدام مبارك تو مشرف شود نیست گفت از این ضیافت
چاره نیست گفتم اگر چنین است مرا مهلتی فرماید تا تدبیر آن کنم
گفت چند زمانت مهلت دهم گفتم يك سال گفت این بسیار باشد اما
دوماهت مهلت دهم من ناچار بدین مهلت راضی شدم و بعمارت خانه و
ترتیبهای دیگر مشغول شدم چون آنچه مطلوب بود بساختم بحیثی را
خبر کردم گفت فردا بخانه تو میآیم من زود باز گشتم ترتیبی که جهت
طبیخ نایست بساختم روز دیگر او و هر دو پسر او جعفر و فضل و اندک
نفری از خواص خویش بیامدند چون فرود آمد و در سرای من بنشست
گفت من گرسنه ام چیزی کی بتعجیل در رسان فضل گفت او قروجهای
بریان کرده دوست میدارد بتعجیل بیار من قروجهای بریان کرده بیاوردم
بلندتی تمام بخورد آنگاه برخاست و در سرای من میگشت و مرا گفت میخواهم
که سرای ترا تفریح کنم گفتم ای خداوند سرای من همین قدر است که
در نظر می آید جز این سرای بر روی زمین سرائی ندارم آنگاه فرمود تا
بنائی بیاوردند باو گفت در این دیوار دری بگشای بنا در کار شد و دیوار
سوراخ کرد من گفتم ای خداوند در سرای همسایه چگونه توان گشود
او گفت روا باشد چون بنا فارغ شد آن در در باشی افتاد بغایت حسن و
نیکوئی همه در آن سنان رفتیم موضعی یافتیم چون بهشت و درختان
بسیار و آب روان و سبزهها و در آن بستان سرای خوش ساخته و فرش

و خدم و کنیزکان و آلات نفیس در غایت نیکوئی و زیبایی چنانکه من متحیر شدم در این حالت یحیی روی بمن کرد و گفت باغ و آلات و خدم و جواری همه مالک من است و بتو بخشیدم من دست او بوسیدم و بدعا و ثنا مشغول شدم و در جنب سرای من عرصه بود آنرا پنهان بخرید و فرمود تا عمارت میگردند من عمارت کردن میدیدم می پنداشتم که همسایه می کند چون تمام شد آن موضع را هم بمن بخشید و با جعفر گفت او را سرائی و عیال حاصل شد اما ماده معیشتی باید که بدان زندگانی کنند جعفر گفت فلان ضیعه که بمن منسوبست ملک اوست یحیی گفت تا رسیدن دخل ضیعه او را چیزی باید که بدان روزگار گذرانند فضل گفت من حالی ده هزار دینار بدهم یحیی گفت اکنون تعجیل کنید بعد از زمانی قبالة ضیعه از پیش جعفر بیاوردند و مال از پیش فضل و من توانگر شدم و چون ملازم خدمت او بودم مال بسیار حاصل شد و من تا امروز از برکت ایشان در آسایش و فراغتم و هرگاه که فرصتی یابم که ایشان را دعا و ثناتوان گفت دعا و ثنای ایشان را فرو نگذارم اگر امیر المؤمنین مرا باین سبب خواهد کشت فرمان او راست رشید را دل بر او بسوخت او را بگذاشت و فرمود هر که خواهد بر امکه را مرثیه گوید اجازت دادیم» در کتاب تاریخ برامکه خطی که نگارنده آن معلوم نیست و ظاهراً باید نزدیک بزمان برامکه تألیف شده باشد مینویسد: در روی زمین احدی کریمتر و با قوت تر از برمکیان نبود و در میان ایشان یحیی و دوسرش جعفر و فضل در کرم و سماحت بر دیگر افراد این خانواده عزت و برتری

داشتند قدروی گوید: در عائله یحیی صد هزار مرد و زن و دختر بچه بودند دختران را تربیت نیکو میکردند و چون بحد زنان میرسیدند شوهر اختیار میکردند و پسران را خط و صنعت می آموختند و چون کامل میشدند و خود میتوانستند باستقلال بکسب اشتغال ورزند و از دسترنج خویش معاش کنند بجای ایشان تربیت دیگران میدادند همچنین زنان بیوه و کودکان و یتیمان و ضعیفان و مستمندانی که قادر بر تحصیل معاش نبودند در حق آنان راتبه و وظیفه دائمی مقرر داشته بود و یحیی هیچگاه از انفاق و پرستاری ایشان روی ترش نمیکرد و چین بر جبین نمی آورد و مال و دلتنگ نمیشد: پیوسته صد هزار نفر در کشف رحمت و یناه و مروت وی بخوشی میزیستند و ازین عده هرگز نمیکاست بلکه گاهی بر آن می افزود و آنچه بشعرا و ندیمان و طالبان کرم که از بلاد و امصار بر وی وارد میشدند عطا میکرد در جزو این مصارف محسوب نبود

ابن خلکان در تاریخ خود مینویسد: خطیب در تاریخ بغداد در ترجمه ابو عبدالله محمد بن المعمر الواقدی مینویسد: وی گفت من در شهر مدینه بخیاطی مشغول بودم و صد هزار درم از مال مردمان در دست من بود آن معامله و کسب منمودم در همپا را تلف کردم و بجانب عراق شتافتم و بقصد زیارت یحیی بن خالد رفتم در دهلیز خانه نشستم و اخدام و دربانان انس گرفتم و خواهش کرده که مرا بخدمت وزیر برند گفتند وقتی برای وی طعامی حاضر کنند آوقت حاجب و مانعی برای دیدار او نیست چون طعام حاضر آوردند مرا وارد کردند و بر سفره نشاندند یحیی

از نام و قصه من پرسید شرح احوال و نام خود باز گفتم چون سفره برداشتند و دست شستیم بوی نزدیک شدم که سرش را ببوسم ازین کار اظهار نفرت و اشمئزاز نمود چون باز گشتم و بموضعی رسیدم که بهیچیی در آن موضع سوار میشد خادمی بمن پیوست و کیسه با خود داشت که در آن هزار دینار بود گفتم وزیر سلام میرساند و میگوید این وجه را بگیر و صرف امور خود ساز و فردا نیز بنزد ما بیا و وجه را بستم و باز گشتم و در روز دوم بخدمت رسیدم و بر سفره نشستیم باز از من مانند روز قبل سؤالاتی نمود چون سفره را برداشتند نزدیک شدم که سر وی را ببوسم باز اظهار تنفر و کراهت کرد باز گشتم و چون بموضع معهود رسیدم خادم از عقب بر سید و مانند روز گذشته مرا هزار دینار داد و گفتم وزیر سلام رساند و گفتم این وجه را صرف اصلاح امور خود کن و فردا نیز بیا سوّم روز نیز بر حسب وعده بر فتم و با من همان معامله کرد که در روز اوّل و دوّم کرده بود روز چهارم نیز هزار دینارم عطا فرمود و اجازه داد که سرش را ببوسم و گفتم ترا ازین کار بدانجهت منع کردم که هنوز در حق تو احسانی که در خور و شایسته این عمل باشد ننکرده بودم را اکنون که از ما نفی بگو رسید ترا باز نشتم آنگاه روی بغلامی کرد و گفتم ای غلام فلان خانه را بوی عطا کن و فلان فرس را در آنجا بگستر و دو پست هزار درهم بوی ده که بانیمی قرض خود را بگزار و نیم دیگر را صرف اصلاح زندگانی خود سازد سپس روی بمن نمود و فرمود در سرای من بمان و دلازم ما باش گفتم زندگانی وزیر دراز و عزّت وی افزون باد اگر رخصت دهی بمدینه بروم و قرض خود بگزارم و بحضرت باز کردم که این کنار سزاوار تر و بهتر است بهیچیی رخصت داد و اسباب

سفر مرا فراموش ساخت بمدینه و قدم و وام خود بگزارده و ببغداد مراجعت کردم
 و پیوسته در کتف حمایت و سایه رأفت و رحمت وی زندگانی می نمودم
 صاحب کتاب الفخری مینویسد: سالی هرون الرشید حج کرد
 و یحیی و دو پسرش فضل و جعفر همراه وی بودند چون بشهر مدینه
 رسیدند رشید بایحیی نشستند و در حق مردم عطا و بخشش کردند و امین
 و فضل بن یحیی نشستند و مردمان را از عطا خوشدن و خرّم ساختند و
 مأمون و جعفر نیز برین منوال مردم را از عطا و نوال خود خشنود
 نمودند و این سد عطا بسبب اهمّیت و کثرت ضرب المثل شد و آنسال
 بسال عطایای سه گانه موسوم گردید و اهالی مدینه همه توانگر شدند و
 شاعر درین معنی گفته:

آتانا بنو الأمال من آل برمک	فیا طیب أخبار و یا حسن منظر
لهم رحلة في كل عام إلى العدي	وأخري إلى البيت العتيق المستر
إذا نزلوا بطحاء مكة أشرفت	بيحیی و بالفضل بن یحیی و جعفر
فتظلم بمداد و تجاور لنا الدجي	بمكة ما حجوا ثلاثة أقمري
فما خلقت إلا ليجود أكرمهم	و أقدامهم إلا لأعواد منبر
إذا راض يحيى الأمر دلت صعبه	و ناهيك من راج له ومدبر

خطیب در تاریخ بغداد مینویسد: چون یحیی سوار میشد صلوات وی

بهر يك از متعمرّضان دوست درهم بود

روزی سوار شد و شاعری ادیب پیش آمد و این اشعار را بر خواند :

يَا سَمِيَّ الْحَصُورِ يَحْيَى أُتَيْحَتُ لَكَ مِنْ فَضْلِ رَبِّنَا جَنَّتَانِ
كُلُّ مَنْ مَرَّ فِي الطَّرِيقِ عَلَيْكُمْ فَلَهُ مِنْ نَوَالِكُمْ مِائَتَانِ
مِائَتَا دِرْهَمٍ لِمِثْلِي قَلِيلٌ هِيَ مِنْكُمْ لِلْقَابِسِ الْعَجَلَانِ

یحیی گفت راست گفتمی بفرمود تا شاعر را برای وی برند چون از نزد خلیفه باز گردید از وی کیفیت حال پرسید گفت زن اختیار کرده ام و بیکی از سدکار دچار و نه چار شده : با کابین و برآ که چهار هزار درم است پردازم یا ویرا رها کنم و طلاق دهم یا آنکه کف و آنچه ویرا ضرور است ادا کنم تا روزی که وسائل نقل او بخانه من مهتا گردد یحیی چهار هزار درم برای کابین بوی عطا کرد و چهار هزار درم که خانه خریداری کنند و چهار هزار درم که اثاث و مایحتاج منزل را تهیه نماید و چهار هزار درم که صرف مخارج عروسی سازد و چهار هزار درم که بدان زندگانی کند و سبب استظهار وی باشد (۱)

ضمیمه برنی در کتاب اکرام الناس مینویسد : عبدالله بن مسلم جرجانی که از بزرگان مشهور بغداد بود گوید : من روزی باتنی چند از مهاربف در یکی از مساجد بغداد نشسته بودم و سخن از سخا و گرم آل برمک در پیوسته هر يك از عروت و جود ایشان چیزی میگفتند و تا سف میخور دیدم و هرون را که در قلع و استیصال آنان کوشیده بود بدی داد میکردند که

(۱) تاریخ بغداد مجلد چهارم صفحه ۳۰ اعظم مصر ، الف اربک احمد بن علی خطیب

اگر خلیفه نصفی از مردم جهان را برانداختی چندان زشت و مکروه نبود که این کریمان و جوانمردان را براندازد پیری در آن مسجد رو بقبیله نشسته بود چندانکه مفاوضت و گفته گوی ما بشنید زار بگریست و طولی نکشید که از هوش برفت و چون بعد از ساعتی بخود آمد پرسیدیم چرا چنین بگریستی و چندان غمناک شدی که مدهوش گردیدی گفت یکی از کسانیکه مرهون و ممنون آل برمک است منم چرا زار نگریم و ننالم که از فقدان این بزرگان چندانم ملال است که زندگانی بر من وبال است و بی ایشان مرگ را مانند بار دلخواه خواستارم . من که عبدالله جرچانیم گفتم کرم فرمای و یکی از کرمهای ایشان را باز گوی چه ما آنان را ندیده ایم اما سخاوت ایشان را شنیده و می شنویم پیر سخن آغاز کرد و ما گریه میگفت ای آزاد مردان پدر من از بزرگان معروف و توانگران مشهور بغداد بود و مال و نعمت فراوان و ضیاع و عقار بسیار داشت نام من احمد است و نام پدرم طلحة بن عبدالله که بشغل تجارت مشغول بود برای تربیت من رنجها کشید و استادان ماهر و ادب آموزان مچرب بجهت تعلیم من در حله آورد تا مرا فضل و ادب بیاموزختند و چون بعد بلوغ ورسد رسیدند خراسان تا ابرخاندان و نبار بزرگی زنی برای من خواهد در آن آمدند و عزیمت بود تا روزی من در خدمت مادرم نشسته بودم پیشکار مادرم گری بود بادختر بخورد در آمد دختر بهابت زیبا و دارنا بود چنانکه در مقابل رخسار آفتاب و ماه زشت و ناریب می نمود چون بروی نظر کردم فریفته و شیفته شده و یکباره دل و هوش از دست دادم چنان حالم دگرگون

گردید که مادرم آثار آن بر چهره ام معاینه دید روی بان زن کرد و بشوخی گفت چرا چنین ماهواره را در خانه نگاه داشته و بی شوی گذاشته گفت بسیار کس خواستار ویست ولی من بسبب تنگدستی و فاقه و بینوائی نپذیرفتم مادرم گفت این دختر را به پسر من ده من اسباب عروسی و اثاث و سایر مایحتاج را از کیسه خود میدهم و نیز ترا چندان خواسته و مال خواهم بخشید که باقی عمر محتاج کسی نشوی مادر دختر بر پای مادرم افتاد و آثار شادی و مسرت در سیمای دختر نیز هویدا گردید. من از شنیدن این سخنان چون گل می شکفتم و از کثرت شادی و شغف جانی تازه می گرفتم چون باز گشتند قلبم طپیدن گرفت و مرغ روحم از قفس بدن رمیدن. اضطراب شدیدی بر من مستولی گردید مادرم بفرست در یافت و مرا اندرز و نصیحت و تسلی داد و گشت آسوده و فارغ دل باش که من در این هفته او را بتو خواهم رسانید اما پدر تو از بزرگان و معارف بغداد است همین زمان خواهد رسید وی باید تدبیر این کار کند و ضیافت بزرگ و شگرف که سزاوار مقام اوست تهیه نماید طولی نکشید که پدرم وارد گردید من بگوشه رفتم و چنان نزدیک نشستم که محاوره و مذاکره ایشان بگوش خود توانستم شنید چون مادرم قصه مزبور را باوی بگفت پدرم آشفته و محزون گشت و گفت ای زن این دختر اگر چه زیبا و دلربا است ولی اصل و تباری ندارد و از هواصلت و مصاحبت و نسل او فایده تصور نمیتوان کرد و پسر ترا ازین مذاکحت و وصلت زبانها خواهند رسید و در چنین زناشوئی عفت و پاک و وفا و راستی توقع نتوان داشت

ترسم این دختر بروی جفا کند و اگر فرزندی آید درو خیری نبود باید
 پسر را از این قصد مانع شوی مادرم گفت کار از اختیار من بیرون شده
 و فرزندی نه چنان شیفته و فریفته وی گردیده که اندرز و نصایح او را
 سودی دهد و منفعتی کند ما را جز این پسر فرزندی نیست زود دریاب
 و بانجام این کار بشتاب که پسر در سر این سودا خواهد گذاشت
 و هلاک خواهد شد پدرم ناچار پذیرفت و شرایط ضیافت و انعام و میهمانی
 بجای آورد و مال بسیار صرف این کار کرد و دختر را برای من بخواه
 آورد من چنان دلباخته و فریفته آن ماهروی شدم که وصف آن نتوانم کرد
 پدرم در همان نزدیکی رخت از این جهان بر بست و طولی نکشید که مادرم
 نیز بدو پیوست و همه مال و متاع و عقار و ضیاع پدرم بمن رسید از غایت
 نادانی و جهل جوانی اهو و لعب و عیش و طرب آغاز و دست اسراف
 و اتلاف بمال پدرم دراز کردم چنانکه در مدت سیزده سال آنچه داشتم
 بیاد نلسنگاری دادم و دانگی و پیشیزی در ملک من نماند برای مصارف بوهیه
 محتاج متاع و اثاث عیال خود شدم چون از وی چیزی خواستم با من
 نراع و خصومت آغاز کرد و زبان بد گوئی باز و باصرار بسیار جدائی
 و مفارقت مطالبه نمود هر روز برای نفقه کج خوئی و ستیزه روئی میکرد
 و بانواع جفاها و ستمها خاطر مرا می آزرده تا روزی از دست ناسازگاریها
 و بدبها و همچنین از شدت فقر و بینوائی بمسجدی رفتم وضو ساختم
 و چند رکعت نماز گزاردم و در گوشه افسرده و محزون بنیستم از
 کثرت اندوه مرگ را آرزو میکردم در این اثناء کوه کعبه عظمت و جلال

یحیی بر مکی از آنجا بگنشت ولی مرا استیلاء غم چنان در بحر حیرت و فکرت فرو برده و از خود بیخود ساخته بود که متوجه ورود موکب وی نشدم قضارا نظر یحیی بر من افتاد و بر اسب خود در آن نزدیکی بایستاد و باران را گفت ابن جوان در گوشه مسجد مغموم و مغموم مینماید ایشان در من نظر نمودند و تصدیق کردند طولی نکشید سواری نزدیک در مسجد آمده مرا طلبید چون نزدیک شدم دیدم یحیی است معلوم شد چون مرا بدان صورت دیده و بمنزل رفته بود دلش از مشاهده حال من آرام نگرفته و بطلب من آمده است پیش رفتم و خدمت کردم و شرایط تعظیم و تکریم بجا آوردم پس چرا چنین غمگین و تنگدل نشسته قصه خود را تمام بگفتم وی با اهتمام و دقت تمام می شنید دست محبت بر کتف من نهاد و مرا بقصر خود خواند چون بسرای وی رفتم نوازش بسیار کرد و انواع اطعمه گوارا و لذیذ برای من آورد و گفت من پدرت را میشناسم سه هزار دینار بمن داد و گفت این بستان و منتظر مال دیگری باش لیکن يك وصیت دارم که باید بجا آوری چون در خواستن این زن جفا کار رضای پدر تحصیل نکردی زود وی را رها کن چند آنکه بخانه رفتم زن بحال دشنام و بدگویی بیش آمد و شناعت و وقاحت آغاز کرد من زرها را فرو ریختم و بشمردن آن مشغول گردیدم و زن را گفتم بیرون شو که من ترا طلاق دادم زن بیام خانه بر آمد و شور و شغب آغاز کرد که شوی من حاجی بیگناهی را کشته و زری را برداشته و بخانه آورده است ای مردمان بیائید و بر این واقعه گواه باشید همسایگان و گذریان در آمدند در این اثناء شهنه و کوتوال

محلله را خبر شد بشتافتند و مرا بگرفتند و آزار و صدمه بسیار رسانیدند هر چه می‌گفتم این مالی است که وزیر مرا بخشیده سودمند نمی‌افتاد و استوار نمی‌آمد زن دشنام می‌داد و شناعت می‌کرد و می‌گفت این مردك خونى و جانی است و مرا بکشید عوانان مرا بگیرفتند و بازن و زر به خدمت یحیی بردند چون چشم وی بر من افتاد بانگ بر عوانان زد و مرا از دست آزار ایشان خلاص و آزاد کرد و فرمود تازن را بیرون کردند آنگاه روی بمن نمود و فرمود وصبت پدر پیر در ناخواستن این زن برای چنین روزی بود نصیحتش نشنیدی و اکنون آنچه باید دیدی فضل و جعفر هر دو در جلوی وی نشسته بودند ایشان را گفتم هر يك از شما در حق این بیچاره احسانی کنید جعفر دو هزار دینار بخشید و فضل هر هاه دو هزار دینار برای من مشاخره معین نمود و در دیوان وزارت کار هائی بمن رجوع کرد که از آن مرا چندان مال حاصل شد که بیش از پدر خود توانگر شدم و تا امروز آنچه دارم و صرف معاش و زندگی می‌کنم همه از احسان کرم این کریمان و آزادگانست .

جهشیری مینویسد: عبدالصمد بن علی گفت: کسی را کریم النفس تر و بردبار تر از یحیی ندیدم با خوشستن عهد کرده بود و بر خود واجب دانسته که احدی را سدی داداش و سزا دهد بر قصد خود پایدار بود و بعهد خویش وفا نمود

گویند بر در سرای یحیی دگانی بود که ارباب حاجات در آنجا گرد

می آمدند و چون نگاه بحیی برایشان میافتاد در حال می ایستاد و با گشاده روی و بشاشت و مهربانی و رأفت با آنان رفتار میکرد و حوائج ایشانرا بر میآورد روزی بامداد بگاهی بیرون آمد و کسی از آنان را ندید بشعر ذیل تمثّل کرد:

وَ لَيْسَ أَخُو الْحَاجَاتِ مَنْ بَاتَ نَائِمًا

وَ لَكِنْ أَخُوهَا مَنْ يَبِيتُ عَلَى رَحْلِ

أبُو قَابُوسٍ عَمْرِ بْنِ سَلِيمَانَ حَمِيرِي دَر مَدْحِ وَي كَوَيْد:

رَأَى اللَّهُ تَفْضِيلَ يَحْيَى بْنِ خَالِدٍ فَقَضَاهُ وَاللَّهُ بِالنَّاسِ أَعْلَمُ
لَهُ يَوْمَ بُوْسٍ فِيهِ لِلنَّاسِ أَبُوْسٌ وَ يَوْمَ نَعِيمٍ فِيهِ لِلنَّاسِ أَنْعَمُ
فَيَمْطُرُ يَوْمَ الْجَوْدِ مِنْ كَفِّهِ الْغِنَى وَ يَمْطُرُ يَوْمَ الْبُوسِ مِنْ كَفِّهِ الدَّمُ

ايضاً

رَأَيْتُ يَحْيَى أَتَمَّ اللَّهُ نِعْمَتَهُ عَلَيْهِ يَأْتِي الَّذِي لَمْ يَأْتِهِ أَحَدٌ
يُنْسَى الَّذِي كَانَ مِنْ مَعْرُوفِهِ أَبَدًا إِلَى الرِّجَالِ وَلَا يُنْسَى الَّذِي يَبْدُ

احمد بن علی خطیب در تاریخ بغداد از قول واقدی می نویسد: وقتی مرا تکدیستی بیش آمد و جزو مصاحبان یحیی بن خالد برمکی بودم درین هنگام عید فرا رسید جاریه من در آمد و گفت عید در رسیده و در نزد ما نفقه و معلومی موجود نیست چون این شنیدم نزد یکی از بچار که همن سابقه مودت داشت رفتم و احتیاج خود را اوام بیان نمودم کیسه سر بسته

که بر هزار و دوست درهم مشتمل بود نزد من آورد آنرا بگرفتم و بمنزل باز گشتم هنوز درست درخانه ننشسته بودم که دوستی داشتم هاشمی بر من وارد گردید و از تأخیر غله خود شکایت کرد و حاجت خویش را بقرض برای من بیان نمود نزد زوجه خود رفتم و حکایت هاشمی را با وی گفتم گفت درین باب چه می‌اندیشی و چه قصد داری گفتم قصد دارم آنچه از بازرگان بوام گرفته ام نیمی را بوی واگذارم و نیمی دیگر را برای مخارج خود نگاهدارم زن گفت عجبا تو نزد مردی بازاری رفتی و حکایت حال خود باز گفتی هزار و دوست درمت بوام داد اکنون که یکی از بستگان و پیوستگان رسول خدا صلی الله علیه و آله بر تو وارد گردیده و مطالبه وامی نموده نصف آنچه بازاری ترا داده بوی عطا خواهی نمود؟ این کار در خور و شایسته نیست همه کیسه را بوی باز گذار پس نزد هاشمی رفتم و تمام وجه را بوی دادم اتفاقاً بازرگان ~~که~~ رفیق من بود با هاشمی نیز دوست و صدیق بود نزد وی رفت و از او درخواست قرض نمود هاشمی کیسه مزبور را بیرون آورد تاجر چون مهر خود را بر آن دید بر چگونگی حال آگاه گردید از منزل وی خارج شده نزد من آمد و از واقعه مرا خبر داد درین اثناء رسول بحیبی بن خالد بطلب من آمد سوار شدم و بسرای وی رفتم و با وی از قصه کیسه سخن بمیان آوردم بحیبی یکی از غلامان گفت فلان پول را بیاور غلام ده هزار دینار بخدمت آورد بحیبی مرا گفت ازین مبلغ دو هزار دینار برای خود بر گیر و دو هزار دینار بتاجر دوست خود عطا کن و دو هزار دینار بهاشمی واگذار و چهار هزار

دینار بقیه را بزوجه خود تسلیم کن که وی از همه شماها کریمتر و جوانمرد تر باشد. (۱)

مروان بن ابی حفصه در مدح یحیی گوید :

إِذَا بَلَغْتَنَا الْعَيْسُ يَحْيَى بْنُ خَالِدٍ أَخَذْنَا بِحَبْلِ الْيَسْرِ وَانْقَطَعَ الْعَسْرُ
سَمَّتْ نَحْوَهُ الْأَبْصَارُ مِنَّا وَدُونَهُ مَفَارِزُ بَعْتَالِ النَّيَاقِ بِهَا السُّفْرُ
فَإِنَّ شُكْرَ النَّمِيِّ الَّتِي عَمَّا بِهَا فَحَقَّ عَلَيْنَا مَا بَقِينَا لَهُ الشُّكْرُ

شاعر دیگر در مدح وی این اشعار را گفته و در معنی را نیکو سفته :

سَأَلْتُ النَّدِيَّ هَلْ أَنْتَ حُرٌّ قَمَالَ لَا وَلَكِنِّي عَبْدٌ لِيَحْيَى بْنِ خَالِدٍ
فَقُلْتُ شِرَاءً قَالَ لَا بَلْ وَرَائَهُ . تَوَارَتْني مِنْ وَالِدٍ بَعْدَ وَالِدٍ

نویند چون خیر فوت یحیی را بهرون دادند گفت بخدا یحیی مرد و از فقدان وجود او وجود و کرم و سخا نیز از جهان رخت بر بست و بدویبوست

(بلاغت و سخن‌دانی یحیی)

برامکه خصوصاً یحیی و جعفر از بلغاء نامدار و بزرگوار و از نوادر و نوابغ روزگار بودند در بلاغت و سخن‌دانی گوی برتری و سبقت را ردودند و علو مقام خویش را در فصاحت و سخن‌گستری بجهانیان نمودند صاحب عقد الفرید درین باب مینویسد: جاحظ گوید سهل بن هرون

(۱) - تاریخ بغداد جلد سوم صفحه ۲۰ طبع مصر تألیف ابی بکر احمد بن علی خطیب بغدادی
موفی سال ۴۶۳

مرا گفت: اگر کلامی را در توان پنداشت و سخنی را با گوهر برابر توان داشت سخنان یحیی و جعفر و مختارات گفتار این پدر و پسر است و با اینهمه در مقابل سخنان و بدیهه ها و توقیعات هرون قدری و خطری نداشتند و عاجز و جاهل آدمی بودند. من با آنان روزگار بسر بردم و متکلمان و سخندانان را در آیام ایشان دیدم همه بر این معنی متفق بودند که بلاغت جز بوجود آنان کمال حاصل نمود و سخندانی بر ایشان موقوف و مقصور بود. مالک از مئه کلام و توسن سخن ایشان را مطیع و رام بود آن بزرگواران نخبه آیام و تفاوت زمان و برگزیده انام و واسطه عقده کرام بودند. صاحب آزادگی منظر و جودت مخبر و جزالت منطق و سهولت لفظ و نزاهت نفس و استکمال خصال حتی اگر دنیا از ظهور آدم تانفخ صور باستثناء انبیاء و مرسلین و بزرگان دین بر روزگار قومی مفاخرت کند البته جز با آیام قلیل و خصال مأثور ایشان افتخار و مباهات نمساید.

از سخنان یحیی است که بر بزرگواری وی شاهی صادق است:

النَّاسُ يَكْتُبُونَ أَحْسَنَ مَا يَسْمَعُونَ وَيَحْفَظُونَ أَحْسَنَ مَا يَكْتُبُونَ
وَيَتَّعِدُونَ بِأَحْسَنَ مَا يَحْفَظُونَ (۱) یعنی مردم آنچه شنوند نیکوتر آن را
نویسند و آنچه نویسند بهترش را یادگیرند و آنچه یادگیرند نیکوتر آن را باز

(۱) - خطیب در تاریخ بغداد چنین مینویسد: یحیی فرزندان خود میگفت: اکتبوا احسن ما سمعونا، و احفظوا احسن ما كتبتون و اتعدوا باحسن ما تحفظون تاریخ بغداد جلد چهاردهم صفحه ۱۲۹

گویند. **الْبَلَاغَةُ أَنْ تُكَلِّمَ كُلَّ قَوْمٍ بِمَا يَفْقَهُونَ** یعنی بلاغت و سخن‌دانی آنست که با هر قومی در خور فهم آنان سخن گوئی .

الْمَوَاعِدُ شِبَاكُ الْكِرَامِ تَصِيدُونَ بِهَا مَحَامِدَ الْأَحْرَارِ مواعید دام‌های کریمان است که بدان محامد و ستایش آزادگان را شکار کنند **الْكَرِيمُ إِذَا تَعَزَّزَ تَوَاضَعَ وَاللَّئِيمُ إِذَا تَعَزَّزَ تَكَبَّرَ وَالْخَسِيسُ إِذَا أَيْسَرَ تَجَبَّرَ**

جوانمرد چون پایکام و عزت یابد تواضع کند و فرومایه چون بزرگ شود کبر آغازد و خسیس اگر توانگر گردد بر تجبر و گردنکشی بیفزاید .

لَا أَرْحَامَ بَيْنَ الْمُلُوكِ وَبَيْنَ أَحَدٍ . میان پادشاهان و احدی قرابت و خویشاوندی نباشد . **التَّعْزِيَةُ بَعْدَ ثَلَاثِ تَجْدِيدِ الْمُصِيبَةِ وَالتَّهْنِئَةُ بَعْدَ**

ثَلَاثِ اسْتِخْفَافٍ بِالْمَوَدَّةِ تعزیت بعد از سه روز تازه کردن مصیبت است

و تهنیت پس از سه روز کاستی و استخفاف در دوستی **مَا وَقَعَ نُجْبَارٌ مَوْكِبِي**

عَلِيٍّ لِحَيَّةِ رَجُلٍ قَطٍ إِلَّا وَأَوْجِبَتْ لَهُ عَلَيَّ نَفْسِي حِفْظَهُ وَالزَّمْتَهَا حَقَّهُ

یعنی هرگز کرده و کوب من بر محاسن کسی ننشست مگر آنکه حفظ و پاس ویرا

بر خود واجب ساختم و حق او را بر خویش لازم شناختم . **مَطْلُوكَ الْغَرِيمِ**

أَحْسَنُ مِنْ مَطْلِكَ الْكَرِيمِ لِأَنَّ الْغَرِيمَ لَا يُسَلِّفُ إِلَّا مِنْ فَضْلِ

وَالْكَرِيمُ لَا يَطْلُبُ إِلَّا مِنْ جَهْدٍ و عده دادن تو غریم را بیکو تر از وعده

و مماطله تو کریم راست چه آن از فضول مال خود ترا وام دهد و این جز از

وَأَهْ جَهْدٌ وَنَاجِرِي أَرْ تُوْ جِيْزِي نَخَوَاهِدُ أَنَا مُخَيَّرٌ فِي الْإِحْسَانِ إِلَى مَنْ
لَمْ أَحْسَنَ إِلَيْهِ وَمُرْتَهَنٌ بِالْإِحْسَانِ إِلَى مَنْ أَحْسَنْتُ إِلَيْهِ لِأَنِّي إِذَا لَمْ
أَسْتَتِمَّ إِحْسَانًا فَقَدْ أَهْدَرْتَهُ (۱) یعنی من در احسان با کسی که احسان
نکرده‌ام مخیرم ولی در احسان با آنکه در حق او احسان نمودهام مرتهن
و مقید زیرا اگر اکرام را تمام نکنم هر آینه آنرا ضایع و هدر کرده‌ام
روزی پسر خود جعفر را گفت: يَا بَنِيَّ اتَّقِ مِنْ كُلِّ عِلْمٍ شَيْئًا فَإِنَّهُ
مَنْ جَهَلَ شَيْئًا عَادَاهُ وَأَنَا أَكْرَهُ أَنْ تَكُونَ عَدُوًّا لَشَيْءٍ مِنَ الْأَدَبِ
یعنی پسرک من از هر علمی چیزی بر گزین و بهره بردار چه کسی که
چیزی را نداند البته آنرا دشمن دارد و من مکروه دارم که تو دشمن چیزی
از فرهنگ و ادب باشی.

لَسْتُ تَرِي أَحَدًا تَكْبُرُ فِي إِمَارَةٍ إِلَّا وَقَدْ دَلَّ عَلَيَّ أَنَّ الَّذِي نَالَ فَوْقَ
قُدْرِهِ وَكَسَتْ تَرِي أَحَدًا تَوَاضَعُ فِي إِمَارَةٍ إِلَّا وَهُوَ فِي نَفْسِهِ أَكْبَرُ مِمَّا
نَالَ فِي سُلْطَانِهِ هبچکس را در هنگام امارت نبینی تکبر نماید مگر آنکه
دلدار کند که آنچه بدان نائل گردیده برتر از قدر و پایه و بست و کسی را
نبینی در هنگام فرماندهی تواضع نیشه سازد مگر آنکه نفس وی بزرگتر
از قدر و پایه‌گاهی است که بدان رسیده

(۱) - در تاریخ بغداد عبارت فوق چنین است: من لم احسن اليه فانا مخير فيه و من
احسنت اليه فانا مرتهن به

ثَلَاثَةُ أَشْيَاءٍ تَدُلُّ عَلَى عُقُولِ أَرْبَابِهَا: الْهَدْيَةُ وَالكِتَابُ وَالرُّسُولُ
یعنی سه چیز بر خرد خداوندان آن دلیل کند: هدیه، و نامه و رسول
و فرستاده.

راغب اصفهانی در کتاب محاضرات الادباء و محاورات الشعراء

مینویسد: یحیی بیکی از عمال توفیق ذیل را نوشت:

كُنْتُ شَاكُوكَ وَ قَلَّ شَاكِرُوكَ فَمَا اُعْتَدَلْتُ وَ اِمَّا اُعْتَزَلْتُ (۱)

یعنی گله متندان تو بسیار و سپاس گذاران تو اندکند پس باید یا عدالت
بیش گیری و یا از کار بر کنار شوی

یحیی در تشویق و ترغیب اهل فضل و ادب می کوشید و در رعایت

و اکرام جانب ایشان جهدی بلیغ مبذول میداشت و صاحبان فرهنگ
و دانش را اگر چه اصل و نسبی عالی نداشتند احترام میکرد

خواجه ابوالفضل بهیقی در تاریخ خود درین باب حکایت ذیل را

مینویسد: مردی خامل ذکر نزد یحیی بن خالد برمک آمد و مجلس

بر انواع مردمان شامل و متضمن بود مرد خامل ذکر زبان سخن گفتن

برگشاد و داد دانش و فضیلت بداد جواهر باشیدن گرفت و صدف برکشادن

تنی چند از مردم بیهمر را که باصل و نسب خود تکیه دارند و آنرا وسیله

سعادت می شمارند حسد و خشم بر بود گفتند درینجا که این مرد را با چنین

فضل و ادب اصل و نسب نیست یحیی بخندید و گفت: هُوَ بِنَفْسِهِ اَصْلٌ قَوِيٌّ

(۱) این خلکان توفیق فوق را بجعفر بن یحیی نسبت میدهند

راه جهد و ناچاری از تو چیزی نخواهد آنا مُخَيَّرٌ فِي الْإِحْسَانِ إِلَى مَنْ
لَمْ أَحْسَنَ إِلَيْهِ وَمُرْتَهَنٌ بِالْإِحْسَانِ إِلَى مَنْ أَحْسَنْتُ إِلَيْهِ لِأَنِّي إِذَا لَمْ
أَسْتَتِمَّ إِحْسَانًا فَقَدْ أَهْدَرْتُهُ (۱) یعنی من در احسان با کسی که احسان
نکرده‌ام مختارم ولی در احسان با آنکه در حق او احسان نمودهام مرتهن
و مقتد زیرا اگر اکرام را تمام نکنم هر آینه آنرا ضایع و هدر کرده‌ام
روزی پسر خود جعفر را گفت: يَا بَنِي النَّقِيِّ مِنْ كُلِّ عِلْمٍ شَيْئًا فَإِنَّهُ
مَنْ جَهَلَ شَيْئًا عَادَاهُ وَأَنَا أَكْرَهُ أَنْ تَكُونَ عَدُوًّا لِشَيْءٍ مِنَ الْأَدَبِ
یعنی پسرک من از هر علمی چیزی بر گزین و بهره بردار چه کسی که
چیزی را بداند البته آنرا دشمن دارد و من مکروه دارم که تو دشمن چیزی
از فرهنگ و ادب باشی.

لَسْتَ تَرَى أَحَدًا تَكْبَرُ فِي إِمَارَةٍ إِلَّا وَقَدْ دَلَّ عَلَيَّ أَنَّ الَّذِي نَالَ فَوْقَ
قَدْرِهِ وَ لَسْتَ تَرَى أَحَدًا تَوَاضَعُ فِي إِمَارَةٍ إِلَّا وَهُوَ فِي نَفْسِهِ أَكْبَرُ مِمَّا
نَالَ فِي سُلْطَانِهِ ، هیچکس را در هنگام امارت بینی تکبر نماید مگر آنکه
دلیل کند که آنچه بدان نائل گردیده برتر از قدر و پایه و بست و کسی را
مسی در هنگام فرود آمدن تو اضع بیشه سازد مگر آنکه نفس وی بزرگتر
از قدر و پایگاهی است که بدان رسیده

(۱) - در تاریخ بغداد عبارت فوق چنین است: من لم احسن اليه فانا مختار فيه و من
احسن اليه فانا مرتهن به

ثَلَاثَةٌ أَشْيَاءٌ تَدُلُّ عَلَى عُقُولٍ أَرْبَابِهَا: الْهَدْيَةُ وَالْكِتَابُ وَالرُّسُولُ
یعنی سه چیز بر خرد خداوندان آن دلیل کند: هدیه^۱ و نامه و رسول
و فرستاده.

راغب اصفهانی در کتاب محاضرات الادب و محاورات الشعراء^۱

مینویسد: یحیی بیکی از عمال توقیع ذیل را نوشت:

كثُرَ شَاكُوكَ وَ قَلَّ شَاكِرُوكَ فَمَا اَعْتَدَلْتُ وَ اِمَّا اَعْتَرَلْتُ (۱)

یعنی گله مندان تو بسیار و ستاس گذاران تو اندکند پس باید یا عدالت
بیش گیری و یا از کار بر کنار شوی

یحیی در تشویق و ترغیب اهل فضل و ادب می کوشید و در رعایت

و اکرام جانب ایشان جهدی بلیغ مبذول میداشت و صاحبان فرهنگ
و دانش را اگر چه اصل و نسبی عالی نداشتند احترام میکرد

خواجه ابوالفضل بهقی در تاریخ خود درین باب حکایت ذیل را

مینویسد: مردی حامل ذکر نزد یحیی بن خالد برمک آمد و مجلس

بر انواع مردمان شامل و متضمن بود مرد حامل ذکر زبان سخن گفتن

برگشاد و داد دانش و فضیلت بداد جوهر ناشیدن گرفت و صدف بر کشادن

تنی چند از مردم بهمنر را که باصل و نسب خود تکیه دارند و آنرا وسیله

سعادت میشمارند حسد و خشم بر بود گفتند دریغا که این مرد را با چنین

فضل و ادب اصل و نسب نیست یحیی بخندید و گفت: هُوَ بِمَنْفَسِهِ اَصْلٌ قَوِيٌّ

(۱) این خلکان توقیع فوق را جعفر بن یحیی است میده

بیبتهی گوید در روزگار ما اینگونه مردم بسیارند که بی هنر مکتسب باصل و نسب خود مغرورند و صاحب اسب و ستام و جامه های گرانمایه و غاشیه و جناغ که چون بسخن گفتن و هنر رسند چون خر برنج در مانند و حالت و سخنشان آن باشد که پدر ما چنان بود و چنین نمود و طرفه آنکه افاضل و اهل هنر از سفاقت و بطر ایشان در رنجند!

(فضل بن یحیی)

ابوالعباس فضل بن یحیی از بزرگترین کریمان جهان و مانند حاتم ضرب المثل سخاوت و سماحت بوده وصیت سخا و بخشش وی در اطراف و اکناف منتشر گردیده و جمله (جو دالفضل) جزء مثلهای معروف عرب بوده عبد الملك ثعالبی نیشابوری در کتاب (ثمار القلوب فی المضاف والمنسوب) در ذیل جمله (جو دالفضل) مینویسد : ذکر فضل بن یحیی مشهور تر و سائر تر از آنست که به بیان و تشبیه آن حاجت افتد و فضل را بسبب فضل و کرم (حاتم الاسلام) و (حاتم الاجواد) میگفتند و در حق او گفته اند : از دریا سخن گوی و ترا در آن حرجی و باکی نباشد و همچنین از فضل سخن باز گوی و ترا حرجی و باکی نیست . شاعر در مدح وی گوید :

مَا رَأَيْتُنَا كَجُودِ فَضْلِ بْنِ يَحْيَى تَرَكَتِ النَّاسَ كُلَّهُمْ شُعْرَاءَ

نزدید من خالد معروف باین حسابات گفته :

أَلَمْ تَرَ أَنَّ الْجُودَ مِنْ صُلْبِ آدَمَ تَعَدَّ رَحْمَتِي صَارَ فِي رَاحَةِ الْفَضْلِ

إِذَا مَا أَبُو الْعَبَّاسِ جَادَتْ سَمَاوُهُ فَيَا لَكَ مِنْ طَلِيٍّ وَيَا لَكَ مِنْ وَبَلِيٍّ

ابو نواس اشعار ذیل را که از بهترین اشعار است که محدثین در مدح سروده اند گوید :

أَنْتَ الَّذِي تَأْخُذُ الْأَيْدِي بِحَجْرَتِهِ إِذَا تَرَّمانُ عَلَى أَنْبِيَاءِ كَلْحَا

وَكَلْتِ بِالذَّهْرِ عَيْنًا غَيْرَ غَافِلَةٍ بِجُودِكَ كَفَيْكَ تَأْسُو كَلَّمَا جَرَحًا (۱)

ابن خلدکان گوید : فضل بن یحیی در بخشش و کثرت کرم بردیگر

افراد این خانواده سمت تقدّم و برتری داشت و با وجود سعه کرم و جود

بر مکیان فضل در جود و فضل واسطه عقد و مقدّم ایشان بود اگر چه جعفر

در بلاغت بر او مقدّم بود ولی در کرم و مروّت بفضل نمی رسید هر دو قبل

از جعفر وی را متولّی امر وزارت کرده بود ولی بعد بواسطه شدت محبّت

و علاقه که نسبت بجعفر حاصل کرده میخواست امور وزارت را از وی

بگیرد و بجعفر تفویض کند . هر دو یحیی را پدر می خواند و فضل را

بسبب حقّ رضاع برادر میگفت و مروان بن ابی حفصه در مدح فضل

باین مطلب اشاره میکند :

كَفَيْكَ لَكَ فَضْلًا أَنْ أَفْضَلَ حُرَّةً غَدَتَكَ بِتَدِيٍّ وَالْخَلِيفَةَ وَاحِدٍ

لَقَدْ زُنْتُ بِحِيٍّ فِي الْمَشَاهِدِ كُلِّهَا كَمَا زَانَ حِيٍّ خَالِدًا فِي الْمَشَاهِدِ

رشید قصد خود را از انتقال وزارت بجعفر با یحیی بگفت که شرم و آزر

مرا مانع است که بدست دبیران چیزی درین باب بفضل نوشته آید تو باید در انجام این کار اقدام و قیام کنی یحیی برای فضل عبارت ذیل را نوشت :
امیرالمؤمنین فرموده که خاتم وزارت را از دست راست خویشان بدست چپ تحویل نمائی فضل بفراست در یافت و در جواب پدر نوشت : سخن امیرالمؤمنین را در باب برادر خود شنوادم و فرمانبرداری نمودم البتّه نعمتی که از من بوی منتقل گردیده از من سلب و نقل نشده و پایگاهی که آفتاب آسا بروی طلوع کرده است از من غروب ننموده . جعفر که این بدید گفت خدا را برادر من چگونه نفسی شریف و طبعی بلند دارد . برهان فضل و هنر در وی روشن و آشکار و برخوردار وی اقوی دلیل است
رشید محمد امین را در حجر تربیت فضل بن یحیی سپرد و تربیت عبدالله مأمون را بجعفر باز گذاشت

عمر بن ازرق کرمانی در تاریخ برامکه خود مینویسد : چون یحیی بر مسند وزارت بنشست فضل را نایب مناب و جانشین خویشان نمود . یحیی از فضل خشنودتر بود و او را بیشتر دوست میداشت و بر دیگر فرزندان خود برتری میداد . فضل بزرگتر و جوانمردتر از جعفر بود و از نیرو مردم و برا بدشتر دوست میداشتند و بر جعفر ترجیح و تفضیل می نهادند و او را مطیع و منقاد بودند و وزیر کهنتر می خواندند و تاوی در سرای خلافت بود با آنکه جعفر سمت وزارت را عهده دار بود کسی او را تعظیم نکردی و چنانکه باید حرمت نگذاشتی هر چون که جعفر را بیشتر دوست میداشت و روی دلش کاملاً متوجه او بود دید با بودن فضل

در سرای خلافت مردم بجانب جعفر توجه و رغبت نخواهند نمود و چنانکه باید صیت عطا و کرم و فتوت و کفایت وی در مملکت منتشر نخواهد گردید لهذا بر آن شد که فضل را از بغداد دور کند و بجای دیگر فرستد. جهشیاری در کتاب تاریخ الوزراء و الکتاب مینویسد: هرون جعفر را بیشتر از فضل دوست میداشت و بیحیی میگفت: فضل متعلق بتو و جعفر بمن متعلق است *

صاحب تجارب السلف در باب کرم و فضل فضل شرحی در کتاب خود مینویسد و ما عین آنرا در اینجا درج میکنیم:

« فضل از کریمان جهان و بفصاحت و بلاغت سرآمد اقران بود مادر هرون الرشید او را شیر داد و مادر او هرون را شیر داد

اسحق بن ابراهیم موصلی گفت کنیزك نیکو روی داشتم او را پروردم و موسیقی در آموختم در بن قن بر سر آمد بعد از آن او را به هدیه بفضل بن یحیی دادم مرا گفت رسول ملک مصر آمده است و با من حاجتی دارد من کنیزك ترا از او بخواهم و او از تو خریداری کند باید که بکم از پنجاه هزار دینار نفروشی او را پیش خود دار تا آمنن مشتری اسحق گفت کنیزك را به خانه بردم روز دیگر رسول ملک مصر بیامد و کنیزك را خواستگاری کرد کنیزك بوی نمودم چون بیها رسیدیم گفت ده هزار دینار بدهم من امتناع نمودم ده هزار دینار دیگر زیاد کرد راضی نشدم بسی هزار دینار رسانید من چون نام سی هزار دینار شنیدم اختیارم نمودم فروختم مال بستدم و کنیزك را بوی تسلیم کردم و روز دیگر بخدعت

فضل رفتم گفت کنیزك را چند فروختی گفتم بسی هزار دینار گفت بتو نگفتم که کم از پنجاه هزار دینار فروشی اکنون کنیزك را با خود بخانه بر ملك روم را بامی مهمی است من کنیزك را ازو خواهم خواست باید که بکم از پنجاه هزار دینار فروشی کنیزك را بستم و بخانه آمدم رسول ملك روم بیامد و کنیزك را خریداری کرد نگفتم بکم از پنجاه هزار دینار فروشم گفت این بسیار است اما ارمن سی هزار دینار بستان چون نام سی هزار دینار شنیدم اختیارم نماید بیع کردم و زر بستم و کنیزك را باو سپردم روز دیگر بخدمت فضل رفتم گفت کنیزك را بچند فروختی باز گفتم سی هزار دینار باز گفت نه تا تو گفتم بکم از پنجاه هزار دینار فروش گفتم ای خداوند چون ذکر سی هزار دینار شنیدم تمامت اعضای من سست شد فضل بخندید و گفت ملك خراسان را با من مهمی است و همان کنیزك را خواهم خواست باید که نفس را قوی گردانی و بکم از پنجاه هزار دینار فروشی کنیزك را بستم و در خانه بردم رسول ملك خراسان بیامد و کنیزك را خواستگاری کرد پنجاه هزار دینار طلبیدم گفت این بسیار است ولیکن سی هزار بدهم من امتناع نمودم بیچهل هزار رسید زر بداد و کنیزك را ببرد روز دیگر بخدمت رفتم و حال بنمودم گفت تعجیل کردی و پنجاه هزار دینار بایست فروخت گفتم ای خداوند نام چهل هزار دینار شنیدم عقل من نزدیک بود بکلی زائل شود و بدولت تو صد هزار دینار حاصل شد بعد از آن فرمود کنیزك را آوردند و بمن تسلیم کردند گفتم این ملك تست او را بخانه بر کنیزك را بخانه بردم با خود

گفتم که این کنیزك بغابت مبارك قدم است و بسبب او توانگر شدم
در حال او را آزاد کردم و در نکاح آوردم و ازو فرزندان آمدند»
خطیب در تاریخ بغداد مینویسد: علی بن جهم از پدر خود روایت
میکند: روزی در غایت فاقه و تنگدستی بودم و دیناری و درهمی
در خانه موجود نداشتم و جز از ستوری لاغر و خادمی پیر چیزی در
اختیار من نبود خادم را طلبیدم نیافتم بعد از زمانی بیامد پرسیدم کجا
بودی گفت رفتم مگر برای غذای تو و علوفه ستورت حيله و تدبیری کنم
بخدا هر چه جهد کردم و کوشش نمودم نتوانستم و بجیزی و پیشیزی قادر
سدم گفتم مرکب مرا زین بگذار سوار شدم و حرکت کردم چون بازار
یحیی رسیدم بموکی عظیم بر خوردم دیدم موکب فضل بن یحیی است نظر
فضل بر من افتاد گفت همراه ما بیا حرکت کردم ناگاه غلامی که طبقی
همراه داشت میان من و او حائل گردید و بر در خانه جاریه را بفریاد
نام برد فضل در آنجا مدتی توقف نمود چون حرکت کرد مرا نیز امر
بحرکت فرمود و گفت هیچ توقف مرا در این مکان داستی گفتم اگر
رأی بینی مرا از آن بیا گاهان گفت خواهرم کنیزکی صاحب جمال و
خوبروی داشت که من و برادر بسیار دوست میداشتم ولی آزرع مانع بود که
او را از خواهرم بطلبم وی بفراست و فطنت دریافت و امروز کنیزك را
بجامه و زیور بیاراست و زردمن فرستاد من در عمر خود روزی خوشتر
و نیکوتر از این روز ندیده بودم ولی چه سود که در این ساعت رسول
خلیفه بطلب من آمد و عیش مرا منقص نمود چون بدین مکان رسیدم

غلام صاحب طبق نام چاربه مرا برد من از شنیدن این صدا و نام بمشاط و انبساط آمدم و بایستادم گفتم ترا همان رسید که برادر بنی عامر (مجنون) را رسید آنجا که می گوید :

وَدَاعٍ دَعَا إِذْ نَحْنُ بِالْحَيْفِ مِنْ مَنِي فَهَبَّجَ أَحْزَانِ الْفُؤَادِ وَ مَا يَدْرِي
دَعَا بِاسْمِ لَيْلَى غَيْرَهَا فَكَأَنَّهَا أَطَارَ بِلَيْلَى طَائِرًا كَانَتْ فِي صَدْرِي

فضل گفت این اشعار را برای من بنویس برگشتم تا کاغذی طلب کنم و اشعار را بنویسم بتحصیل کاغذ موفق نگردیدم عاقبت انگشتی خود را نزد بقالی بگرو گذاشتم و کاغذی گرفتم و اشعار را نوشتم و شتابان خود را بفضل رسانیدم فضل اشعار را بگرفت و مرا امر ببازگشتن نمود بمنزل باز گشتم خادم گفت انگشتی را بمن ده تا جایی گرو نگذارم و غذائی فراهم کنم گفتم من خود آنرا گرو گذاشته ام و هنوز شب در نرسیده بود که فضل بن یحیی سی هزار درهم برای من جایزه فرستاد و ده هزار درهم نیز از بابت دو ماه وظیفه که هر ماه بمن میداد برسم مساعدت عطا نمود

جهشیاری مینویسد : ابوالقاسم بن معتمر ز هری گفت من بایحیی بن خالد سیر می کردم و یحیی میان دو پسر خود فضل و جعفر واقع بود درین هنگام ابوالیسنبی عباس بن طرخان در میان راه ایستاده بود مرا باسم صدا کرد نزدیک شدم این شعر را بر خواند :

صَحِيْبَةُ الْبَرَامِكِ عَشْرًا وَلَا وَ بَيْتِي كِرَاءٌ وَ خُبْرِي شِرَاءٌ

معنی آن چنین است : که ده سال پیوسته و متوالی تا برامکه هجرتین و مصاحب بودم در حالیکه خانه کرایه میکنم و نان میخرم .

یحیی بشنید و روی بفضل و جعفر نمود و فرمود اف بر این خرد و عقل آیا باید با ابوالینبغی چنین معامله و محاسبه کرد روز دیگر ابوالینبغی نزد من آمد گفتم وای بر تو این چه حرکت بود که دیروز ~~ص~~ کردی و خویشتن را در معرض آن قرار دادی گفت خاموش چندانکه بمنزل رسیدم از طرف فضل بدره رسید و از جانب جعفر نیز بدره دیگر مرا آوردند و هر يك از ایشان خانه بمن عطا کردند و از مطبخ رانیه و وظیفه که کفاف معاش مرا بدهد مقرّر و معین داشتند.

جهشیاری مینویسد : مخارق گوید روزی با ممداد بگاهی برابر ابراهیم بن میمون موصلی وارد گردیدم در پیش وی دیگهائی بر بار دیدم که میجوئید و ابریقهای که می درخشید او را چون مهمومی و مغمومی دیدم موجب پرسیدم گفت مرا ضیعه و ملکی است و نزدیک آن ضیعه و ملکی است که میفروشند و بهاء آن دو بیست هزار درهم است اگر دست غیر در آن داخل گردد ملک مرا بزیان آرد و خراب کند من بر اداء آن مال قادرم ولی ا. اخراج آنچه در دست دارم دریغ آید و دام راضی نشود آن روز را در روزی سابقان بردم و روز دیگر صبح بخدمت یحیی رفتم یحیی از خبر روز گذشته من پرسید حکایت ابراهیم را باز گفتم یحیی بخندید چون از نزد وی بیرون آمدم بمنزل ابراهیم رفتم که این واقعه را بگویم دیدم یحیی پیش از من دو بیست هزار درهم برای وی فرستاده است گفتم دیگر بهانه نداری در حال ملک مزبور را خریداری کن گفتم هر چیز تازه را ادتی است این مالی است که تازه بمن رسیده و دوست ندارم که از دستم خارج شود بخدمت جعفر رفتم و این حکایت باز گفتم جعفر بخندید

و دو بیست هزار درهم برای او فرستاد نزد وی رفتم و گفتم دیگر چه بهانه داری اکنون ضیعه را خریداری کن گفت شتابکاری از عمل شیطانست بگذار چندی ازین مال بر خور دار باشم و لذتی برم اتفاتی را بنزد فضل رفتم و ازین قصه سخن بمیان آوردم فضل ملک مزبور را خریداری کرد و قباله آنرا با دو بیست هزار درهم دیگر بنزد وی فرستاد. در کتاب اغانی خریدن ضیعه و ارسال قباله را بیحیی نسبت میدهد (۱)

عبدالمک بن عبدالله بن عبدون حضرمی در شرح قصیده ابن زبیر در باب کرم فضل مینویسد: روزی حاجب فضل در آمد و گفت مردی بر در سرا ایستاده و مدّعی است که بر شما منّی و حقی دارد فضل با حضارش فرمان داد هر دو در آمد جوانی نیکو صورت بود و لباسی کهنه و مندرس در بر داشت فضل اشاره بنشستن کرد چون بجای خود قرار گرفت فضل پرسید حاجت تو چیست گفت آنجا که عیان است چه حاجت به بیار است جامه کهنه مرا دیدی و آنچه باید از حال و روزگار من فهمیدی پرسید منّت و حقی ~~ک~~ بر من می شناسی کدام است گفت ولادت من قریب بزمان ولادت تو بود و در جوار تو مقام دارم و نام نیز از نام تو مشتق است فضل گفت توافق نام و قرب جوار گاهی اتفاق می افتد ولیکن از قرب ولادت تو با من که ترا آگاهی داده گفتم مادرم برای من حکایت کرد در شبی که تو تولّد یافتی مرا گفتند بیحیی بن خالد را نیز در این شب خداوند متعال فرزندی داده و نام او را فضل نهاده بدین سبب نام مرا فضل

(۱) - برای اطلاع بیشتر راجع باین حکایت رجوع شود بکتاب دیبانه الارب بربری جزء

چهارم صفحه ۴۵۲ و ۴۵۳ و ۴۵۴ و ۳۵۵ و ۳۵۶ و کتاب اغانی ابر الفرج اصفهانی

جزء پنجم صفحه ۱۳ و ۱۴ و ۱۵

یا (فضیل) نهادند فضل تبسمی کرد و پرسید سال عمرت چند است گفت سی و پنج سال فضل گفت راست گفتی اکنون از حال مادرت باز گوی گفت مادرم وفات یافته پرسید چه ترا باز داشت که پیش ازین بمائیموستی گفت نفس من ابا نمود و راضی نشد که در ابتداء جوانی و حدائث سنّ که باید از لقای ملوک و بزرگان کناره گیرند و تقاعد ورزند بدین کار قیام نمایم صبر نمودم تا برای این کار صلاحیت و اهلیت حاصل گردد و نفس من بدین کار اجازت دهد و خشنود شود. فضل فرمود که بعد از هر سال که از عمر وی گذشته هزار درفش بدهند و خلعتش بپوشند و بر مرکب تند رو سوارش کنند تا نفس وی راضی شود و در خور و شایسته حضور و خدمت گردد

ابو الهول شاعر حمیری فضل را هجا گفت بهمد از کرده بشیمان گردید و بخدمت وی آمد فضل زی را گفت باچه روی مرا دیدار و ملاقات کنی گفت باهمان روی که خداوند عزّ و جلّ را ملاقات کنم در حالتی که گناهانم بزرگتر و بیشتر است فضل بخندید و وی را از صلّه خود خشنود گردانید.

ابن الاثیر مینویسد در سنه یکصد و هفتاد و شش یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسین بن علی بن ابیطالب (ع) در دمام خروج کرد بدعوت برداخت و کارش قوی و محکم شد و بر قوت و شوکت و عدالتش بیفزود و مردمان از شهرها و بلاد بجانب ری شتافتند هر روز ازین واقعه بغایت تریشان خاطر و اندوهگین گردید فضل بن یحیی را با پنجاه هزار سیاه سوئی وی روان کرد و حکومت

و عمل ولایات جرجان و طبرستان و ری و غیر آن را بوی نفویض کرد فضل بایحیی بنی مکاتبه را گذاشت و از ملاحظت و مهربانی و بیم و امید و وعید و نوید سخن گفت فضل بطالقان رهسپار گردید و بدبھی که آنرا اشب میخواندند فرود آمد و نامه بحاکم دیلم نوشت و هزار هزار دره بوی عطا کرد که در آن واقعه باوی معاضدت و مساعدت کند و خروج بیحیی را از دیلم تسهیل نماید عاقبت بیحیی بصلاح رغبت کرد و التماس او را باجابت مقرون داشت مشروط بر آنکه رشید زنهار نامه بخط خود نویسد و قضات و فقهاء و مشایخ بنی هاشم را بر آن گواه گیرد و مخصوصاً یکی از آنان عبدالصمد بن علی^(۱) باشد رشید بغایت خرم و شادمان گردید و جمله شرایط را بپذیرفت و خدمت و مناصحت فضل موقعی پسندیده یافت و بر منزلت و قریب و مکاتبت وی در نزد خلیفه بیفزود و امان نامه را باهدایا و تحف نزد فضل فرستاد و بیحیی نزد فضل شتافت و بمصاحبت یکدیگر بجانب بغداد عزیمت کردند رشید بیحیی را بامهربانی و شفقت تمام ملاقات کرد و مال بسیار بوی ارزانی داشت ولی طولی نکشید که بروی غدر کرد و عهد و سوگند خود را بشکست و برابیهانه و عنذری ناموجه بگرفت و در زندان ستم محبوس کرد بقولی در زندان بمرد و بروایت اصح^۲ او را با سخت ترین و جهی بکشتند^(۲) چنانکه در حق امام هفتم ماموسی بن جعفر علیهما السلام نیز همین رفتار ظالمانه را معمول داشت در پنهانی امر بقتلش داد و در نظر مردم چنان فرا نمود که بمرک طبیعی از دنیا رفته و وفات یافته

(۱) عید الصمد بن علی عبدالله بن عباس عموی منصور . (المدتس طبع مصر صفحه ۶۱)

(۲) رجوع شود بکتاب الفخری طبع مصر صفحه ۴۴ تا

رشید در سنه ۱۷۶ حکومت مغرب را از انبار تا افریقیه بجعفر نفویض کرد و حکمرانی همه مشرق را از نهر وان تا اقصی بلاد ترک بفضل وا گذاشت جعفر در نزد خلیفه اقامت کرد و فضل در سنه ۱۷۸ بمقر حکومت و مأموریت خود رهسپار گردید رشید و بزرگان و اشراف و وجود مردمان بمشایعت وی رفتند فضل صلدهای گرانمایه بخشید و عطایای بسیار مبدول داشت و در روز حرکت وی مروان بن ابی حفصه اشعار ذیل را در مدیحه انشاء نمود

إِذَا أُمُّ طِفْلٍ رَأَتْهَا جُوعٌ طِفْلِهَا غَدَّتُهُ بِذِكْرِ الْفَضْلِ فَاسْتَعَصَمَ الطِّفْلُ
لِيُحْيِيَ بِكَ الْإِسْلَامَ إِنَّكَ عِزُّهُ وَإِنَّكَ مِنْ قَوْمٍ صَغِيرُهُمْ كَهْلُ

فضل صد هزار درم وی را صله بخشید و خلعتی گرانمایه بروی پیوشید و کشزی طیفور نام بوی عطا کرد چون فضل بخراسان رفت رسم ستم و جور را از میان برداشت و آثار کرم و عدل در آن بواحی بگشود و خلافت را از فضل و کرم مرغه و خشنود کرد سرکه ها و حیاض و مساجد و رباطات بنا کرد دفتر های بقایا را بسوخت و بر عده سپاه و سران لشکر بیفزود و در سنه صد و هفتاد و نه زواری و دبیران و نویسندگان را ده هزار درم صله و جائزه داد

ابن خلکان مینویسد: چون مدتی فضل در خراسان اقامت کرد از طرف صاحب برید نامه رشید در باب فضل رسید بحیی درین هنگام در پیش خلیفه نشسته و مضمون نامه چنین بود: فضل بموسسه بصید و سکار

و لهب و لعب و عیش و طرب میبرد دازد و مشاغل مزبور وی را از التفات و توجه بحال رعایا و برآینا باز میدارد رشید چون نامه را بخواند بطرف یحیی انداخت و گفت ای پدر نامه را بخوان و بوی بنویس که ازین کارها باز ایستد و از ارتکاب ملامتی خود داری کند یحیی بر پشت نامه توفیق کرد : فرزند من خداوند ترا از بلا و گزند محفوظ دارد و مرا بوجود تو برخوردار و محفوظ سازد اخبار اشتغال تو بصید و شکار و مزاولت و مداومت بلذات و شهوات باعیر المؤمنین رسیده که اینگونه امور ترا از نظر و التفات نکار جمهور باز داشته و شنیدن این اعمال خلیفه را بغایت مکروه و ناپسند آمده البتّه بدانچه ترا بهتر آراسته و زینت کند بگرای چه مرده روزگار قیمت و ارج هر کس را بدانچه او را بیاراید و نیکو نماید یا معیوب گرداند بدانند و شناسند والسلام و در ذیل آن این اشعار را نوشت

وَاصْبِرْ عَلٰی فَقْدِ لِقَاءِ الْحَبِيبِ	انصِبْ نَهَارًا فِي طَلَابِ الْعَلِيِّ
وَاسْتَتَرْتُ فِيهِ وُجُوهُ الْعَيُوبِ	حَتَّى إِذَا اللَّيْلُ أَتَى مُقْبِلًا
فَأَنَّمَا اللَّيْلُ نَهَارُ الْأَرِيبِ	فَكَأَيُّ اللَّيْلِ بِمَا تَشْتَهِي
يَسْتَقْبِلُ اللَّيْلَ بِأَمْرِ عَجِيبِ	كَمْ مِنْ فِتْيٍ تَحْسَبُهُ نَاسِكًا
فَبَاتَ فِي لَيْلٍ وَعَيشٍ تَحْصِيبِ	أَرْحَى عَلَيْهِ اللَّيْلُ اسْتَارَهُ
يَسْعَى بِهَا كُلُّ عَدُوٍّ رَقِيبِ	وَلَذَّةُ الْأَحْمَقِ مَكْشُوفَةٌ

رشید بر آنچه یحیی بن یسویس مینگریست و چون از نوشتن این اشعار فارغ شد گفت ای بدر حق بلاغت را ادا کردی چون نامه بفضل رسید از مسجد خارج شد مگر آنکه از عمل خود منصرف گردید

و از فضائل وی یکی آنست که چون در اَبام حکومت خراسان ببلخ و وطن اجداد خود رفت امر بهدم معبد نوبهار که متعلق به دنیا کان او بود نمود بسبب استواری و استحکام بنا بهدم و تخریب آن قادر نگردیدند قسمتی از آن را خراب و مسجدی بجای آن بنیاد نهادند (۱)

جهشگیری در کتاب خود مینویسد: فضل در آخر سال صد و هفتاد و نه عمر بن حمیل را جانشین خود نمود و بعراق باز گشت (۲) چون وارد گردید رشید وی را در باغ ابو جعفر دیدار کرد و نیز بقمر نمود تا مرده

(۱) جهشگیری نیز در تاریخ اوررا و الکتاب این واقعه را مینویسد و اگر درست و صحیح باشد باید معبد نوبهار تا سال صد و هفتاد و نه پایدار باشد و کسانی که تخریب آنرا در ایام خلافت عثمان یا معاویه بن ابی سفیان نوشته اند صحیح نباشد

(۲) حمزة اصفهانی در کتاب تاریخ منی ملوک الارض مینویسد: فضل بن یحیی بن خالد از دست رشید حلیفه حکومت خراسان و سیستان و جرجان و کور جبل برقرار گردید و جانشین وی یحیی بن معاذ روز شنبه سیزدهم شهر رمضان ۱۷۸ هجری اداجا رفت و فضل بروز یکشنبه هفتم شهر صفر سال مزبور بمقر حکمرانی خود عزیمت کرد یکماه در شهر سرو اقامت گزید و از آنجا از راه بلخ بمسرفندرفت و مجدداً بعرو باز گشت و سال یکصد و هفتاد و نه از خراسان خارج گردید و عمر بن حمیل بجای او بحکومت برقرار ماند و نه ماه فرمان راند.

بعقوبی در کتاب البلدان مینویسد: بعد از حمزة بن مالك من هشتم خزاعی فضل بن یحیی بن خالد بن برمك والي خراسان شد. فضل بجای بلخ شتافت و عده از شهرهای طعارسان و کابنشاه و شقنان را انگشاد رشید فضل را معزول کرد و بجای وی علی بن عیسی بن ماهان که ریاست شرط را داشت بحکمرانی خراسان منصوب بود.

بملاقات او در آنجا جمع شوند خایفه غایت ا کرام و احترام را درباره او مذول داشت و بفرمود تا شعرا در مدح وی اشعار و قصائد بسراهند و خطبا بذکر فضائل و مناقب او خطبه ها انا کنند عسده مداحان بسیار شد فضل بن یحیی فضل بن احمد سیار جرجانی را امر کرد تا در اشعار شعرا بدقت نظر کند و هر یک را اصله موافق و در خور اشعار ایشان عطا کند و او دین زرین و مسلم بن ولید و ابان لاحقی و اشجع سلمی و گروهی از شعرا نزد وی رفتند و وی را برانگیختند که در حق ابونواس استحقاقی روا دارد و اشعار او را به پستی و سستی نام برد و با اشعار همسرانش برابر ندارد چون ابو نواس اشعار خود را عرض داشت جرجانی آنرا بطرف وی انداخت و گفت گوینده این اشعار در خور و شایسته دودرهم نیست ابونواس وی را بدین اشعار هجو نمود:

لِسَانِي فِيكَ لَا يَجْرِي	بِمَا أَهْجُوكَ لَا آدْرِي
كَأَشْفَقْتُ عَلَيَّ شِعْرِي	إِذَا فَكَّرْتُ فِي قَدْرِي

این خبر بگوش فضل رسید خود صله با ابونواس داد و او را خشنود گردانید و جرجانی را ازین کار معزول کرد

خواجه ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود می نویسد: فضل بعد از اصلاح واقعه یحیی علوی بخراسان رفت و دو سال در آنجا بماند و هالی بزائران و شاعران بخشید و پس استعفا خواست و ببغداد باز آمد و هر روز در حق ری بیکوئی و احسان بیکران نمود و فضل رشید را هدیه برسم آورد

هرون علی بن عیسی بن ماهان را بجای وی بحکومت خراسان فرستاد یحیی بر این کار رأی نداشت و از این عمل خشنود نبود رشید را گفت علی بن عیسی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند راست (ولی چون از این زمان خللی بحال برمکیان راه یافته بود) رشید بر رغم یحیی علی بن عیسی را بنخراسان فرستاد علی دست بظلم و ستم برکشاد و مال بافراط و گراف ستمدن گرفت و کس را زهره نبود که بخلیفه باز نماید منهیات پیوسته از سوء رفتار و کردار او یحیی مینوشتند یحیی فرصت نگاه میداشت و حیلت مبداخت تا چیزی از آن را بگوش خلیفه برساند مثلاً مظلومی را بر آن میداشت که ناگهان در میان راه پیش خلیفه آید و تظلم نماید و این کارها البته سودمند نبود و در رشید اثری نمیکرد تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند یاد کرد که هر که از علی تظلم کند وی را نزد او فرستد یحیی و دیگران چون این بدیدند خاموشی گزیدند علی خراسان و ماوراء النهر و ری و جبال و کرکان و طبرستان و کرمان و سباهان و خوارزم و نیمروز و سیستان را با آتش تظاول و بیداد خود سوخت و مال افزون از شمار از مردم بجور بگرفت پس از آن هدیه برای رشید فرستاد که تا آن زمان کسی چنان هدیه نساخته و بعد از آن نیز فراهم نخواهد ساخت چون هدیه مزبور نزدیک بعداد رسید و نسخه آن بر رشید عرض نمودند سخت شاد و مسرور گردید و متعجب بماند و بافضل بن ربیع که حاجب بزرگ بود و بر ضد آل برمک کمر عداوت و خصومت بر بسته رار علی بر عیسی حمایات و هوا خواهی میکرد مشورت کرد که در باب هدیه که از

خراسان رسیده است چه باید کرد گفت خداوند باید بر منظر بنشیند
و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشانند و برپا نگاه دارند تا هدیه‌ها
پیش آرند و دلهای آل برمک بشرکد و خاص و عام را مقرّر گردد که ایشان
چه خیانت کرده اند فضل بن یحیی آن قدر هدیه از خراسان آورد که
عاملی از يك شهر بیش از آن آورد و علی بن عیسی اینگونه هدیه فرستد
رشید را این رأی خوش آمد که بر برمکیان دل گران کرده بود و مدت
دولت ایشان پایان آمده دیگر روز بر خضرا برابر میدان نشست و یحیی
و دو پسرش فضل و جعفر را بنشانند و فضل بن ربیع و قومی و گروهی
دیگر بایستادند و آن هدیه را بمیدان پیش آوردند : هزار غلام ترك که
بدست هر يك دو جامه ملون از ششتری و سپاهانی و سقلاطونی و ملحم
و دینای رومی و ترکی و دیداری و دیگر اجناس بود غلامان با این جامه‌ها
بایستادند و بر اثر ایشان هزار کنیزك ترك آمدند و بدست هر يك جامی
زرین یا سیمین که پر از مشک و عنبر و اصناف عطر و طرائف شهرها
بود و صد غلام هندو و نیکو روی و صد کنیزك زیبا و ماهروی که شاره‌های
قیمتی پوشیده بودند غلامان همه تیغهای هندی بر کزیده و پسندیده
داشتند و با ایشان پنج فیل بیاوردند سه نر و دو ماده تران با برکتوانهای
دبیا و آئینه‌های زرین و سیمین بودند و مادگان دارای مهدهای زر
و کمرها و ساخته‌های مرصع بگوهر و بر اثر فیلان بیست اسب کیلی
بیاوردند که دارای زینهای زرین بودند و سه نعل از زر داشتند ساخته‌ها
همه مرصع بجواهر خشتی و پیروژه بودند و بر اثر آن دو بیست اسب

خراسانی باج‌های دیبا و بیست بهله عقاب و بیست بهله شاهین و هزار
اشتر آوردند دو بست از آن باپالان و افسار ابریشمین دیباها برپالان کشیده
و دارای جواهرهای آراسته و سیصدشتر با محمل و مهد و بیست شتر با مهندهای
زرین . و از جمله تحف و هدایا سیصد هزار یاره بلور از هر نوعی بود
و صد جفت گاو و بیست رشته عقد گوهر که دایم قیمت گزاف بود
و سیصد هزار دانه مروارید و دو بست عدد چینی فغفوری از قدح و کاسه
و غیره که هر یک از آنها را در سرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند و دو هزار
قطعه چینی دیگر از لنگری و کاسه های کلان و خمره های چینی خرد
و کلان و انواع دیگر و سیصد شادروان و دو بست خانه قالی و دو بست
خانه محفوری چون این اصناف نعمت و تحف بمجلس خلافت و میدان
رسید تکبیر از لشکر برآمد و صدای دهل و بوق از زمین بچرخ برین رسید
و فضای هوا پر از غلغله و صدا شد که کس مانند آن ندیده و نخوانده و یاد
نداشت هرون رو بسوی یحیی کرد و گفت این چیزها در روزگار فضل
بسرت در کجا بود یحیی گفت رندگانی امیر المؤمنین دراز باد این اشیاء
گرائبها در روزگار امارت یسرم بشهرهای عراق و خراسان در خانه
صاحبان و خدایندانش بود هرون از این جواب بسیار دژم و افسرده شد
چنانکه آن همه هدیه ها بروی منقص گردید و روی ترش کرد و از خضرا
برخواست و برفت و هدایا را از مجلس و میدان بردند و بجزینته ها و سراپها
و ستور گاهها و ساربانان سپردند و خلیفه ازین معنی سخت غمگین
و خشمگین بنشست چه هرون عاقل بود و غور معنی آن سخن بدانست که

چه بود یحیی چون بخواه باز آمد فضل و جعفر گفتند ما بندگانییم و ما را نرسد و نزدیک که برسختن و رأی پدر اعتراض کنیم و خرده گیریم ولی ازین سخن بی محابا که در روی خلیفه گفتی بسیار ترسیدیم بایستی در آن گفتار نرمی و اندیشه بودی یحیی گفت ای فرزندان ما از رفتگان و شدگانیم دولت و کار ما باخر آمده تا بر جایم ناچار سخن حق را بگویم و بتملق و زرق مشغول نگردم که بافتعال و ورق قضای آمده باز نکرده که گفته اند إِذَا انْتَهَتِ الْمُدَّةُ كَانَ الْحَتْفُ فِي الْحِيلَةِ یعنی چون مدت سر آمد مرگ در چاره جوئی و حیلست است

جهشیاری مینویسد: چون رشید فضل را از حکومت خراسان برداشت و علی بن عیسی بن ماهان را بجای وی برگماشت علی وجوه و شاهان خراسان را بقتل رسانید و خواسته و مال فراوان گرد آورد و هزار بدره از دیبای اوان فراهم کرد و در آنها هزار هزار درهم نهاد و برای رشید فرستاد چون مال مزبور ببغداد واصل گردید هر و ن بغایت مسرور و شادمان گردید یحیی را حاضر کرد و گفت ای پدر در زمان فضل این هدیه ها کجا بود گفت ای امیر المؤمنین طریق سیاست و ایالت خراسان آنست که مال و خواسته بدانجا حمل شود و از آنجا چیزی بدینجا آورده نشود فضل بیتهای سوء رؤسا را بدل گردانید و طاعت و فرمانبرداری ایشان را جلب کرد ولی علی بن عیسی بزرگان و صنادید و طرحانان خراسان را بکشت و اموال ایشان را ضبط نمود اگر خلیفه بیکمی از جوهریان بغداد درآید بیش ازین مال بدست تواند آورد زود باشد که

امیر المؤمنین بجای هر درم ازین مال ده درم خرج ~~کند~~ این گفتار
 بر رسید بغایت سخت و گران آمد چون امور خراسان مضطرب شد
 و آثار اختلال و طغیان در آن سامان هویدا گردید و رافع بن لیث سر
 عصیان و عدوان برداشت رشید برای رفع غائله و دفع فساد و آشوب مجبور
 شد که بتن خویش بدانجا شتابد و پیوسته گفتگو و حدیث یحیی را بخاطر
 آوردی و گفتی قسم بخداوند متعال یحیی راست گفت و اندرز خیر
 خواهانه مرا داد ولی من نپذیرفتم و هم اکنون صد هزار درم صرف این
 کار شده و هنوز بجائی نرسیده است

محمد بن عبدوس جهشیاری در کتاب تاریخ الوزراء و الکتاب
 مینویسد: هرون اعمال و اشغالی را که بفضل بن یحیی مفوض داشته بود
 یکی بعد از دیگری بگرفت و در سال یکصد و هشتاد و سه خشم و غضب
 خود را بروی آشکار کرد فضل با مادر خود زبیده بنت منیر در رقه نزد
 خلیفه رفت هرون از وی خشنود گردید و ظاهراً از سر خشم و غضب
 بر حاست و تربیت و تعهد و حضانت محمد امین را بعهده وی باز گذاشت
 ولی هیچیک از اعمال وی را بدو مسترد نکرد چون یحیی تغییر رشید را
 احساس نمود و دریافت که وی دل با برامکه بد کرده بنزد یکی از دوستان
 هاشمی خود رفت و در کار خویش با وی مشورت نمود هاشمی گفت امیر المؤمنین
 بجمع مال و اندوختن خواسته میل دارد و فرزندان بسیار و یرا در رسیده
 و الله دوست دارد که آنان صاحب ضیاع و عقار باشند یاران و اقباع تو
 همه دارای ضیاعند و در نزد خلیفه بر ضد ایشان سختها گفته اند اگر

در آنچه آنرا ضیاع و اموال است نظر کنی و آنرا بفرزندان امیر المؤمنین
و اگذاری و بدین وسیله قربت و مکانت جوئی امید وارم که تو و یارانت
از آزار و مکروه خلیفه مصون و محفوظ بمانید بحییی گفت ای برادر
اگر نعمت از من سلب گردد البته دوست تر و بهتر دارم از آنکه نعمت
کسانی را سلب کنم که من خود سبب و وسیله آن بوده ام

طبری در تاریخ خود در حوادث سنه ۱۷۶ مینویسد: در این سال
رشید حکومت شهرهای جبال و طبرستان و دناوند و قومی و ارمینیه
و آذربایجان را بفضل بن یحیی وا گذاشت

و در وقایع سنه ۱۸۰ مینویسد: در این سال ویرا از حکومت
طبرستان و روبان وری معزول کرد.

(اخلاق فضل بن یحیی)

فضل با کرم و سماحت بسیار و فتوت و مروّت بيشمار با کدامن و
با تقوی بود شراب نمیآشامید و میگفت اگر بدانم آب در مروّت و
جوانمردی من نقصانی پدید آورد هرگز آنرا نیاشامم فضل دارای مناعت
و نخوت بود و همین صفت را بر او عیب گرفتندی و زشت و مکروه داشتندی
جهشیاری مینویسد و اقدی گمت من در خدمت یحیی نشسته بودم
فضل بروی وارد گردید و بکبر و تار میخرامید یحیی را اینکار مکروه و
زشت آمد مرا گفت دانی حکیم چه گوید: همانا بخل و جهل نا تواضع
مرد را آراسته تر و زیباتر کند از علم و سخا که با کبر مقرون باشد حتّدا!

صفتی نیکو که دو عیب بزرگ را فرو پوشد و بدا خصلتی زشت که دو خوبی پسندیده و گزیده را پنهان دارد

ابن قتیبہ در کتاب عیون الاخبار مینویسد : هأمون گفت احدیرا نیکو کار تر و بخشنده تر از فضل بن یحیی نسبت بپدر خود ندیدم یکی از احسان و عبرت وی در حق پدرش آنست که چون هرون بعد از غضب بر برهکیان یحیی و فضل را بزندان محبوس ساخت یحیی بر حسب عادتی که داشت جز با آب گرم وضو نمی ساخت زندانبان شبی که هوا بغایت سرد بود ایشان را از آوردن هیزم منع کرد چون یحیی در خوابگاه خود بخفت فضل برخاست و قمقمه برای گرم کردن آب برداشت و بر روی چراغ نگاه داشت تا از حرارت چراغ آب آن گرم گردد تا صبح بیدار و قمقمه را همچنان در دست خود نگاهداشته بود

جهشیداری مینویسد : عبدالله یاسین از پدرش روایت کند که روزی نزد فضل بن یحیی نشسته بودم و صحبت از شعر و شعرا در پیوسته در صورتی که فضل در روایت اشعار سرآمد اقران و دارای قریحه و طبعی هر چه عالی تر و برتر بود گفتم چه میشد اگر شعری میگفتی و بسبب آن بر شهرت و ذکر جمیل خود می افزودی گفت هیهات شیطان و اهریمن شعر پلید تر از آن است که من او را بر خود چیره سازم

در باب تقوی و دیانت و علاقه فضل باعمال دینی مینویسند روزی بسبب اشتغال باعمال دیوانی و امور سلطنتی از ادا نماز عصر باز ماند رقعۀ ذیل را بخط خود نوشت :

- مع -

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

يَتَصَدَّقُ عَنِّي بِمَا تَنِي أَلْفِ دِرْهَمٍ لِتَفْرِيطِي فِي صَلَاةِ الْعَصْرِ يَوْمَ كَذَا
وَلِتَأْخِيرِي أَبَاهَا عَن وَقْتِهَا شُغْلًا عَنْهَا بِأَمْرِ مِنْ أُمُورِ السُّلْطَانِ

یعنی دو بیست هزار درم از طرف من بدروشان و مستحقان دهید برای
آنکه بشغلی از شغلهای سلطان مشغول بودم و در اداء نماز دیگر تقصیر
نمودم (۱)

از سخنان اوست: مَا سُرُّوهُ الْمَوْعُودِ بِالْأَفَائِدَةِ كَسُرُّوهُ بِالْإِنْجَازِ
یعنی شادی من بانجام وعده بیش از شادی کسی است که سود موعود نائل
گردد.

(جعفر بن یحیی)

ابوالفضل جعفر بن یحیی در بلاغت و سخندانی و کفایت و کیاست
و کرم و سماحت در جهان مشهور و معروف بوده بزرگان مورخین و
اهل سیر زبان بمدح و ثنایش گشوده اند
ابن خلکان مینویسد: کسی در نزد هر و ن الرشید در علو قدر و نفاذ
امر و بدهمت و عظمت محلّ و جلالت پایگاه و منزلت چون او نبود
و در این امور شریک و انبازی نداشت جعفر صاحب خلقی بخشنده بود
و صورتی کشاده و چهره بشتاش داشت و جود و سخا و بذل و عطای او
مشهور تر و سائر تر از آنست که بذکرش حاجت افتد

وی از بلغاء بزرگوار و فصحا و سخندانان نامدار بوده در براعت و بلاغت
گوی بر تری و مزیت از بلیغان جهان ربوده گویند شبی در حضور
هرون زیاده بر هزار توفیق و حکم نوشت و در هیچیک از آنها از حدود
وقواعد شرع خارج نگردد. بلاغت جعفر در میان ادبا و بلغاء جزو سخنان
مشهور بوده

ثمالبی در کتاب ثمار القلوب فی المضاف والمنسوب در ذیل جمله
(بلاغة جعفر) مینویسد : مردم مانند دو پسر یحیی در سماحت و بلاغت
ندیدند یعنی در کرم و سخا چون فضل و در بلاغت مانند جعفر کسی در
جهان نبود

جاحظ گوید : امامه مرا گفت : جعفر بلیغ ترین مردمان در بیان
و زبان بود آرامی و جزالت و حلاوت را جمع نموده و چنان با سهولت
و افهام بیان مطلب می کرد که تکرار و باعادت کلام احتیاجی نداشت
پدرش وی را بقاضی ابویوسف حنفی سپرده بود که او را تعظیم کند
و فقه آموزد جعفر بغایت فطن و زیرک و هم از خردی آثار فراست
و فطنت و زیرکی در سیمای وی هویدا بود

گویند یحیی دایب و راغب بود که جعفر کتاب کلیده و دمنه را
حفظ نماید ولی این کار بنظر وی دشوار و صعب می نمود آنرا از
عبدالحمید لاحقی گفت برای آنکه حفظ آن را و آن شیرین تر از
منظوم میسازم جعفر پذیرفت و باقی آن را آنچه آن شایسته بود تعریف نمود

بانجاز و عسده پرداخت و کتاب مزبور را بطریق مثنوی (مزدوج) منظوم ساخت مدت نه ماه بدین کار مشغول بود و عدد ابیات مثنوی مذکور بالغ بر چهارده هزار بیت شد و بیت اول آن از اینقرار است :

هَذَا كِتَابٌ آدَبٌ وَ مَحَنَةٌ وَ هُوَ الَّذِي يُدْعِي كَلِيلَهُ دَمْنَةً (۱)

صاحب اکرام الناس مینویسد : روزی هرون الرشید بار عام داد و فرمود تا عاومه خلائیق را که شکایت و تظلمی دارند پیش آرند و فرمان داد تا هر که را مظلومه ایست و حاجتی دارد قصه خود را رفع کند دادخواهان و ارباب حوائج تا یکهزار و دوست قصه و نامه دادند هرون جعفر را فرمود تا جواب هر يك را توفیق کند بر سر هر نامه فصلی معتبر که شایان و لایق آن بود توفیق میکرد و بدست حاجبان می داد و در آن روز جمله فضلا و بلغاء بغداد اعتراف نمودند که مانند جعفر در بلاغت و فصاحت و دبیری و هنر مندی در روی زمین نیست و در آن روز خداوندان تجربه و اهل رای و بزرگان و اشراف میگفتند که عجب باشد اگر آل برمک را چشم نرسد و خلیفه و تمامی بنی هاشم برایشان غیرت نکنند و حسد نورزند و ایشان را قلع و قمع نمایند چه آنان کمال صوری و معنوی را بسر حد کمال رسانیده اند و نام ایشان تمام جهان را فرو گرفته و محبت آنان در قلوب نقش گردیده پس از این اتفاق چندی نگذشت که هرون برایشان متغیر شده جعفر را بکشت و دیگران را محبوس نمود و بیخ و تبار

(۱) مثنوی مزبور بکلی از میان رفته و جزاسمی از آن باقی نمانده است. جهشیاری مینویسد ، ابان بن عبد الحمید کتاب کليلة و دمنه را منظوم ساخت و بجعفر تقدیم نمود و جعفر صد هزار درهم بوی عطا کرد .

آنان بر آورد و بلکه دولت خود را از بیخ و بنیاد بر کند (۱)

همچنین در کتاب اکرام الناس مذکور است: وقتی چنان اتفاق افتاد که در بغداد از اطراف ممالک گروه بسیار از هر جنس گرد آمدند و هر قومی بحاجت و التماسی در سرای خلافت شدند روزی چند بگذشت شبی جعفر همه شب را در خدمت هرون بود اتفاقاً خلیفه بیرون آمد و آواز حاجتمندان را بشنید جعفر را فرمود که من در این زمان خسته و ملولم و طاقت شنودن فریاد ایشان ندارم تو پس دیوار کوشک بنشین و همسه فریاد خواهان را بطلب و حوائج ایشان را بر قاعده عدل و انصاف بر آور و کار ایشان را بانجام رسان چنانکه من گفته های ترا در بس پرده بشنوم جعفر خدمت کرد و بیرون آمد هر گروهی را نزد خود می خواند و سخن ایشان را می شنید و در طریق عدل و احسان چنانکه موافق رضای خلیفه بود قطع و فصل میکرد و حکم صادر مینمود چون کار بآخر رسید هرون را طاقت نماند بیرون آمد و جعفر را در کنار گرفت و صورتش را ببوسید و دعاء بسیار در حق او کرد و بر زبان راند که خداوند ما را نعمت بسیار عطا فرموده ولی هیچ نعمتی چون وجود تو مرا ارزانی ننموده و کسی را چنین وزیری نداده

و نیز در آن کتاب مسطور است: معتمدان از فرج دبیر که از فضلاء عصر بود

(۱) جهشیاری این واقعه را اینگونه مینویسد: علی بن عیسی بن بزدا بیرون حکایت کند روزی جعفر برای مظالم بیست و هزار نظام نامه و شکایات و غیره را بخواند هزار و اندی توقیع نوشت که وقتی خارج شد و بر عمال و قضات و امه کوران بود تکراری و امری برخلاف حق در آن ندیدند

روایت کنند که وقتی در زمان خلافت هرون در بصره میان دو تن دعوی اتفاق افتاد و این دو تن در درایت و سخندانی و نطق و بیان در میان مردمان مستثنی بودند و در حیل و تدبیر مهارت و هوشیاری و فطانت تمام داشتند یکسال و نیم برآمد و حاکم بقطع و فصل دعوای ایشان موفق نگردید چه هر دلیلی که یکی برای حقانیت خود میگفت دیگری ده دلیل بر رد آن بیان میکرد چون قاضی بصره از فصل خصومت عاجز گردید صورت حال را بقاضی ابویوسف نوشت و ببغداد فرستاد و التماس کرد که ایشان را ببغداد بطلبد تا دعوای ایشان در محضر قاضی القضاة ختم و قطع گردد و الا کسی را که در فقه و قضاء مهارت کامل باشد ببصره فرستد که قطع دعوی کند قاضی ابویوسف خواهی عتبه فقیه را که مقدمش گردان او بود و در فقاہت و درایت مانندی نداشت ببصره فرستاد چون فقیه مزبور مدعیان را بدید و سخنان ایشان بشنید بر تعجبش بیفزود چه هر حجّتی که مدعی میگفت دیگری با کمال زیر دستی و مهارت بدفع و رد آن می پرداخت فقیه پس از چند روز توقف در بصره از فصل خصومت عاجز آمد ببغداد باز گشت و ماجرای آنان را با خلیفه بگفت خلیفه ایشان را ببغداد طلبید و حجّتهای هر دو را بشنید محضری از علما ساخت از بسیاری حجّتهای متین و دلایل محکم که بر ضدّ یکدیگر میگفتند اهل مجلس را متحیر ساختند و قطع دعوی ممکن نگردید هرون بقاضی ابویوسف رو کرد و گفت برو و چنانکه توانی و صلاح دانی بانجام و اتمام این کار پرداز و مطابق قانون شرع با ایشان معامله کن که زبان هر دو بریده شود

وایشان را حجّتی نماید و هر دو خشنود شوند قاضی ابو یوسف يك ماه وقت صرف این کار کرد و جهد بسیار نمود و عاقبت بدرک مقصود موفق نگردید عجز خود را از قطع دعوی برای خلیفه بیان کرد هرون جعفر را امر نمود که هر هنر مندی و دانشی داری مصروف ساز و این عمل را ختم کن جعفر ایشان را بسرای خود برد و بانواع عاطفت و مهربانی مخصوص کرد و در سه چهار مجلس که ایشان را طلبید و مذاکرات و مدافعات آنان بشنید از غایت فطانت و کیاست برای انجام عمل راه حلی یافت و به تراضی طرفین قطع خصومت کرد و ایشان را مسرور و خرم نزد خلیفه آورد خلیفه بفرمود تا محضری ترتیب دادند و قاضی ابو یوسف و محمد شیبانی و بزرگان فقهاء بغداد و دیگر خردمندان دورین در آنجا گرد آمدند و بفرمود تا جعفر اجتهادات و تدبیرهای خود را که در آن واقعه بکار برده بود و بختم دعوی کامیاب شده بیان کند جعفر آنچه از سخنان آن دو استنباط کرده و از فحوای مطالب ایشان درک کرده بود و بدان وسیله حقیقت واقعه بروی مکشوف گردیده در حضور فقهاء و امامان بیان کرد جمله انصاف دادند و با اتفاق گفتند که هر گاه جعفر در فروع و اصول مسائل فقه اوقات خود را مصروف دارد و بر آن همت گمارد گوی فقاهت از مجتهدان و فقیهان روزگار بر باید

در باب فراست جعفر مینویسند: روزی رشید از مجلس برخاست و میخواست یکی از حجره های قصر خود رود جعفر بجلو شتافت و یرده بر گرفت رشید بر کردن وی باتاً ملل بسیار نظر مسکرد چون جعفر این

دید و تا مل او را مشاهده نمود گفت سبب تا مل امیر المؤمنین چیست
گفت موجب تا مل من زیبائی و نکوئی کردن و حسن موقع گریبان تراز آن است
جعفر گفت بخدا تو جز بجای شمشیر خود نظر نمیگردی رشید گفت ازین
گفتار تو بخدا پناه می برم دست بگردن وی در آورد و او را ببوسید و این واقعه را
در غیبت جعفر بن فضل بن ربیع گفت و اظهار کرد خداوند جعفر را بکشد چگونه
زیرک و بافر است است من در گردن وی جای شمشیر خود را میدیدم

صاحب تجارب السلف مینویسد: «جعفر مردی فصیح و بلیغ و وزیرک
و کریم و حلیم بود و ماهر در کتابت و رشید را انس با جعفر بیش از آن
بود که با فضل بسبب آنکه جعفر خوشخوی بود و فضل در شتمخوی بود و روزی
رشید با یحیی گفت مردم فضل را وزیر کوچک میگویند و جعفر را
نمیگویند یحیی گفت جهت آنکه فضل نیابت من میکنند رشید گفت جعفر را
نیز عمل چند بده تا مساوی فضل شود یحیی گفت چون بخدمت و منادمت
امیر المؤمنین مشغول است با کارها چنانکه باید نتواند رسید بعد از آن
از برای تعظیم و انفاذ فرمان خویش کار سرای خاص را بجعفر حواله
فرمود و از آنگاه باز مردم جعفر را نیز وزیر کوچک میخواندند»

صاحب اکرام الناس مینویسد: از جاحظ روایت کرده اند که وی
بارها گفتی که در هر وقت از نحو و صرف و لغت و اصول و فقه و نجوم
و طب و رمل و معقول استادان کامل داشتم همه متفق بودند که در
جمیع علوم و همه هنرها که شرف بنی آدم بدان ثابت شود چون جعفر
در عصر خود نبود اگر در قضیه از قضایای علمی خوض کردی در حال و...

سخن و شیرینی لفظ و عذوبت مطلق شنوندگان را فریفته و عاشق سخنان خود کردی و سخنوران را خیره و بهیوت ساختی و چون او سخن میراند کسی بسخنان دیگران گوش نمیداد و چندان بصر فیه سخن گفتی که چپ و راست ترکیب را محافظت نمودی و هیچ دانشمندی را مجال نبودی که در تقریر وی چون و چرا کند خدای تعالی او را با انواع هنر و کمال و دانش و فنون علم آراسته بود و جمالی داشت که هر که او را بدیدی شیفته روی وی شدی و از برای همچون اوئی این بیت را گفته اند :

لَيْسَ عَلَى اللَّهِ بِمُسْتَكْبِرٍ أَنْ يَجْمَعَ الْعَالَمَ فِي وَاحِدٍ

و در مکارم اخلاق و سخاوت و کرم وی را سر دفتر آل بر ملک خوانند
جهشباری مینویسد : رشید جعفر را برادر میخوانند و عمل برید و
ضرب مسکوک و طراز را در جمیع ممالک بوی باز گذاشت جعفر نویسنده
بلیغ بود و چون توقیعی مینوشت نسخه ها از روی آن مینوشتند ثمامه بن
اشرس گوید: جعفر ناطقترین مردم بود آرامی و تائنی و جزالت و خلوت را
با هم جمع کرده و بر افهام مطلب و اداء معانی چنان قادر و مسلط بود
که از تکرار و اعادت کلام بی نیاز بود و اگر در روی زمین ناطقی را از اشاره
بی نیاز تصور توان کرد جعفر باشد و در حق وی غسان جاریه تعریف گوید:

بِدَيْهَتِهِ وَ فِكْرَتِهِ سِوَاهُ إِذَا التَّبَسَّتْ عَلَى النَّاسِ الْأُمُورُ
وَ صَدْرٌ فِيهِ لِلَّهِمِ اتِّسَاعٌ إِذَا ضَاقَتْ مِنَ الْهَمِّ الصُّدُورُ
وَ أَحْزَمٌ مَا يَكُونُ الدَّهْرُ رَأْيًا إِذَا عَجِزَ الْمَشَاوِرُ وَ الْمَشِيرُ

رشید جعفر را در جمیع امور داخلی خود دخالت میداد و در مجالس عیش و طرب خود حاضر میساخت و یحیی از این امر خشنود نبود و جعفر را مورد توبیخ و عتاب خود قرار میداد و از سوء عاقبت آن وی را بیم میداد و تهدید میکرد یحیی مکرر بهرون میگفت من از دخالت جعفر در کارهای خصوصی خلیفه کراهت دارم و مطمئن و ایمن نیستم که وبال و وخامت عاقبت آن بمن باز نگردد اگر وی را از اینگونه امور معذور داری و بهمان مهمات امور و عظامم مشاغل اقتضای کنی در نزد من بسی محبوبتر و پسندیده تر و بفضل و رحمت خلیفه سزاوارتر و سلامت و امان من نزدیکتر است رشید گفت این امر بتو مربوط نیست و آنچه ترا شاید آنست که فضل را بر او مقدم داری چون فضل شراب نمی نوشید رشید چنان تصور میکرد سخنان یحیی اشاره و تنبیهی بر این کار است

خطیب در تاریخ بغداد مینویسد: احمد بن حنبل اسکافی مخصوص ترین مردمان بجعفر بن یحیی بن خالد برمکی بود و مردم برای حوائج و مآرب خود بدو توسل می جستند و عدّه رقعہ های ارباب حوائج در موزه وی بسیار شد پیوسته برین منوال بود ناروزی خلوتی فراهم و فرستی برای عرض رقعہ ها مهیا گردید بجعفر گفت جان بغدادی تو رقعہ های مردم و ارباب حوائج در پیش من فزون از شمار کرد آمده است مشاغل تو بسیار است و برای مطالعه و رسیدگی آن وقتی نداری چه شود امروز که خلوتی فراهم و فراغی حاصل است بدین کار توجه و التفاتی نمائی گفت

بشرط آنکه امروز را در نزد ما توقف کنی گفت بسیار خوب اسب خود را بمنزل باز گردانید و در آنجا توقف کرد چون صبح شد رقعتهار را بخدمت جعفر آورد جعفر گفت این زمان چه وقت است گویا امروزی است امروز ما را بحال خود گذار احمد چیزی نگفت و بمنزل باز گردید روزی چند بر این واقعه بگذشت تا روزی مجدداً جعفر را در خلوت ملاقات کرد و از رقعتهار سخن میان آورد گفت بشرط آنکه امروز را در پیش ما بمانی و همان معامله و رفتار روز اول را باوی نمود باری این کار سه بار تکرار یافت در روز سوم باز از رقعتهار و نظر در آنها استدعا نمود گفت این ساعت مرا در آنچه مدار و بحال خود گذار این بگفت و بخت جعفر پیش از احمد از خواب برخاست و خادم را بخواست و گفت برو و در موزه احمد بن جنید هر چه رقعتهار مشاهده کنی با خود بیاور خادم برفت و همه رقعتهار را بیاورد جعفر در ذیل تمام رقعتهار بخط خود مطابق مطلوب خداوندان آن توقیع کرد و تا آنکه نمود و بخادم داد که بجای خود برد و قرار دهد احمد بیدار شد و در باب رقعتهار سخن گفت ولی جوابی نشنید عاقبت نومید باز گردید روزی چند با صاحبان رقعتهار بطفره و تعلل گذرانید روزی کاتب خسود را گفت وای بر تو این رقعتهار در موزه من کهنه گردید و این مرد (یعنی جعفر) در آنها نظر نکرد آنها را بردار و بدقت بنگر و هر چه از آن کهنه و مستعمل گردیده تجدید کن کاتب در رقعتهار نظر کرد دید آنچه صاحبان آنها خواسته اند جعفر موافق میل ایشان بلکه بیشتر از توقع ایشان در ذیل رقعتهار توقیع کرده است احمد از کرم و نبالت اخلاق وی شگفتساز نمود که در پنهانی حاجت

مردمان را بر آورده و ویرا بر اینمعنی آگاه نکرده تا احمد گمان نبرد که
وی بدین کار اهمیتی میدهد و منتی بر او میگذارد

و همچنین مینویسد: اسحق بن ابراهیم هوصلی از پدر خود روایت
کند سالی هرون عزیمت مکه نمود و جعفر نیز با وی همراه بود چون بشهر
مدینه رسیدیم جعفر مرا گشت دوست دارم در احوال کنیز کی نظر کنی
که مهارت و حذاقتش در غناء و ضرب بسرحد کمال و در ظرافت و ادب
بیهمال باشد ابراهیم گفت با کسی که در اینگونه امور بصیرت و شناسائی
داشت گفتگو کردم مرا بخانه مردی راهنمایی کرد بر وی داخل شدم
و آثار نعمت و بزرگی در احوال او مشاهده کردم کنیز را نزد من آورد
الحق در عمر خود کنیزی زیبا تر و نیکو روی تر و صبیح تر و با ادب تر
از او ندیده بودم صاحبش گفتم بهاء وی را بهر چه میل داری بگوی
گفت قیمتی را با تو بگویم که در همی از آنرا کم نکنم ، گفتم باز گوی گفت
چهل هزار دینار گفتم می پذیرم ولی بعد از آنکه نگاهی و نظری در وی کرده
شود صاحب جا را به بدبیرفت نزد جعفر رفتم و گفتم بحاجت خود کاملاً کامیاب
شدمی کنیزی در فلان خانه دیدم که جمال فائق و رنگ و منظر رائق
و ظرافت و ادب کامل را با حسن صوت و جودت ضرب و غناء جمع کرده
با خداوندس شرط نمودم که پس از يك نظر بخریدن آن اقدام شود بفرما
با وجه را ببرند و ما نیز بدانجا شتابیم مال را بتوسط دو حمال حمل
کردم و جعفر نیز در پتهایی بیامد بر مرد وارد شدیم امر بخروج کنیز
داد چون جعفر در او نظر کرد بغایت بیسندید و دانست که آنچه

گفتم راست بود کنیز آوازی خواند که دل جعفر را بر بود و بیشتر بر تمجیب و
سرکش بیفزود و بیامین گفت زود تر بقطع و انجام این عمل بدر داز بصاحب کنیز
گفتم ما این وجه را صرافی کردیم و کشیدیم اگر راضی هستی بردار و الا
نزد هر کس خواهی بفرست تا در آن نظر کند و بسنجد گفت بدانیچه گفتمی
اکتفا میکنم و قبول دارم در این اثنا کنیزك گفت ای خواجه در چه
خیال هستی و چه قصد داری گفت دیدای ما در چه نعمت و آسایشی
روزگار میگذاشتیم و چه زندگی خوشی داشتیم دست ما بهر چه میخواستیم
باز بود روزگار ناسازگار چنانکه عادت اوست ما را بسختی و تنگدستی
مبتلی کرد و عیش خوش ما را منحص و عکدر ساخت اندیشه کردم که نزد
این بزرگ و خواجه روی و در خوشی و راحت و فراخی معیشت بهر چه
رغبت و اراده تست مشغول و معظوظ گردی کنیز در جواب گفت ای
مولی و صاحب اختیار من بخدا اگر من بجای تو بوده و اختیار و دستی
که تو بر من داری بر تو داشتم ترا بدنیا و هر چه در آنست نفرو ختمی و از
دست ندادمی و انگهی عهد و بیمانی که با من کردی که بهاء مرا صرف
معاش نکنی بخاطر دار و از نظر فتوت و مروّت دور مساز در این وقت
چشمان صاحب کنیز پر از اشک گردید و گفت شاهد باشید که این
چاره را در راه خدا آزاد کردم و او را بهز اوجت اختیار و خانه خود را
* برسم کابین روی دادم جعفر روی بمن نمود و گفت باز گرد حمّالها را
خواندم تا وجه را باز گردانند جعفر گفت نه بخدا در همی از آنرا نباید
باخود حمل کنند آنگاه روی بصاحب کنیز نمود و گفت این مال بر تو

مبارك و فرخنده باد آنرا صرف معاش خود و کنیزت کن این بگفت و
از آنجا خارج شدیم

گویند جعفر قصری بنایت عالی و باشکوه بنیان نهاد و مخارج
کزافی صرف آن کرد مردم بغداد بتماشای آن عمارت فردوس نشان
میشتافتند و از همت عالی و عظمتی و بزرگواری او تعجب میکردند
و تحسین و آفرین میگفتند مسافران و سیاحان که از اطراف بغداد وارد
میشدند و آن بنای زیبا و فلك آسارا میدیدند اظهار میکردند که در هیچ
شهری چنین بنایی ندیده اند روزی یحیی پدر جعفر سواره بصحن عمارت
وارد گردید و بایستاد و باطراف نگریستن آغاز نهاد جعفر چون از ورود
پدر آگاه گردید با پای برهنه پیش دوید و رکبش را ببوسید و شرایط خدمت
و تعظیم و تکریم بمقدم رسانید و ضمناً استدعا کرد که اگر در آن بنا
عیب و نقصانی مشاهده کنند بفرماید تا برفع آن پردازد یحیی گفت مردم
در خانه بزرگمان و فرماندهان بسیار رفت و آمد کنند و پیوسته اسبان
و شتران و استران در ایاب و ذهاب باشند و اسباب و احوال و ائصال
بدانجا وارد گردد و ناچار همسایگان و نزدیکان آن خانه را از هجوم
مردمان آزاری باشد و خانه های ایشان را خرابی و آسیبی رسد و رفتن
و آمدن بر آنان دشوار گردد زنهار تا در تنقذ احوال ایشان اعمال و غفلت
روا نداری و عاطفت و مکرمت خود از آنان دریغ نمائی . بار نفقه و کسوت
از خاطر ایشان برداری و در مرمت و تعمیر و تجدید خانه های آنان سعی جمیل
مبدول کنی و خرد و بزرگ و وضع و شریف را مشمول الطاف و احسان

خود داری که چون این کار کنی توان گفت که خانه تو خانه است و از عیب و منقصت دور و بیگانه چه هر گاه اندک رنج و آزاری از تو بهم آید رسد سرای تو بهیچ کار نیابد و بزرگی و مهمتری را نشاید ای فرزند: نیکو بدان که خانه را برای عیش و راحت بنا کنند و بی نه آنکه خود دکنها از آن بهره گیرند و متمتع شوند بلکه بایدندگان خدای نیز در آن شریک و ارباب باشند. باید سرای تو همواره برای پذیرائی و ضیافت آماده باشد و حوائج مردمان در آن بر آورده گردد تا از آن بر خور داری یابی و کامکاری حاصل کنی. یحیی این نصایح و مواعظ بگفت و مراجعت کرد

جهشیاری مینویسد: سبب اینکه جعفر قصر مزبور را بنا کرد آن بود که متظلمی از اهل اصفهان از دست عامل آنجا شکایت بنزد یحیی آورد که حاکم مزبور در حق من ستم و جور روا داشت و بدرفتاری بامن کرد و مالی که بر من واجب نبود بگرفت و بهدم شرف من برداخت یحیی گفت همه آنچه تظالم نمودی شنیدم و دانستم و ای هدم شرف ترا نفهمیدم خوب است بتفسیر و بیان آن پردازم مرد دادخواه گفت من یکی از پسران کسی هستم که بانی قصری است که حاکم آنرا ویران نموده خانه بوی منسوب بود و چون مردم قصر مزبور را میدیدند و جلالت آنرا مشاهده مینمودند و میدانستند که من فرزند بانی آن هستم نعمت قدیم و شرافت نخست و جلالت اصلی مرا بدان می شناختند یحیی را این سخن نیکو و مستحسن آمد و فضل و جعفر فرزندان خود را گفت چیزی پادار تر و باقی تر از بناء نیست هر يك از شما بنائی بسازید و سرائی پردازید و نام و ذکر خوشمن را بسبب آن جانورید و پادار نمائید

جعفر قصر معروف را خود بنا کرد و فضل نیز عمارتی بساخت یحیی
بفرمود تا مأموری همراه متظلم باصفهان گسیل داشتند تا عامل را مجبور
کنند که قصر وی را مجدداً عمارت کنند و انصاف و داد وی را بدهد و هر چه
گرفته است بدو رد نماید

ضیاء برنی در کتاب اکرام الناس از گفتار ابراهیم بن مهدی که
از بزرگترین عباسیان در آن زمان بود روایت کند که روزی در خانه
جعفر رفتم و ویرا بغایت خشمگین یافتم موجب پرسیدم گفت امروز
منصور بن زیاد با آنکه دشمن ماست بخانه من آمد بود پرسیدم این خانه را
چگونه می بینی آیا در بغداد و غیر آن در ظرافت و زیبایی مانند آن
دیده در جواب گفت درین خانه يك عیب است گفتم باز گوی گفت تصویر بسیار
در آن نکرده اند گفتم من درین خانه بیست هزار هزار (؟) دینار خرج کرده ام
و تو آنرا عیب میگوئی ابراهیم گوید من گفتم چنانکه دانی منصور دشمن
خاندان شما است این سخن که از تو شنیده است شاید بسبب حسد و بد
سکالی بخلیفه رساند و گوید شخصی که در بناء خانه چندین مال صرف
کرده است برین قیاس میتوان کرد که در آن از نقود و جواهر و صامت و ناطق
چند باشد و اگر خلیفه را باور افتد احوال او میدانی که بچه نوع دزدان
طمع نیز کنند و موجب آزار و زیان شما را فراهم نماید جعفر از شنیدن
این سخن بخندید و گفت کسی که مال جمع کند و دل در ذخیره و دوفینه
بندد این چنین خانه بزرگ و قصری عالی و سترک بنیان نتهد آنگاه گفت
ای سید بزرگوار تو میدانی که مال ما در تجمل صرف گردیده یا در هوای

نفس و هوس خرج کرده ایم آنچه توانستیم در حق بندگمان خدا ایثار کردیم چون بواسطه انتقام خلیفه جهان را بدرود گوئیم ووی طمع در مال و متاع و عقار و ضیاع ما بنده و دشمنان و حاسدان درکار شوند ترا در آن ایام روشن گردد که من و پدر و برادرانم چه مقدار مال داشتیم و از خانه‌های ما چه اندازه خواسته و ثروت بیرون خواهد آمد مهدی میگوید چون بر مکیان را آن حادثه اتفاق افتاد هرور در تحصیل مال و اسباب ایشان جهد و تفحص بلیغ مینمود و هزار يك از آنچه حاسدان و دشمنان آنان را گمان بود بدست بیامد آن بزرگواران مال داده بودند و نام نيك و نجات عقبی خریده بودند

محمد بن عبدوس جهشیاری مینویسد: در سنه ۱۸۰ گروهی در شام سر بعضیان برداشتند و علم مخالفت و طغیان برافراشتند رشید جعفر را گفت یا بابد تو خود برای رفع غائله بداسوی شتابی و یا من بتن خویش بدانجا روم جعفر باهوا خواهان رشید ازرقه بجانب شام حرکت کرد و همه وجوه و اشراف بمشایعت وی بیرون آمدند و از آن جمله عبد الملك بن صالح بود در هنگام وداع جعفر وی را گفت حاجت خویش باز گوی گفت خداوند امیر را بزرگ و عزیز دارد حاجت من آنست که با من چنان باشی که شاعر گفته است:

وَ كُونِي عَلَى الْوَأْشِينِ لَدَاءَ شُعْبَةَ كَمَا أَنَا لِلْوَأْشِيِّ أَلَدُ شُعُوبٍ

جعفر گفت من باتو چنانم که شاعر دیگر گفته است:

وَ إِذَا الْوَأْشِيُّ أَتَى يَسْعَى بِهَا تَفَعَّ الْوَأْشِيُّ بِمَا جَاءَ يَضُرُّ

جعفر بشام رفت و باصلاح امور و رفع اختلال پرداخت گروهی که بفساد
 شتافته بودند بر بعضی ظفر یافت و برخی را بفرار مجبور کرد و جماعتی را بصاه
 و احسان استمالت نمود و از مخالفت باز داشت تا کار آن نواحی استقامت
 حاصل کرد و نظم و امنیت در سراسر آن حدود ممهّد گردید جعفر خطبه
 ذیل را که مشتمل بر مواعظ و حکم و دعوت بر اتحاد است انشاء نمود:

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَمْ يَمْنَعْهُ غِنَاهُ عَنِ الْخَلْقِ مِنَ الْعَائِدَةِ عَلَيْهِمْ وَ لَمْ
 يَمْنَعْهُ إِسَاءَتُهُمْ مِنَ الرَّحْمَةِ أَلَيْسَ دَعَاؤُهُمْ مِنْ طَاعَتِهِ لِمَا يُنْجِيهِمْ وَ
 ذَانَهُمْ مِنْ مَعْصِيَتِهِ عَمَّا يَرُدُّ بِهِمْ كَلَّفَهُمْ مِنَ الْعَمَلِ دُونَ طَاعَتِهِمْ وَ
 أَعْطَاهُمْ مِنَ النِّعَمِ فَوْقَ كِفَايَتِهِمْ فَهُمْ فِيمَا حَمَلُوا مُخَفَّفٌ عَنْهُمْ وَ فِيمَا
 نُحِوَلُوا مُوسِعٌ عَلَيْهِمْ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ نَبِيِّ الرَّحْمَةِ وَ الْمَبْعُوثِ
 إِلَى كِفَاةِ الْأُمَّةِ وَ عَلِيٍّ أَهْلِ بَيْتِهِ الطَّاهِرِينَ وَ سَلَّمَ تَسْلِيمًا أَمَّا بَعْدُ
 فَأَنِّي أَوْصِيكُمْ بِالْأُتْفَةِ وَ أَحْذِرُكُمْ الْفُرْقَةَ وَ أَمْرُكُمْ بِالْإِجْتِمَاعِ
 وَ أَنَّهَاكُمْ عَنِ الْإِخْتِلَافِ قَالَ اللَّهُ جَلَّ وَ عَزَّ وَ اعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ
 جَمِيعًا وَ لَا تَفْرَقُوا فَأَمْرٌ بِالْجَمَاعَةِ فِي أَوَّلِ الْآيَةِ ثُمَّ لَمْ يَنْقُصْ حَتَّى
 نَهَى فِيهَا عَنِ الْفُرْقَةِ تَوْكِيدًا لِلْحُجَّةِ وَ قَطْعًا لِلْمَعْذِرَةِ إِنَّ الْفُرْقَةَ
 تُشْيِي بَيْنَكُمْ أَحْنَا يَطْلُبُ بِهَا بَعْضُكُمْ بَعْضًا وَ إِنَّ الْجَمَاعَةَ تَعْقِدُ
 بَيْنَكُمْ نَمَّا يَحْمِي بِهَا بَعْضُكُمْ بَعْضًا حَتَّى يَكُونَ الْمَكَارِئُ لِرِوَاجِدِكُمْ

كَأَلْمَكَائِرِ لِجَمَاعِكُمْ فَمَتَى يَطْمَعُ عَدُوٌّ فِيكُمْ إِذَا كَانَتِ النَّائِبَةُ
تَعْمَلُكُمْ إِنْ غَفَلَ بَعْضُكُمْ حَرَسَهُ بِقِيَمَتِكُمْ وَإِنْ غَرَبَتْ طَائِفَةٌ
مِنْكُمْ مَنَعَهَا تَأَلُّفُكُمْ إِنَّهُ لَمْ يَجْتَمِعْ ضَعْفَاءُ قَطُّ إِلَّا قُوًّا وَاحْتَى يَمْتَنِعُوا وَكَمْ
يَفْتَرِقُ أَقْوِيَاءُ قَطُّ إِلَّا ضَعُفُوا حَتَّى يَنْحَضِعُوا وَاجْتِمَاعُ الضَّعِيفِينَ قُوَّةٌ
وَافْتِرَاقُ الْقَوِيَّيْنِ مَهَابَةٌ نُمَكِّنُ مِنْهُمَا غَافِلُ الْجَمَاعَةِ لَا يُضِرُّهُ غَفَلَتُهُ
لِكَثْرَةِ مَنْ يَحْفَظُهُ وَهُتِفَةُ الْفَرَقَةِ لَا يَنْفَعُهُ تَبْقَظُهُ لِكَثْرَةِ مَنْ
يَطْلُبُهُ وَصَاحِبُ الْجَمَاعَةِ يَدْرِكُ أَرْشَهُ فِي الْخَدَشِ وَالشُّجْبَةِ وَ
صَاحِبُ الْفَرَقَةِ يَذْهَبُ حَقُّهُ فِي النَّفْسِ وَالْحَرَمَةِ

معنی آن بفارسی چنین باشد :

ستایش و نیایش خداوندی را در خور و سزا است که بی نیازی از
آفریدگان او را از فائده و احسان ناپشان باز نداشت و زشتکاری بندگان
وی را مانع رحمت و بخشایش با آنان نگردید. ایشان را در بندگی و
طاعت بچیزی امر و دعوت نمود که موجب نجات و دستگیری است و از
نافرمانی و معصیت چیزی را نهی و منع فرمود که سبب هلاک و خا کساریست
مردمان را با عملی فرود طاقت و توان ایشان مکلف نمود و از نعم
خویش فوق کفایت آنان کرم فرمود پس بندگان در آنچه مکلفند خفیف
و سبکبارند و در آنچه عطا یافته اند در سعه و فراخی بسیار. و درود و
سلام خدا بر پیغمبر محمود که نبی رحمت و مبعوث بر همه امت است

ر خاندان پا کس باد . اما بعد . من همانا شمارا با تحساد و الفت وصیت
میکنم و از نفاق و فرقت بر حذر میدارم . شمارا با اجتماع امر مینمایم و از
اختلاف نهی و منع . خداوند عزّ و جلّ فرمود : جملگی بحبل خدا چنگ
زنید و تمسک جوئید و بپراکنندگی و تفرقه مگرائید . در صدر آیه امر
اجتماع و یگانگی فرمود و سپس از فرقت و جدائی نهی نمود تا شمارا
حجتی مؤکد باشد و راه عذر مسدود و مقطوع گردد آگاه باشید و بدرستی
بدانید که فرقت در میان شما ایجساد کینه کند تا بعضی قصد بعضی دیگر
کنند و اجتماع حقوق و حرمت‌هایی منمقد سازد که برخی برخی دیگر را
نگاهداری و حمایت نمایند چنانکه اگر کسی بر یکی از شما در قوت و عدت
فزونی جوید چنانست که بر همه شما فزونی جسته . آری دشمن چگونه در
شما طمع کند در صورتیکه در غم و شادی دمساز و در مصائب و نوائب
انبارید . چون یکی از شما غفلت کند دیگران در حفظ و حراستش کوشند
و چون گروهی از شما غربت و دوری گزینند الفت و اجتماع شما
ایشان را محافظت و نگاهداری کند . بی‌یقین دانید هرگز ضعیفانی جمع
نشوند مگر آنکه قوی و توانا شدند تا دست یافتن برایشان ممتنع گردید و
همچنین زورمندانی بر اکنندگی و افتراق نگزیدند مگر آنکه ضعیف و
توان شدند تا بخصوع و انقیاد دوچار و گرفتار گردیدند اجتماع دو ضعیف
ثمری جز قوت نیارد و جدائی و افتراق دو قوی جز خار ذلت و خواری
بازی ندارد . غافل گروه بگانه را غفلت زیان نرساند بسبب عدّه کثیری
که او را محافظت کنند و بساز و هوشیار قهر منافق و متفرّق را بیداری

سود نکند بجهت جماعت بسیاری که وی را طلب کنند و قصد او دارند آنکه باقوم متحد و متفق یار است دیت وارش خراش و شکنگی خود را در یابد و باز ستاند و کسی که جزء جماعت منافق و غیر موافق بشمار است حقوق جان و نفس و حرمتش از میان برود و ضایع و هدر شود (۱)

مردی رقعۀ بجعفر نوشت که با امید وسیع و رجاء فسیح قصد وی نموده و با استظهار بسیار بکرم و مروّت و فتوّت وی آهنگ خدمت او کرده جعفر در ظهر نامه توقیع ذیل را نوشت :

هَذَا يُمْتُ بِحُرْمَةِ الْأَمَلِ وَ هِيَ أَقْرَبُ الْوَسَائِلِ وَ اثْبَتُ الْوَسَائِلِ
فَلْيَجْعَلْ لَهُ مِنْ ثَمَرَةِ ذَلِكَ عِشْرُونَ أَلْفَ دِرْهَمٍ وَ لِيُمْتَحَنَ بِبَعْضِ
الْكِفَايَةِ فَإِنْ وَجِدْتَ عِنْدَهُ فَقَدْ ضَمَّ إِلَى حَقِّهِ حَقٌّ وَ إِلَى حُرْمَتِهِ
حُرْمَةٌ وَ إِنْ قَصَرَ عَنِ ذَلِكَ فَعَلَيْنَا مَعْوَلُهُ وَ الْإِنَّمَا مَوْئِلُهُ وَ فِي
مَالِنَا سِمَةٌ لَهُ

یعنی این مرد بحرمت و حق امید واری قصد ما کرد که نزدیکترین وسائل و محکمترین اتصال و روابط است هم اکنون ثمر آنرا بیست هزار درهم در حق وی عطا فرمودیم و بانجام و کفایت بعضی امور او را بیازمائیم اگر در نزد وی موجود بود بر حق وی حقی و بر حرمت او حرمتی دیگر بیفزائیم و اگر در کفایت و انجام آن قاصر و ناتوان آمد تکیه و اعتماد

(۱) در ترجمه خطبه فوق قدری تصرف شد تا بزبان فارسی نزدیک گردد و از فصاحت خارج نشود

او بر ماست و پناهگاهش بسوی ما و در مال ما او را سعه و فراخی است
گویند بچیی مردی را متولی بعضی از امور خراج کرد رشید بروی
وارد گردید تا او را ببیند و اندرز دهد بچیی و جعفر گفت و برانصیحتی
گوئید و وصیّتی کنید بچیی گفت : وَقُرْ وَأَعْمُرْ . جعفر گفت : أَنْصِفْ
وَأَنْتَصِفْ رشید گفت : أَعِدْ وَأَحْسِنْ

جاحظ گویند: ابو قابوس نصرانی حمیری از پیوستگان و شعراء برامکه
بود روزی که هوا سرد بود بر جعفر وارد گردید جعفر آثار سرما بروی
آشکار دید جامه از حرّ بطرف وی انداخت ابو قابوس بمنزل خود باز گشت یکی
اراعیاد نصاری در رسید در میان جامه های خود چیزی که مناسب و مشا کل
جامه مزبور باشد و بتواند بایکدیگر بدوشد نیافت دختری داشت گفت اگر
بجعفر این حال را بنویسی و باز نمائی البتّه برای تو جامه خواهد فرستاد که
با این جامه حرّ بتوانی بدوشید وی این اشعار را نوشت و برای جعفر فرستاد:

أَبَا الْفَضْلِ لَوْ أَبْصَرْتُ نَايَوْمَ عِيدِنَا رَأَيْتَ مُبَاهَاةً لِنَافِي الْكُنَائِسِ
فَلَوْ كَانَ هَذَا الْمِطْرَفُ الْخَرِجَةَ لِبَاهِيَتِ أَصْحَابِي فِي الْمَجَالِسِ
فَلَا بُدَّ لِي مِنْ جِبَّةٍ مِنْ جِبَابِكُمْ وَمِنْ طَيْلَسَانٍ مِنْ جِيَادِ الطَّلَاسِ
وَمِنْ تَوْبٍ فَوْهِيٍّ وَتَوْبٍ غِلَالِيٍّ وَلَا بَأْسَ لَوْ أَتَبَعْتَ ذَاكَ دِيحَامِسِ
إِذَا تَمَسَّ الْأَتْوَابَ فِي الْأَعْدِخَسَةِ كَفَفْتِكَ فَلَمْ نَحْتَجِ إِلَى لُبْسِ سَادِسِ
لَعَمْرُكَ مَا أَفْرَطْتُ فِيمَا سَأَلْتَهُ وَلَا كُنْتُ لَوْ أَفْرَطْتُ فِيهِ بِيَأْسِ

وَأَكَّ لِأَنَّ الشُّمْرَ يَزْدَادُ حِدَّةً إِذَا مَا الْبَلِيَّ أَبْلَى جَدِيدًا الْمَلَابِسِ
چون جعفر این اشعار را بخواند از هر نوع جامه که ذکر کرده بود ده قطعه
برای وی فرستاد

اشجع سلمی در مدح جعفر گوید:

يُحِبُّ الْمَلُوكَ نَدَى جَعْفَرٍ وَلَا يَصْنَعُونَ كَمَا يَصْنَعُ
وَلَيْسَ بِأَوْسَعِيهِمْ فِي الْغِنَى وَلَكِنْ مَعْرُوفُهُ أَوْسَعُ
وَكَيفَ يَنَالُونَ غَايَاتِهِ وَهُمْ يَجْمَعُونَ وَلَا يَجْمَعُ

اصمعی در نزد جعفر قربت و مکانتی مخصوص داشت و در حق وی
مدایح بسیار سروده و حکایات فراوان گفته از جمله اشعاری که در
مدیحه سروده اشعار ذیل است:

إِذَا قِيَا مَنْ لِلْمُنْدِيِّ وَالْعُلِيِّ
مِنَ النَّاسِ قَبْلَ الْفَتَى جَعْفَرٍ
وَمَا رَنْ مَدَحْتُ فِتَى قَبْلَهُ
وَأَكِنْ بَنُو بَرْمَكٍ جَوْهَرٌ

روزی جعفر خادم خود را گفت هزار دينار بردار و همراه من بیار من
قصد دارم که نزد اصمعی روم اگر حدیثی و حکایتی گفت که مرا
بخندانید ایسه را در وثاق او بگذار این بگفت و بجانب منزل اصمعی
روان گردید و انس بن ابی شیخ نیز همراه وی بود چون وارد گردید
اصمعی از هر دری سخن گفت و از هر جائی حکایتی بمیان آورد ولی جعفر
بهیچوجه نخندید چون بازگشت انس در میان راه گفت اصمعی آنچه در قدرت

و استطاعت داشت صرف نمود ولی تو نختدیدی و این نیز بر خلاف عادت تو بود که مالی را از بیت المال خود خارج سازی و از جایی بازگردانی گفت وای بر تو این مرد را یا صد هزار درم صله داده ام و تا امروز در سرای وی نرفته بودم امروز که وارد شدم جای آب و حُب او را شکسته دیدم و در زیر وی سجاده و مصلائی چرک و شوخگین گسترده و بهر چه در اطراف وی نگریستم همه کثیف و کهنه بودند من می بینم که زبان نعمت تاطق تر و گویاتر از زبان او و ظهور صنیعه و احسان ستاینده تر و هجا کننده تر از مدیح و هجای ویست چرا ویرا اموالی عطا کنیم که آثار احسان و بخشش در نزد او نمایان نباشد و نعمت از شکر و سپاس آن سخن نگوید بعد بیت ذیل را که از نصیب شاعر است بر خواند :

فَعَا جُوا فَا قَاتَمُوا يَا لَيْدِي اَنْتَ اَهْلُهُ وَ لَوْ سَكَتُوا اَنْتَ عَلَيْكَ الْحَقَائِبُ
اصمعی بعد از آن کفران نعمت نمود حق احسان ایشان را شناخت و بهجا و قدح برداخت و در هنگام نکبت بر آنکه این اشعار را بسرود :

اِذَا ذُكِرَ الشِّرْكَ فِي مَجْلِسٍ اَصْدَائْتُ وَ جُوهُ بَنِي بَرْمَكٍ
وَ لَوْ نَبَّيْتُ بِبِهِمْ آيَةً اَتُوا بِالْاِحَادِيثِ عَنِ ضَرْدَكِ (۱)

جهش یاری عبور یسد : آمون در حجر محمد بن خالد بن برمک بود
رشید قریبت وی را بجعفر منتقل کرد جعفر رشید را براخذ بیت برای

(۱) یعنی چون در محاسنی سخن از شرک میان آید سوره فریدان برمک در خنبدن گوید
و ذکر آیه بین آنان لغوت شود از اخبار دزدک که گوید

او بعد از امین و ا داشت و ایستادگی نمود و بکوشید تا هرون ابن امر را برای مأمون مقرر گردانید و جعفر را با وی بمقداد فرستاد تا بیعت مزبور را مؤکد ساخت و از بنی هاشم و وجوه بزرگان و اعیان بغداد بر این پیمان اخذ ایمان کرد و بجمع عمال اطراف ممالک درین باب نامه ها نوشت و ولایت عهد مأمون را بعد از امین بدیشان آنها کرد

ابن الاثیر در وقیع سنه ۱۷۳ مینویسد: در این سال خیزران مادر هرون وفات کرد جنازه ویرا بردند و در مقابر قریش دفن کردند و چون رشید از مراسم دفن او فراغ حاصل نمود خاتم را از جعفر بن بحیبی بگرفت و بفضل بن ربیع عطا کرد (۱)

محمد بن جریر طبری در تاریخ خود مینویسد: وقتی هرون خیزران مادر خویش را بخناک سپرد کرسی برای وی نصب کردند بر آن نشست و فضل بن ربیع را طلبید و گفت بحق مهدی سوگند (و این قسمی بود که هرگز در مقام ضرورت و جهاد یا در سیه و دمه) من هر شب که در آن تو ولایت امیری و عملی را اندیشه میکنم مادرم جز در آن را از آن منع بفرمود و من بضرورت فرمان دادم او را متشکل مینمردم (۲) خاتم را از جعفر بگری فضل، اسمعیل بن صبیح را گفت من جعفر را اجل از آن می دانم که در شبان بهی چیزی نویسم و خاتم را بستانم اگر حلیفه رای شد کسی را برای انجام این کار نردوی فرستد (۳)

(۱) تاریخ طبری ج ۱ ص ۱۰۰ (۲) ابن مقرب ج ۱ ص ۱۰۰ (۳) تاریخ طبری ج ۱ ص ۱۰۰

که خیزران مادر او را بخناک سپرد و او را در مقابر قریش دفن کردند و چون رشید از مراسم دفن او فراغ حاصل نمود خاتم را از جعفر بن بحیبی بگرفت و بفضل بن ربیع عطا کرد (۱)

(۲) تاریخ طبری ج ۱ ص ۱۰۰ (۳) تاریخ طبری ج ۱ ص ۱۰۰

- قب -

ابن الاثیر در وقایع سنه ۱۷۶ مینویسد: هرون حکومت مصر را از موسی بن عیسی بگرفت و بجعفر بن یحیی تفویض کرد و وی از جانب خود عمر بن مهران را بر آن نواحی گماشت (۱)

و در حوادث سنه ۱۷۷ مینویسد: در این سال هرون جعفر بن یحیی را از تولیت و حکومت مصر معزول کرد و اسحاق بن سلیمان را بجای او منصوب نمود (۲) و حکومت خراسان را ضمیمه اعمال وی از ری و سیستان و غیره کرد.

و در وقایع و سوانح سنه ۱۸۰ مینویسد: درین سال جعفر باز و ساه و سیداهیان و عدت و سلاح و خواسته و مال بسوی ممالک شام روان گردید و قمنه بر خاسته را فرو نشاند و امنیت و سکونت را در آن نواحی برقرار کرد و درین سال رشید خاتم را از جعفر بگرفت و بیحیی داد و حکومت و تولیت خراسان و سیستان را بجعفر تفویض نمود و پس از بیست روز مجدداً ویرا از عمل مزبور معزول کرد و امور حرس را بدو وا گذاشت وی هرثمه بن اعین را که از امارت افریقیه معزول و بیغداد احضار شده بود از جانب خود بر ریاست حرس برگماشت (۳)

در سنه ۱۸۲ رشید بیعت برای عبدالله مأمون بعد از امین بگرفت و حکومت خراسان را تا همدان بوی تفویض نمود و ویرا بمأمون ملقب کرد و او را بجعفر بن یحیی سپرد.

(۱) تاریخ کامل جزء ششم صفحه ۴۱ (۲) تاریخ کامل جزء ششم صفحه ۴۶ و تاریخ طبری جزء عاشر صفحه ۶۲ (۳) تاریخ کامل جزء ششم صفحه ۵۰ و ۵۱

جعفر در سنه ۱۸۵ از رشید رخصت حج و اقامت در آن نواحی را درخواست کرد و مقبول افتاد در شهر شعبان بجانب مکه روان گردید و در رمضان اعمال عمره را بجای آورد و بعد از آن بحال مرابط در جده توقف کرد تا موقع حج در رسید و باعمال آن اشتغال ورزید (۱)

جهشیاری مینویسد: رشید پیوسته با جعفر در حالت انس و نشاط و انبساط بود تا آنکه در روز جمعه اول شهر صفر ۱۸۷ باوی بقصد شکار و صید بیرون رفت و با او تنها سیر و گردش مینمود شامگاهان بقصری که در ابار واقع بود وارد گردیدند جعفر را بخسود چسبائید و گفت هرگاه امشب را از اده نداشتم که بازنان خلوت کنم البته از تو مفارقت اختیار نمیکردم و جدا نمی شدم جعفر بمنزل خود باز رفت و تا نزدیک سحر فرستادگان خلیفه نزد وی میآمدند و الطاف خلیفه را نسبت بدو اظهار میکردند ناگهان مسرور خادم با همراهان خویش: سالم و ابن عصمه در رسید و بروی حمله نمود و سرش را از تن جدا کرد و نزد هر و ن الرشید برد سن جعفر درین هنگام سی و هفت بود جده او را توسط هرثمه بن اعین و سلام خادم بغداد فرستاد آنرا دوباره کردند و هر قطعاً بطرفی از جسر بدار آویختند و سرش را در شهر بغداد نصب کردند و فضل و محمد و موسی فرزندان یحیی را محبوب ساختند و سلام ابرش را بر در سرای یحیی برگماشتند ولی کسی متعرض محمد بن خالد بن برمک

برادر یحیی و فرزندانش نگردید. (۱)

گویند چون مسرور برای قتل جعفر وارد گردید و قصد خلیفه و سبب مأموریت خود را بیان نمود جعفر گفت: حق حرمت و معرفت و مودت را منظور دار گفت در کار تو حیلتی ندانم و چارهٔ تو انم گفت این پنجاه هزار دینار را بگیر و مرا با خود زنده ببر و بامیر المؤمنین باز گوی که فرمان خلیفه را امتثال نمودم و معجری کردم اگر ترا بحال خود گذاشت مرا زنده بگذار تا در خصوص من از تو سؤالی کند ویرا پاسخ ده که من در قتل جعفر توقف و درنگ کردم و برو شفقت روا داشتم و بحال خود گذاشتم از بیم آنکه شاید فرمان خلیفه در باب وی بر اثر و عمل شراب و یا باثره باشد و شاید بعد موجب ندامت گردد و پشیمانی آرد آنگاه خلیفه هر چه در حق من فرمود معمول دار و این مال صکه ترا دادم بهر حال بر تو حلال است مسرور بگفتار وی رفتار کرد و او را نزدیک سرا پردهٔ هرون برد و مقید ساخت و موگلی بدو بر گماشت و بر رشید وارد گردید خلیفه بر کرسی نشسته منتظر وی بود چند آنکه چشمش برو افتاد پرسید چه کردی و کار جعفر را بکجا رسانیدی گفت امر خلیفه را معجری کردم پرسید سراو در کجا است مسرور باز گردید و سر جعفر را جدا کرد و در سپری گذاشت و نزد وی آورد و حثه ویرا با کند و بند

(۱) محمد بن خاندن برمک بنا بر قول جهشیاری در سنه ۱۷۲ مقلد منصب حجرات رشید گردید و بنا بر قول طبری در سنه ۱۷۹ مقام مزبور را از وی بگرفت و بفضل بن ربع وا گذاشت. اینکه خواندمیر در کتاب دستور الوزراء و تاریخ حبیب السیر مینویسد از خالد بجز یحیی فرزند و پسری نداند خطا و ناصواب است.

بردند و بدار آویختند در حالیکه پاهای وی در قید بسته بود
سلام ابرش گوید من درین حال بر یحیی داخل شدم مأمورین جمله
پرددها را دریده و اسباب و متاع و اثاث خانه را جمع نموده و بر هم نهاده بودند
یحیی بی آنکه تغییری در حاش مشاهده کرد و با اضطراری دروی نموده
شود گفت : ای ابا سلمه : قیامت اینگونه قائم گردد طوای نکشید که خبر
قتل جعفر را بوی دادند گفت :

الْحَمْدُ لِلَّهِ قَانِي بِفَضْلِ رَبِّي وَائْتِقْ وَبِالْخَيْرَةِ مِنْهُ عَالِمٌ وَلَا
يُؤَاخِذُ الْعِبَادَ إِلَّا بِذُنُوبِهِمْ وَمَا رَبُّكَ بِظَلَامٍ لِّلْمَعْيِدِ وَمَا يَغْفِرُ اللَّهُ
أَكْثَرَ وَ لِلَّهِ الْحَمْدُ عَلَي كُلِّ حَالٍ

بسیاری از مورخین و اهل سیر و خبر راجع بقتل جعفر چنین
مینویسند : (۱)

چون جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک و یحیی بن خالد و فضل
و سایر برامکه در امور دوات و ملک و قدرت بسرحد کمال و ذروره جلال
رسیدند و در سود و ریاست بمنتهی درجه عظمت و رفعت ارتقا یافتند
و کار ایشان استقامت کامل حاصل کرد تا بجائیکه مردم می گفتند ایام
ایشان عروس ایام و با سرور دائم و جاوید قرین و روال و اختلال را در
ساحت آن راه و مجال نیست رشید جعفر را گفت : در روی زمین صورتی نزد
من محبوبتر و مأیوس تر از چهره تو نیست و طلعتی در جهان که من بدان

۱ - رجوع شود به روح الذهب جلد دوم طبع مصر صفحه ۲۲۵ تا ۲۲۸ و این خستگان

جلد اول طبع طهران صفحه ۱۱۵ و ۱۱۲ و ۱۱۸

راغب تر و بشتیدن گفتار و انس با آن مایلتر باشم از طلعت و دیدار تونه
تنها عباسه خواهرم در پیش من دارای همین محلّ و منزلت است
در کار خود باشما دویار جانی نظر کردم و اندیشه نمودم و خود را چنان دیدم
و یافتم که بی دیدار شما شکیبائی و صبوری سرا ممکن و میسر نیست
چه روزی که با خواهرم تنها بسر برم بی فروغ آفتاب جمال تو محفل من
نوری ندارد و سور و سرورم جلوه و نمودی نیارد و روزی را که تنها با تو
سر برم بی دیدار طلعت خواهر عیثم ناقص و لذت و شادیم ناتمام است
درین باب اندیشه بخاطرم گذشته و راه حلی برای این امر معضل یافته ام
جعفر گفت خداوند متعال امیر المؤمنین را توفیق دهد و امداد و شاد
و سداد بر رای و عزم و اقوال و افعال وی در جمیع امور مقرون گرداند
رشید گفت برای آنکه اجتماع تو و خواهرم در يك جا ممکن گردد
میخواهم میان شما عقد مزاجت جاری و برقرار سازم که در مجلس اس
من هر دو حاضر شوید و نظر شما بیکدیگر جائز و مباح باشد و من نیز از دیدار
شما محظوظ و متمتع کردم جعفر از قبول فرمان خلیفه سخت امتناع کرد
ولی رشید باصرار و زور وی را بقبول آن مجبور نمود و عقد مزاجت میان
ایشان جاری کرد و خادمان و خاصان بندگان خود را که در آنجا
حاضر بودند بر آن گواه گرفت و جعفر را عهد مؤکد و پیمان سوگند
محکم و مبرم ملتزم نمود که با او خلوت نکند و در زیر هیچ سقفی نشیند
مگر آنکه خلیفه سوّم آنان باشد جعفر بیچاره بر این امر سوگند یاد کرد
و راضی گردید و خود را بر ثبات عهد و قسم ملزم ساخت و وفاء آن را

بر ذمه خویش واجب گردانید مدتی بر این حال و منوال بگذشت و خلف
پیمان و نقض ایمان از هیچ طرف واقع نگردید و حتی جعفر بواسطه
هیبت خلیفه از نگاهی که موجب بدگمانی گردد خود داری می کرد

جعفر بغایت زیبا و تیکو صورت بود و عباسه بوی علاقه و محبت
شدیدی حاصل نمود و لشکر غم و بیقراری بر کشور و جودش ناختن آورد
آری سلطان عشق هر جا در آید صبر و شکیب را پای مقاومت نماند
و دل و دین بیاد غارت رود آتش عشق در دلش افروخته و خسر من
تجدد و تحمّلتش بیکیاره سوخته گردید در صدد چاره و حیلله بر آمد رقعۀ
بدونوشت و مراتب دوستی و محبت خود را نسبت بوی اظهار نمود جعفر
مضمون نامه را محو کرد و او را بیم داد و از عاقبت و خیم آن ویرا تهدید
نمود عباسه که از فرط محبت بی قرار بود نامه دیگر نوشت ولی جعفر مانند
سابق روی موافقت نشان نداد و او را از انجام تقاضا و قبول تمنا نومید
گردانید عباسه چون از اقدام خود نتیجه ندید و بکلی مأیوس گردید
بچاره دیگر پرداخت و برای وصول بمقصود و مطلوب خود رنگی تازه ریخت
و طرحی نو انداخت بر آن شد که مادر جعفر را که زنی دور بین
و عاقبت اندیش نبود بفریبد و از این راه مقصود خود را حاصل نماید بدو
متوسل گردد و ببذل جواهر نفیس و الطاف و عواطف خود استمالت
کرد و دلش را بدست آورد او را به مال بسیار و مواهب و مراحم شاهانه
رعده داد و چنان فهمانید که وی در طاعت چونت کنیز و در اشفاق
و نصیحت مانند مادر مهربانست و راهها و وسائلی که برای وصول

مطلوب خود در اندیشه داشت بوی القاه کرد و خاطر نشان نمود که در صورت حصول این مأمول چه عاقبت پسندیده و نیکو و فخر و شرف بسبب دامادی و مصاهرت امیر المؤمنین نصیب وی خواهد شد و بدو باز نمود که بسبب انجام این کار وی و پسرش جعفر پیوسته در امان باشند و چنان بنیان پایگاه و منزلت ایشان محکم گردد که هرگز زوال و اختلال بدان راه نیابد مادر جعفر از ساده لوحی دعوتش را اجابت نمود و قول داد که برای انجام این مأمول حیل‌های خود را معمول و غایت جهد را میذول خواهد داشت و وسائل موصلات آنان را فراهم خواهد نمود غافل از آنکه در اجرای این مقصود با جان و سر پسر خود بازی میکند و بیچاره فرزند خویش را فدای هوس و میل عباسه می‌اندازد و روزی زبان حال جعفر خواهد گفت:

خصم آنچه نما کرد هم از دوست بما خواست

از غیر چه نالیم که از ماست که بر ماست
روزی روی جعفر نمود و گفت: فرزند عزیزم اوصاف کنیزی را برای من گفته اند که در یکی از قصور است و تربیت خسروانه یافته و در ادب و معرفت و ظرافت و حلاوت و ملاحظت بسرحد کمال و دارای جمال رائع و قد رسا و خصال حمیده و اوصاف پسندیده است قصد آن دارم که وی را برای تو خریداری نمایم و معامله مزبور در شرف انجام و اتمام است جعفر سخنان مادر را بحسن قبول استقبال کرد و کنیزش را نادیده عاشق و طالب گردید و وصال او را بجان مائل و راغب، مادر بوعده و عماطه پرداخت تا آنست که اشتیاق تیزتر گردد و عشق وصال شدیدتر شود جعفر هر روز از ختم

عمل میپرسید و در فصل و قطع و انجام آن اصرار و تأکید بسیار مینمود
مادر چون در وی قلق و بیتابی مشاهده کرد و دید که نزدیک است صبر
و شکیباییش بپایان آید و عده داد که در فلان شب او را بتو میرسانم و ترا
بوصال محبوب و وصول مطلوب خرسند و کاعیاب میکنم نزد عباسه کس فرستاد
و اقدام و محاهدت خویش را برای وی شرح داد عباسه بغایت خرم و خوشدل
گردید خود را برای شب موعود حاضر و مهیّا ساخت و نزد مادر جعفر
رفت جعفر از سرای خلیفه مراجعت نمود در حالتیکه شراب نخورده
و اثر مستی در سرش باقی مانده در حال از مادر حال کنیز را پرسید
گفت کنیز اینک در خانه است طولی نکشید که عباسه خود را بحلیه تمین
آراسته و حله نفیس پیراسته بروی وارد گردید جعفر هنوز مست بود و بی
خبر و غافل از هر چه هست بیچاره در تمام مدتی که در مجلس اس نشید حاضر
بود بر روی عباسه ننگریسته و چهره او را از بیگانه تمیز نمیداد و از مشخصات
حلق و خلقش آگاه نبود باوی در يك ستر بخت چون بخت بد و طالع
نامیمون کار خود را نمود و جریح بازنگر برای روال خاندان برامکه
پیره جیزی بالا کرد و بازی نمود در رسیده عباسه در نهایت خوبی
و کمال زبردستی و مهارت بمعرض نمایش گذاشت عباسه روی بوی
کرد و گفت مکر و حیلۀ دختران ملوک را چگونه دیدی؟ جعفر
متعجب و حیران برسید مقصودت از نشات ملوک کیست و این
گفتار برای چیست گفت من مولای صاحب اختیار تو عباسه ام
جعفر را تا شنیدن این سخن چنان هول و هراس و اضطراب مستولی

گردید که هوشش از سر پرید و از عالم مستی و بیخودی بخود آمد و گفت مرا بآتش حیلۀ خود سوختی و بغایت ارزان فروختی (۱) از پای نشستنی تا مرا بر مرکب مرگ نشاندی . بنگر که عاقبت کار من بکجا خواهد رسید و خاتمت این غفلت و جهالت بکجا خواهد کشید . عبّاسه حامل از نزد جعفر باز گردید و بعد از سپری شدن مدّت حمل پسری آورد خادمی را برای خدمت و محافظت او برگماشتند و همچنین دایه و پرستاری برای وی مقرر داشتند نام خادم ریاش و نام دایه بّره بود و از بیم آنکه بیاداسر نهفته آشکار و خلیفه را بر آن آگاهی حاصل گردد كودك و خادم و دایه را بجانب مکه روان کردند که دور از ساعیان و بد سگالان دارالسلام در کنف امان و سلامت پرورده شود و کسی را بر آن اطلاع میدسر نگردد .

مدّت ریاست جعفر بطول انجامید وی ویدر و برادرش بر امور مملکت و دولت غلبه و استیلا حاصل نمودند . زبیده بنت جعفر زوجه رشید در نزد رشید منزلتی بغایت عالی داشت و کسی از همسران او بدایگاه و مرتبه وی نمیرسید . بحیبی در امور حرم رشید رسیدگی و سر پرستی میکرد و در کار خدمت دخالت مینمود زبیده از این معنی ناراضی بود نزد رشید شکایت برد رشید بحیبی را گفت سب چیست که امّ جعفر (زبیده) از تو شکایت میکند گفت آنا من در امور حرم و تدبیر منزل تو متّهم و در معرض سوء ظنّ واقع هستم ؟ گفت نه بخدا قسم بحیبی گفت پس سخنان وی را در باب من میپذیر و در خاطر جای مده رشید قول داد که دیگر

۱ - این خلکان میثوسد جعفر نزد مادر رفت و گفت ای مادر جدا مرا ارزان فروختی

در آن باب بوی مراجعه نکند و سخنی نگوید بحیثی بر سختی خود در امور سرای رشید و منع و غلظت و خشونت بیفزود چنانکه گویند شبها درهای حرم رشید را امر بیستن مینمود و کلید هزارا بمنزل خویش میبرد این معنی بر زبیده بغایت گران و سخت آمد روزی بر رشید وارد گردید و بی نهایت از بحیثی راجع بدخالت او در کارهای حرم و خدم شکایت نمود و اظهار نفرت و ضجرت کرد رشید اظهار داشت که بحیثی در امور حرم من امین و محرم است و مظنون و متهم نیست زبیده گفت اگر چنین است پس پسرش را از آنچه مرتکب شده بازدارد و منع کند و جلو ویرانگیرد رشید از کیفیت آن پرسید زبیده واقعه و قصه عباسه را با جعفر تمام برای وی بیان کرد رشید گفت بر این امر گواهی و دلیلی داری گفت کدام دلیل محکمتر و راست گوئر از فرزند نیست که وی از خواهر خلیفه دارد این بچه در بغداد بود از بیم افشا و آشکار شدن سر خود او را بمگه کسبل داشتند گفت جز از تو کسی دیگر نیز بر این معنی آگاه است گفت هیچ جاریه و کنیزی در قصر تو نیست که بر این واقعه متذاع باشد رشید خشم خرد را فرو خورد و قصد خویش را مستور داشت و برای تحقیق امر چنان فرا نمود که قصد حج و زیارت خانه کعبه دارم بجانب حجاز رهسپار گردید و جعفر را نیز با خود برد عباسه بخادم و پرستار نامه نوشت که طفل را با خود از مگه بمن بردنار از وی آشکار نشود چون رشید بمگه وارد گردید اشخاصی را که موثق بحل اعتماد وی بودند برای تحقیق و تفحص این کار مأمور کرد ایشان واقعه را راست و درست یافتند و بخلیفه آنها نمودند خلیفه چون از اداء اعمال حج

- قیب -

پیرداخت باز گردید در صورتیکه کینه برامکه را در ضمیر خود متمکن گردانیده و عزم خویشتن را بر زوال و بر انداختن ایشان مصمم کرده بعد از مراجعت چند روری در بغداد توقف کرد بعد با جعفر بجانب انبار و همسپار گردید هیچکس از قصد او خبر نداشت و سوء قصد وی نسبت به جعفر در خاطر کسی خطور نمیگرد

روزی که رشید عزم کشتن جعفر را نمود سندی بن شاهک را که یکی از قواد و رؤساء بود طلب کرد و فرمود تا بغداد رود و خانه های برامسکه و حویشاوندان و نویسندگان و دبیران و پیوستگان ایشان را فرو گیرد و موگلان برگمارد و مخصوصاً تأکید نمود که این کار باید در پنهانی انجام گیرد و احسی را بر آن آگاهی حاصل نگردد و این فرمان را بکملک موثقمین باران و معتمدین اعوان خود مجری سازد سندی امثال فرمان نمود رشید با جعفر در انبار بموضعی که آن را عمر (۱) می گفتند نشسته بود و روز را با بهترین وجه و پاکیزه ترین خرمی و عیش گذرانیده چون جعفر از نزد وی خارج گردید رشید او را مشایعت نمود تا سوار شد خایقه باز گردید و جعفر بو ثاق خویش مراجعت کرد هنوز بقیه شراب و مستی بروی غلبه داشت ابوزگار (۲) اعمی طنبوری و دبیر خود این ابی تجیح را طلبید و ککنیزان در پس پرده بضر و غمنا مشغول شدند ابوزگار بسرودن اشعار ذیل پرداخت :

(۱) این کلمه در مروج الذهب طبع مصر (قمر) نوشته شده رجوع شود بجلد دوم صفحه ۲۲۷

(۲) در مروج الذهب (ابو بکار) نوشته شده رجوع شود بجلد دوم صفحه ۲۲۷

- قبیح -

مَا يُرِيدُ النَّاسُ مِنَّا مَا يَنَامُ النَّاسُ عَنَّا
إِنَّمَا هَمَّتْهُمْ آتَانَا يَظْهَرُونَ مَا قَدْ دَفْنَا

رشید در ساعت یاسر (۱) خادم را بخواندوی مردی زشته و سخته دل و خشن بود چنانکه کسی در تمام عمر او خنده و تبسمی بر لبانش مشاهده نکرده چون حاضر گردید هر دو گفت ترا برای کاری خوانده ام که پسران خود محمد و عبدالله و قاسم را شایسته و سزاوار آن ندیدم و تنها ترا برای انجام آن مستقل و لایق یافتیم ظن مرا در حق خود بمرض صدق و حقیقت گذار و در اجرای آن از مخالفت پرهیز و اجب شمار که سبب سقوط تو و پایگاه و منزلت تو از چشم من خواهد بود یاسر در پاسخ گفت اگر مرا خلیفه بفرماید که در پیش روی وی شمشیر را در شکم خویش فرو برم و از پشت بیرون آورم البته این کار را انجام دهم و در آن وقت فرمان نکتم هر چه مقصود است بیان فرما بخدا در اجراء آن قصور روا نخواهم داشت و تاخیر و درنگ نخواهم کرد گفت آیا جعفر بن یحیی بر مکی را می شناسی گفت ای خلیفه مگر من بجز جعفر کسی را می شناسم و کیست که ویرا منکر تواند شد گفت در وقت خروج وی مشایعت مرا نسبت بدو دیدی گفت آری گفت این ساعت برو و بهر حالتی که او را دریافتی سرش را بگیر و برای من بیاور یاسر ارشید بن این کلام لرزه بر اندامش افتاد و هوشش از سر برد رفت و حران بایستاد و در جواب متعجب بماند رشید گفت پیش از اظهار این سخن

(۱) این عبدون در شرح قصیده ابن زبیر و خواندمیر در کتاب دستور الوزراء نیز

قل جعفر را بدست یاسر مینویسند - مسرور -

ترا نگفتم که باید در اجرای فرمان من بکوشی و در آن خلاف نکنی
گفت آری بدان اشارت نمودی ولی این امر بغایت خطیر و بزرگ است
و من دوست داشتم پیش از آنکه این فرمان بردست من جاری گردد مرده
باشم رشید گفت این گفتار بگذار و آنچه فرمودم روی آر یاسر اشتافت
و در مجلس عیش جعفر وارد گردید جعفر گفت ای یاسر مرا از آمدن
خود شادمان و خرم ساختی ولی از اینکه بی اذن داخل شدی قرین ملالتم
نمودی یاسر گفت امر بزرگتر و مهمتر ازین است و فرمان حلیفه و سبب
ورود خود را برای وی بیان کرد جعفر گفت امیر المؤمنین با من انواع
شوخی و مزاح دارد و چنان بنمیدارم که این نیز یکی از آنها باشد گفت
بخد من به ارخرد او چیزی ناقص یافتم ربه از شوخی در احوال اثری
مشاهده نمودم و همچنین از وضع سخنان و بیان وی سر آشکار بود که روزی
شراب نخورده و این فرمان را در که ل هوشیاری صادر کرده جعفر گفت مرا
رئو حقوقی است که جر این ساعت برای مکافات آن وقتی و مجال بیافته
یاسر گفت هر چه باشد بیرون از مکافات فرمان حلیفه الله در انجام آن میکوشم
و میشتام گنبد بسوی خوابه باز آید و از بهی که مرعز ترا حری ساختم
آن روزی آثار میمان در دیوانه درت حساب رجعت من به سرتو حاصل
گردد در هر روز از شرب در دیوانه درت حساب رجعت من به سرتو حاصل
هر روز از شرب در دیوانه درت حساب رجعت من به سرتو حاصل
بگردن آن از ساعت در دیوانه درت حساب رجعت من به سرتو حاصل
من تمامه تمامه و پرانارش حری من درت حساب رجعت من به سرتو حاصل

اگر عذری را بان نمودی و مفید و سود مند نیفتاد و خلیفه جز باوردن
سر من قانع و خشنود نگردید باز گرد و در هماغجا نکشتن من اقدام کن
یا سرین خواهش را نپذیرفت و ما هم بجانب خیمه هرون رفتند یا سر
بر همه وارد گردید و گفت سر جعفر را بدم و اینک در نزدیک
سرا بر من حضرت حاضر است گفت رود آرا ارد من بیور و گرد ترا
بیا او خواهد کشت یا سر بیرون آمد و گفت سخنان خلیفه را شنیدی
گفت آری شنیده اکنون نکار و وظیفه خویش بردار جعفر دستمالی
کوچک از آستین خود بیرون آورد و چشمات خوش را است و گردن
کشید و تسلیم اهر من مرگ گردید یا سر سر ویرا نزد رشید برد چون
رشید سر را در برابر خود دید کاملاً متوجه آن گردید بر آن نظر میکرد
و چنانکه نارنده سخن گوید گناهان او را می شمرد آنگاه یا سر را گفت
رود فلان و فلان را در من حاضر کن چون بدادند ایشان گفت گردن
یا سر را بر زمین که من طاق زدن قاتل جعفر را دارم و او را بتوانم دید
عنه بر از قزو ساری من شاهدک میویست در روی بسته برده کب
خادم من بارید و آرد گردید و همه کوچکی مر داد مهر نامه بر آن رفت
و نظر کرده دیدم رشید بخط خود در آن نوشته ای سندی اگر شست
در حال در خیز و هر گاه بر حاسته دیگر منشن و در ساعت بجانب من شتاب
سندی گوید بر فور بر مرکب خویش سوار و بسوی اقامتگاه رشید و همپار
گردیدم درین هنگامه وی در (عمر) مقام داشت عثمان بن فصل بن ربیع
برای من حکایت کرد رشید در کشتی بزرگ میان فرات در انظار و صور او بود

که ناگاه غباری برخاست مرا گفت بسیار بجا و سزااست که بر اثر این غبار سندی و یارانش باشند در پاسخ گفتم بسیار بسندی شبیه است و باید گمان خلیفه مقرون بحقیقت باشد درین گفتگو بودیم که تو نمایان شدی سندی گوید من از مرکب خود فرود آمدم و توقف نمودم رشید نزد من کس فرستاد بخسدمت وی حاضر شده و يك ساعت در پیش روی او بایستادم فرمود تا کسانی را که در نزد وی بودند خارج شوند و بجز من و عباس بن فضل کسی در آنجا نماند او را نیز بیهانه انجام کاری بیرون فرستاد سپس مرا فرمود پیش بیا پیش رفتم گفتم هیچ دانی برای چه امری نزد تو رسول فرستادم و ترا بدینجا خواندم گفتم نه بخدا گفتم ترا بجهت کاری خواسته ام که اگر تکمه پیراهن من آنرا بداند البته در فرانس بیندازم ای سندی باز گوی از میان سران و سرداران من که بیشتر در محل وثوق و اعتماد من است گفتم هر تمه گفتم راست گفتمی پرسیدم وثوق ترین خادمان من کیست گفتم مسرور ~~کبیر~~ رشید تصدیق نمود و گفت هم اکنون بانهایت جد بجانب بغداد بشتاب و چون بدانجا وارد شدی موثقین یاران و معتمدین اصحاب و اتباع خویش را جمع کن و برای کار حاضر و مهیا دار چون رفت و آمد و شور و شغب آیند گمان و روندگان بریده گردید بقصور و خانه های برامکه اندر آی و بهر سرائی یکی از سران را موکل برگمار و امر کن که از دخول و خروج اشخاص جلوگیری و همانست نمایند و از میان سرمکیان فقط متمرّض سرای محمد بن خالد بن برمک نشوند و بعد از انجام این کار منتظر باش تا فرمان من بتو رسد سندی

گوید من بر حسب فرمان خلیفه شتابان بجانب بغداد روان گردیدم و باران و
یاورانرا جمع کردم و امر خلیفه را بموقع اجرا گذاشتم طوای نکشید که
هرثمة بن اعین بر من وارد گردید در حالیکه تن بی سر جعفر را بر استری بی
پالان افکنده نامه رشید را بمن نمود و بر آن مسطور بود که بنید من جنة جعفر
را دوباره کنم و با سرش بر سر جسر بیاویزم آنچه مضمون نامه بود معمول
داشتم و حکم خلیفه را بموقع اجرا گذاشتم

طبری مینویسد محمد بن اسحق گفت پیوسته جسد جعفر بر دار بود
تا زمانی که رشید قصد سفر خراسان کرد چون بجانب شرقی بیابان خرمیة بن
خازم رسید روی بسندی نمود و اشارت سوزاندن جسد جعفر کرد و چون از
آنجا بگذشت سندی خار و هیزم کرد آورد و آن را بسوزانید. خبر قتل
جعفر را پیدرش بحیی گفتند گفت یسروی را چنین بقتل خواهند رسانید
گفتند خانه های شما را ویران نمودند گفت همچنین سراهای ایشان
خراب خواهند شد.

مؤلف گوید حاصل سخن بحیی آنست که انسان آنچه در جهان از
خوب و بد بجای آورد تقایب آن بدو خواهد رسید و هر آنچه نکارد ربح
و ثمر آن را دریابد.

صاحب اعلام الناس نام خواهر خلیفه را میمونه و شرح کشته شدن
جعفر را چنین مینویسد: چون دل رشید از برامکه بر گشت و بر انقضاض
و هلاک ایشان مصمم گردید در صدد بهانه و وسیله بود چون قصه خواهر
خود میمونه و جعفر را بشنید روی از جوان خادم را طلبید و شمشیر

و نطع حاضر نمود روی بار جوان کرد و گفت از منصور بیزارم اگر در باب داستان جعفر حقیقت را بامن در میان نیاری ترا زنده بگذارم گفت اگر راستی را با تو بگویم در امانم و خلیفه مرا زنیهار خواهد داد گفت آری گفت جعفر راجع بخواهرت میمونه ترا خیانت روا داشت و اکنون مدّت هفت سال است که بر کار شنیع خود مداومت دارد و سه پسر از وی بوجود آمده است که یکی شش سال و دیگری پنج سال دارد و پسر کهنتر دو سال داشت که بمنازگی در گذشت دو پسر دیگر را بسوی مدینه رسول گسیل داشته و اکنون نیز خواهرت بفرزند چهارم حامل است و تو خود جعفر را رخصت دخول در حرم خویش دادی و مرا فرمودی که هر وقت از شب و روز وی بخواهد در آنجا وارد شود او را از ورود منع مکن خلیفه گفت ترا امر نمودم که از دخول وی در حرم معانت نکندی ولی چون این حادثه واقع گردید چرا در اول کار بمن آنها و اخبار نکردی این بگفت و در حال امر بزدن گردن او نمود و بر فور برخاست و بر زبیده وارد گردید و پرسید آیا از معامله جعفر بمن خبر داری و میدانی که پرده حرمت مرا دریده و سر مرا از فعل شنیع خود بزیر افکنده و در میان عرب و عجم رسوا نموده زبیده گفت این کار تو خود کردی چه تو چه و اثقات بر نائی نمودی نیکو جامه و مشکبو و زیبا رو و خود سرو بیباک ویرا بر دختر خلیفه خدا وارد کردی دختری که بچهره و سرما از وی زیباتر و بجامه پا کیزه تر و نیکوتر بود و هرگز مردی را بجز وی ندیده این جزای کسی است که هیزم و آتش را در يك جا جمع کند هر و ن از نزد زبیده خشمگین و غمگین باز گردید و مسرور خادم را طلبید وی مردی

سنگین دل و درشت خو و بغایت خشن و سختگیر بود گفتی خداوند متعال رحمت و مهربانی را از قلب او محو کرده هرون ویرا گفت چسبون پاسی از شب بگذرد و بیگانه شونده تن از مزدوران چابک و جلدرا نزد من حاضر کن و با ایشان دو خادم نیز بیاور چون وقت معهود در رسید مسرور باده تن مزدور و دو خادم در آمد رشید بر خاست و با ایشان روان گردید و بمقتصوره سکه خواهرش میمونه در آن مقام داشت وارد شد در وی نظر کرد و او را حامل دید با او سخن نگفت و بدانچه کرده بود ویرا شتاب و علامت نمود خادمان را بفرمود تا ویرا بکشند و با جامه و رحلیه در صندوقی نهادند و درش را بستند و قفلی بر آن زدند آنگاه مزدوران را بخواند ایشان با خود کلنگ و زنبیل داشتند میان اطاق را بشکافتند و کنندند تا آب رسیدند رشید بر کرسی نشسته بود گفت دیگر مکنید و صندوقی را بردارید و درین حفره فرو آرید کارگران فرمان ویرا بجا آوردند آنگاه امر نمود که بر آن حفره خاک بریزند و مساوی با کف اطاق کنند چنانکه پیش بود مزدوران چون زمین کار ببرد آختند رشید ایشان را خارج نمود و در مقصود را قفل کرده کلید را برداشت و بجای خود قرار گرفت خادمان و کارگران در پیش وی ایستادند پس مسرور را گفت این جماعت را ببر و مزدشان را بده مسرور ایشان را با خود برد و در جوالهای افکنده با نخه سنگ و ریگ سنگین سکه کرد و بمیان دجله انداخت و در حال بمر اجمت پرداخت بیامد و در جوار خلیفه ایستاد هرون پرسید بدانچه فرمودم اقدام نمودی و نزد من راه ادی گفت آری حقی و مزد کار آنان را کاملاً ادا کردم هرون

کلید مقصوره را بوی داد و سفارش مؤکد نمود که آنرا نگهدارد تا در موقع حاجت بوی تسلیم کنند سپس ویرا گفت برو و در میان سرای قبه ترکی بزن سرور فرمان رشید را انجام داد و پیش از طلوع صبح صادق بروی وارد گردید و کسی از مقصود خلیفه آگاه نبود چون خسرو سیارگان طالع گردید و از اشعه زرین خود روی زمین را روشن نمود رشید در مجلس خود بنشست روز پنج شنبه بود و روزی بود که جعفر بامو کب خود قصد عزیمت و مسافرت خراسان داشت (۱) رشید سرور را گفت امروز در اینجا مقیم و ملازم باش و بجائی مرو مردم بر رشید وارد گردیدند و پس از سلام و درود هر يك بجای خویشتن بنشستند در این میان جعفر نیز بیامد و سلام و تحیّت بگفت خلیفه با بهترین وجهی جواب سلام داد و ترحیبی تمام بکرد و بر روی وی بنخندید جعفر بجای خود بنشست و جایگاه او نزدیکترین محل و مقام بموضع جلوس خلیفه بود یکساعت باوی سخن گفت و او را بنخندانید جعفر نامه هائی که از اطراف و نواحی ممالک رسیده بود برای وی میخواند و امر ونهی میکرد و باجراة امور میپرداخت و حوائج مردمان را بر میآورد پس از انجام کارها و انفاذ احکام از خلیفه اجازت طلبید که بجانب خراسان و مقرّ مأموریت و حکومت خود عزیمت نماید رشید از منجمی که در آن مجلس حضور

(۱) چنانکه اتلیدی در کتاب اعلام الناس و عبد العلیل یزدی در کتاب تاریخ برامکه خود میویسند رشید قبل از قتل جعفر حکومت کب ممالک خراسان و نواح را بوی تفویض کرده بود و ویرا شریف و خلعت پوشیده و رایت و ساه در بهروان بود و خیمهها در آنجا بر افراشته بودند که از آن موضع جعفر و همراهانش بمقرّ مأموریت خود عزیمت نمایند

داشت پرسید از روز چند ساعت برآمده است گفت سه ساعت و نیم منجم از برای وی ارتفاع بگرفت و رشید خود حساب بکرد و در ستاره او نظر نمود و جعفر را گفت ای برادر امروز یکی از روزهای نحس تست و این ساعت ترا شوم و نامیمون است و من بر این حرکت رای ندارم و بیم آنست که حادثه اتفاق افتد و ترا گزند و مگر و هوی رسد فردا نماز جمعه را بگزار و بساعت سعد و سعادت حرکت کن شب را در نهران بمان و روز شنبه را با امدادان در آنجا باش و روز بطرف خراسان روان شو که البته از امروز بهتر و بصلاح و صواب نزدیکتر است جعفر بگفتار رشید قانع و راضی نگردید تا خود اسطرلاب از دست منجم بگرفت بایستاد و طالع بگرفت و حساب طالع خود بدقت بکرد و خلیفه را گفت بخدا راست گفتمی و این ساعت بغایت نحس و نامیمون است و تا من ستاره خویش می بینم هرگز ازین زمان بدتر و نحس تر ندیده ام (۱)

جعفر از عزیمت خود منصرف گردید از مجلس خلیفه بیرون آمد و بمنزل خویش روان شد بزرگان و رؤساء و خواص و عوام بتعظیم و احترام وی پرداختند و با تجلیل و تبجیل و گیر و دار و غایت عظمت و جلال بمقام خویش وارد گردید و مردمی که همراه وی آمده بودند باز گشتند جعفر هنوز در منزل خود کاملاً ننشسته و آرام نگرفته بود که خلیفه مسرور خادم را نزد او فرستاد و پیغام داد که چون نامه هائی از خراسان رسیده

(۱) برای مزید اطلاع رجوع شود بکتاب اعلام الناس چاب ص ۱۲۵ و تاریخ

آل برمنک نگارش عبد الجلیل یزدی که جز - مستحبات (شفر) منشرق فراسوی طبع

گردیده ص ۴۴ و ۴۵

و قرائت آن لازم است زود بنزد هرون حاضر شود و بمسرور فرمان
و دستور داد که چون جعفر وارد شود بر در اول سپاهیان را نگاهدارد
و بر در دوم غلامان را راه ندهد و چون بدر سوّم رسد احدی از کسان
و غلامانش را باوی نگذارد و ویرا تنها وارد کنند و چند آنکه بصحن خانه
رسید او را بطرف قبة تر کیده که خود بامر خلیفه بنصب آن اقدام نموده بود
ببر دوسرمن را برگرد و بنزد وی آورد رشید مخصوصاً تأکید کرد که باید
هیچکس را بر این معنی آگاه نکنی و بی انجام فرمان مأذون نیستی
در کار وی بمن مراجعه نمائی و اگر فرمان مرا مخالفت کنی بفرمایم
که سر ترا ببرند و با سر جعفر هر دو بنزد من آورند زود بشتاب و پیش
از آنکه از غیر تو خبری بوی رسد اجرای فرمان کن مسرور برفت
و بعد از استیذان وارد گردید جعفر جامه های خویش را بیرون
آورده و افتاده و باستراحت پرداخته بود مسرور گفت زود بنزد
خلیفه بشتاب جعفر از این احضار نا بهنگام برآکنده دل و پریشان
خاطر گردید و ترسید و گفت وای بر تو من هم اکنون از خدمت وی
بیرون آمدم آنچه واقع شده است باز گوی گفت نامه هائی از خراسان
رسیده و قرائت آن احتیاج و ضرورت دارد جعفر اندکی دلش بیارمید و
اضطرابش تسکین یافت جامعه های خویش را طلبید و بموشید و شمشیر خود را
حمایل نمود و باوی روان گردید چون بیاب اول وارد گردید چنانکه
هرون بمسرور گفته بود سپاهیان را نگاهداشت و چون بیاب دوم داخل
شد غلامان را از دخول مانع آمد و چون از در سوّم درآمد نظر نمود و

- فکج -

هیچیک از غلامان حتی یکی از خادمان خود در همراهی او خوبشتم مشاهده نمود
از آمدن و سوار شدن خود در آن ساعت پشیمان گردید ولی چه سود که باز گشت
برای وی میسر نبود و چون در مقابل قنّه و سرابردّه که در صحن سرایپا داشته
بودند رسید مسرّه رو بر او بداند چنانچه عتوّجه نمود و در قنّه وارد کرد جعفر
احدی را در آنجا ندید و بنا بر روایت دیگر شمشیر و نطعمی در آنجا مهیا بود
بیچاره نزول بلا و حدوث خطر را احساس کرد روی بمسرور نمود و گفت
ای برادر آنچه تازه شده است باز گوی مسرور گفت اکنون مرا برادر
خطاب میکنند؟ و ای بر تو تو خود دانی قضیه چیست خداوند ترا همیشه
خودسر نگذارد و اگر تو غافل نباشد خلیفه مرا بزدن تو و بردن نزد
وی امر فرموده جعفر گریه آغاز کرد و دست و پایی مسرور را بوسیدن
گرفت و گفت ای برادر کرم و مهربانی مرا در حق خود دیده و دانی که
در آن ترا بر همه حیوانی و بندگمان برتری می دادم و مزیت می نهادم و حوائج
ترا در جمیع رزقات بر می آوردم و بز تو پایگاه و منزلت مرا در نزد
امیر المؤمنین دانی و آردی که بدان در محفل ائمه در موضع اسراروی
بودی شاید سگالان سخنی بر من نپاخال و می رسیده اند و بار داشته اینک
صد هزار دینار ترا می بخشم و بیش از آنکه از جای خود برخیزم آنرا برای
تو حاضر می کنم هر حال خود گذار و بخون من دست می آلائی گفت
بر این کار قدرت و توانایی نیست گفت پس مرا نزد خلیفه ببر و در پیش
روی وی متوقف دار شاید چون نظرش بر من افتد رحمت آرد و بر حال
سخن را را بگشتم در گذرد مسرور گفت بر آنچه طلب میکنی راضی

ندارم و بخدمت وی باز نتوانم گشت جعفر گفت پس در کشتنم ساعتی تأخیر کن و نزد او باز گرد و بگویی که فرمان ترا مجری کردم و بنگر که بعد از شنیدن گفتار تو چه میگوید آنگاه باز گرد و بدانچه اراده و میل است بامن معامله کن که اگر این کار نمودی و سلامت و آزادی را برای من تحصیل کردی خداوند و فرشتگان او را گواه می گیرم که هر چه از مال و خواسته و ضیاع و عقار در تصرف دارم ترا در آن انباز کنم و نیمی را بشو و اگذارم ترا بامارت سپاه منصوب بکنم و بفرماندهی رسانم بیوسته میگفت و میگريست تا مگر زاری و ناله او در دل سنگ وی اثر کند مسرور آخرین التماس او را بپذیرفت شمشیر و کمر بند ویرا باز کرد و برداشت و چهل تن از غلامان سپاه را برای محافظت او برگماشت و خود برفت و در جلو هرون بایستاد وی در حال غضب و خشم نشسته بود و چو بدستی در دست داشت و آنرا بزمین میزد و غرق اندیشه بود چون ویرا بدید گفت مادرت در ماتم و مرگ تو نشیند باز گوی در کار جعفر چه کردی گفت فرمان خلیفه را مجری کردم گفت سر او را کجا بردی گفت در قبه است گفت هم اکنون نزد من حاضر کن مسرور باز گشت جعفر مشغول نماز بود و بیش از یک رکعت نگزارده بود مسرور مهلتش نداد که نمازش را تمام کند و رکعت دوم را بجای آرد شمشیری را که از او گرفته بود بر کشید و گردنش را بزد و ریش ویرا بگرفت و برد و در پیش هرون بر زمین افکند در صورتیکه شدت خون از آن میریخت هرون آهی سرد و عمیق بر آورد و زار بگریست و بر اثر هر کلمه که میگفت چو بدست خود را

بزمین میزد بعد متوجه سر بریده گردید دندانهای جعفر را با چوب میکوفت و او را مخاطب ساخته میگفت ای جعفر آیا ترا در محل و منزلت نفس خود ننهادم . پاداش و مکافات انعام و احسان مرا ندادی و حق مرا نشناختی . عهد مرا نکهداری نمودی و حق نعمت مرا فراموش ساختی . در عواقب امور ننگریستی و در تغییرات دهر اندیشه نکردی و از گردش روزگار و تقلب ایام و اختلاف احوال آن بدقت حساب نگرفتی و عبرت و پند نیاموختی ای جعفر در اهل و حرم من بخیانت پرداختی و مرا در میان عرب و عجم رسوا ساختی ای غافل در حق من و خود بدی روا داشتی و در فرجام کار خویشتن اندیشه و فکر نداشتی مسرور گوید من در پیش وی ایستاده بودم و او در هر کلمه که میگفت با چوبدست زمین را میکوفت و پیوسته بدین کار و حال مشغول بود تا بانگ اذان نماز ظهر بر خاست آب طلبید و وضو ساخت و به جامع رفت و با مردم مبارجماعت گذاشت آنگاه تقصیر و خاها های جعفر پرداخت و امر داد که بدر و در و همه فرزندان را مکه را فرو گرفتند و جمیع بندگان و غلامان ایشانرا دستگیر کردند و هر چه در آن قصور و خاها ها بود بر مردم مباح گردانید سپس مسرور را بنهر روان در معسکر جعفر فرستاد تا آنچه از خیمه و سراپرده و سلاح در آنجا بود تصرف و قبض نمودند .

چون روز شنبه درآمد از برمکیان و پیوستگان و حواشی ایشان هزار تن را بقتل رسانیده بودند و هر که از ایشان پنهان و متواری بود از خروج بغداد و مراجعت با وطن خویش ممنوع گردید در سایر بلاد نیز هر چه

- فکرو -

بر امکه داشتند تصرف نمودند و هوی خواهان ایشان پراکنده و پیریشان شدند و انواع بلا یاد چار و گرفتار آمدند یحیی و فضل را در مطموره مجبوس کردند (۱) چون رشید از این کاربرد داختر و زمام مهمان را بالاستقلال در قبضه قدرت و ضبط آورد علی بن عیسی بن ماهان را طلبید و تالیف و ابالت کمال ممالک خراسان را بدو تفویض نمود و قبل از حرکت بصورت مأموریت او را بجانب مدینه روان کرد تا دو پسر جعفر را که از خواهر خلیفه باز مانده بودند بیغداد آورد چون اطفال بیگناه بسرای خلیفه درآمدند و هر دویشان نظر نمود از حسن و جمال آن دو آفتاب طلعت ماهر و اعجاب بسیار کرد با ایشان سخن گفت و پرسشهایی نمود دور آنچه و نطق آمدنی را با فصاحت هاشمی جمع کرده اند از پسر مهتر نام بد سید گفت نامم حسن است بعد از پسر کهتر همین سؤال را نمود گفت اسمم حسن است رشید بر ایشان میگریست و زار میگریست و گفت حسن و جمال شما در من بغایت عزیز و گران رسنگین است؛ خداوند در کسانی که در حق شما ستم روا داشتند و رحم ننمودند رحمت نکند و ایشان را از بخشایش خود محروم نماید. کسی مقصود و غرض ویرا زین سخنان در نیافت، آنگاه رو به مسرور کرد و گفت کلیدی را که فلان وقت بتو داده و در محافظت آن عیالمت مردم نزد من حاضر سازم سر و ز فوراً برفت و آرا بیاورد رشید جمعی را غلامان و خاندان را طلب داشت و

(۱) حمدانته مسوفی در کتاب تاریخ گمرانده میگوید: هارون یحیی و پسران او فضل و موسی و محمد و پسران ایشان را تمام مجبوس کرد و بعد از آن بکست و آن خاندان کرم را بر اساخت و خانه های ایشان را بکند و سوخت و حریمی ایشان را بر عودام صاب کرد.

در مقصود را که بعد از قتل میمونه خواهر خود بسته بود باز نمود و امر کرد تا در آنجا گودالی عمیق حفر نمودند آنگاه سرور را بقتل آن دو طفل بیکتاه مأمور کرد سرور ایشان را بکشت و آن دو نو نهال باغ مجدد و شرف و نوگل آستان جلالت و اصالت را از بیخ بر آورد و بر کند ایشان با مادر خود در آن حفره مدفون شدند سرور گفت خلیفه در این زمان سخت میگریست چنانکه من تصور میکردم ذات بر احوال آنان میسوزد و رحمت و شفقت مبادداتگ از چشمان خود بپاک کرد و امر نمود که احدی در هیچ محفل و مجلسی مأذون نیست نام بر مکیان را بر زبان آورد یا کسی از ایشان را در سرای خود جای دهد و در حق ایشان رعایت و مساعدت نماید آنچه از بر مکیان از قتل و شکنجه و عذاب مسلم و مصلون مانند در شهرها ناشناس بر آکنده گردیدند و غریب و بیچاره در بلاد و امصار متفرق شدند و در حقیقت آن خاندان بزرگ بر چیده شد و منقرض گردید چون مدتی ازین واقعه بگذشت هر روز در زیر سجده خود رقعۀ یاف که در آن خلیفه را مخاطب ساخته و ابی نبی چشم بر آن گشته بود در صدد جستجو و کشف نویسنده نامه بر آمد گفتند حاجب سر تو آنرا در زیر هفتی نهاده است و برا صلبید و از چگونگی پرسید گفت آنرا در صحن سرای افکنده دیدم وزیر سجاده گذاشته ولی از نویسنده آن آگاهی ندارم و همچنین ندانستم که آنرا در آنجا افکنده عضی چنان تصور کردند و گمان بردند که زبیده زوجه رشید برای هلاک بازماندگان بر آنکه آن رقعۀ را ساخته و در سرای خلیفه انداخته رقعۀ مزور در هر روز اثر شدیدی نمود و بر خشم و غضب وی نسبت بر مکیان

- قکح -

افزود در حال امر با حضار فضل از زندان کرد و بروی تازیانه بسیار زد چنانکه مشرف بهلاکت گردید آنگاه یحیی را طلبید بیچاره بحالت پیری و شکستگی و ناتوانی بروی وارد گردید هر روز بر سختی و خشونت نسبت بدو نیز بیفزود و بر شکنجه و غل و زنجیر او امر مؤکد نمود.

مؤلف گوید هر روز مردی بنهایت ناسپاس و حق ناشناس بود حقوق خدمت و مناصحت یحیی را نشناخت و با نهایت بیرحمی و قساوت بشکنجه و آزارش پرداخت حق فداکاری و جان نثاری او را در راه خلافت خود بدست فراموشی سپرد و آنرا بکلی از یاد خویش برد چه چنانکه سابقاً درین کتاب مذکور داشتیم اگر مقاومت و جرات و استقامت یحیی نبود هادی قطعاً هر روز را از خلافت معزول میکرد و بیعت برای پسر خویش میبست. بنا بر قول بسیاری از مورّخین و اهل خبر و سیر در شبی که هادی وفات یافت یحیی بجهت هوی خواهی هر روز و انجام ندادن مقصود هادی در حبس بود و هادی عزم خود را بر قتل وی مصمم کرده و در همان شب میخواست قصد خویش را بموقع اجرا گذارد که اجل مهلتش نداد و مرگش در رسید و در شب مزبور یحیی را از زندان بیرون آوردند و نزد هر روز رساندند.

خواججه ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود مینویسد: چون حلیفه امر نمود که جعفر را بکشند مثال داد تا جسد وی را بچهار یاره کردند و بچهار دار کشیدند هر روز در بنهانی کسان و جاسوسان خود را برگماشته بود تا هر که زیر دار جعفر نیامدی و ناله و صد و توجعی کردی و اظهار ترحم و تأسّف

نمودی و مرا نگرفتندی و نزد او آوردندی و عذاب و شکنجه نمودندی
خطیب در تاریخ بغداد مینویسد: چون جعفر را بدار آوریدند

روزی رقاشی شاعر در پیش دار ایستاد و این اشعار بر خواند:

أَمَّا وَاللَّهِ لَوْلَا قَوْلُ وَاشِي وَ عَيْنٌ لِلْخَلِيقَةِ لَا تَنَامُ
لَطَفْنَا حَوْلَ جِدِّكَ وَاسْتَلَمْنَا كَمَا لِلنَّاسِ بِالْحَجَرِ اسْتَلَامُ
فَمَا أَبْصَرْتُ قَبْلَكَ يَا ابْنَ يَحْيَى حَسَامًا قَلْبَهُ السَّيْفُ الْحَسَامُ (۱)
عَلَى الْمَذَاتِ وَالْدُنْيَا جَمِيعًا لِدَوْلَةِ آلِ بَرْمَكٍ السَّلَامُ (۲)

این خبر نگوش رسید رسید با حضارش فرمان داد چون حاضر گردید
عروین عتاب آغاز کرد و گفت ترا چه در آن داشت که این گستاخی و داری کنی
گفت عمت و عطاء جعفر در سینه ام بجز آن آمد و زمام طاقت و صبر از
دستم برد و بدین اقسام و ادارم نمود گفت مگر مقدار عطاء وی در حق
تو چند بود گفت هر سال موطف هزار دینارم می بخشید

همچنین در تاریخ مزبور مسطور است که: انور پدید ز باحی روایت
کنند رویدی بر کنار دار جعفر تو قف کرده بودم و روزی زوال دولت و عاقبت

- (۱) جهشیاری در کتاب خود بجای (فنه) (فنه) نوشته است
(۲) معنی استعاره فوق بفارسی چنین است: آنگاه پستی بجدا اگر گفتمار و اخبار سخن
حین و ساهی بود و چشم ندانان و جاسوس خلیفه بیدار به البته پیرامون دار عوضای
مگردیم و آرا مبودم چنانکه مرد در هنگام طواف خانه خدا حجر الاسود را
اسلاد مانند ای پسریحی بیس از واقعه نو هرگز ندیده بودم که شمشیر شمشیر را برد و
تطمع کند بر دنیا و همه لذات و خوشبهایش زند بعد از زوال و اقراض دولت آل
رمت سلام خواند و چهار تکبیر گفت.

کارش تفکر مینمودم که زنی صاحب جمال با هیأت نیکو سواره بیامد و نزدیک داربایستاد بر جسد بی سر جعفر انگریست و بگریست و اظهار دلتنگی و اندوه کرد آنگاه زبان بسخن بر گشاد و داد بلاغت بداد و گفت :

أَمَّا وَاللَّهِ لَئِنْ أَصْبَحْتَ لِلنَّاسِ آيَةً قَدْ بَلَغْتَ فِيهِمُ الْغَايَةَ وَلَئِنْ زَالَ مُلْكُكَ وَتُحَانُكَ دَهْرُكَ وَ لَمْ يَطُلْ عُمْرُكَ لَقَدْ كُنْتَ الْمَغْبُوطَ حَالًا النَّاعِمَ بِالْأَيِّ يَحْسُنُ بِكَ الْمَلِكُ وَيَتَفَسُّ بِكَ الْهَلِكُ أَنْ تَصِيرَ إِلَى حَالِكَ هَذِهِ وَ لَقَدْ كُنْتَ الْمَلِكَ بِحَقِّهِ فِي جَلَالَتِهِ وَ نُطْقِهِ فَاسْتَعْظَمَ النَّاسُ فَقْدَكَ إِذْ لَمْ يَسْتَخْلِفُوا مَلِكًا بَعْدَكَ فَسَأَلَ اللَّهُ الصَّبْرَ عَلَى عَظِيمِ الْفَجِيعَةِ وَجَلِيلِ الرَّزِيَّةِ الَّتِي لَا تُسْتَعَاضُ بِغَيْرِكَ وَالسَّلَامَ عَلَيْكَ وَدَاعَ غَيْرِ قَالٍ وَ لَا نَامِي لِيَذْكُرِكَ ثُمَّ أَنْشَأَتْ تَقُولُ :

الْعَيْشُ بَعْدَكَ مَرٌّ غَيْرُ مَحْبُوبٍ وَ مَذْصَلْبَتٌ وَ مَقْنَاكُلٌ مَصْلُوبٍ
أَرْجُو لَكَ اللَّهُ ذَا الْإِحْسَانِ إِنْ لَهُ فَضْلًا عَلَيْنَا وَ عَفْوًا غَيْرَ مُحْسُوبٍ

معنی آن بفارسی چنین است (۱) :

آنگاه باش بخدا اگر از برای مردمان علامت و آیت گردیدی در میان ایشان سرحد نهایت و غایت رسیدی و اگر ملک و پادشاهیت زائل گردید و روزگار غدر و خیانت ترا روا داشت و در جوانی نهال عمرت از بین برآمد (۱) در ترجمه عبارات عربی فوق فدری تصرف شده باسباق زبان فارسی نزدیک شود

وای بحال و مقام مغبوط و محسود همگنان بودی و فارغ دل و آسوده زیستی
پادشاهی بوجود تو نیکو و آراسته گردید و هر گز و هلاکت نیز بخل و مضایقت
میورزید که تو بدین حال در آئی و کارت بدینجا بگشود و بینجامد. تو در جلال
و مقال بحق پادشاه بودی. مردم فقدان ترا بغایت بزرگ و خطیر شمارند برای
آنکه پادشاهی را که در خور جانشینی تو باشد ندارند ما باری از خداوند متعال
را این فاجعه بزرگ و مصیبت جلیل و سترک صبر و شکیبائی طلبیم مصیبتی که
بغیر تو عوض ندارد و جبران و تدارک نپذیرد. سلام و درود بر تو باد و داع
کسی که ترا دشمن نیست و یاد ترا هرگز از خاطر دور ندارد و بدست
فراموشی نسپارد.

زندگی و عیش پس از تو بر ما تلخ و ناپسندیده است و از آنگاه که تو
بردار شدی ما شیفته و عاشق هر مصلوب و دار آویخته شدیم از خداوند
محسن کریم برای تو بخشایش و رحمت امید داریم و چشم داریم چه او را
بر ما فضل بسیار و عفو بی شمار است

ابو یزید رباحی گوید چون آن زن از خواندن اشعار فوق بیرداخت
ساعتی خموش گردید و من درو نظر میکردم و تا عمل می نمودم که باز
بانشاء اشعار ذیل مشغول گردید:

سَلَامُ اللَّهِ مَا دُكِرَ السَّلَامُ	عَلَيْكَ مِنَ الْأَجِبَةِ كُلِّ يَوْمٍ
عَلَى خَشْبِ حَبَاكَ بِهَا الْإِمَامُ	لَيْتَ أَمْسِي صِدَاكَ بِرَأْيِ عَيْنٍ
مِنَ الْأَمْلَاكِ أَسَلَمَكَ الْهُمَامُ (۱)	فَمِنْ مُلْكٍ إِلَى مُلْكٍ بِرَغَمٍ

(۱) - سعدی علیه الرحمه فرماید:

زملکی بملکی کند انتقال

پس این سلطنت را باشد زوان

- قلب -

معنی اشعار فوق بفارسی چنین است :

تا درود و سلام در جهان بر زبانها جاری گردد و گفته آید (یعنی تا روزگار پایدار است) هر روز ترا از جانب دوستان سلام و درود خدا باد . هر آنکه اگر جسد تو بر چو بیهای دار و در معرض انظار و ابصار واقع گردید و آنرا خلیفه و امام بشو عطا کرد ولی ترا بر غم شاهان از ملکى بملکى و از سلطنتى بسلطنتى تسلیم نمود و انتقال داد

خطیب در تاریخ بغداد می نویسد : چون جعفر را بدار آویختند ابو قاسم حمیری را در زیر دار جعفر دیدند که زوزه آغاز کرده است و زیر آب چیزی میکوبد جاسوس خلیفه وی را بگرفت و نزد رشید برد رشید پرسید زدیك دار جعفر چه می سرودی گفت اگر راست بگویم راستی مرا نجات خواهد داد گفت آری گفت بروی رحمت می فرستادم و این اشعار را می گفتم :

آمِنَ اللّٰهُ هَمَّ فَضْلَ بِنِ يَحْيٰى	لِنَفْسِكَ اَيُّهَا الْمَلِكُ الْهُمَامُ
وَمَا طَلَبِي اِلَيْكَ الْعَفْوُ عَنْهُ	وَقَدْ قَعَدَ الْوُشَاةُ بِمَا وَقَامُوا
اَرَى سَبَبَ الرِّضَا فِيهِ قَوِيًّا	عَلَى اللّٰهِ الزِّيَادَةُ وَالْتِمَامُ
نَذَرْتُ عَلَيَّ فِيهِ صِيَامَ حَوْلِ	رَانَ وَجِبِّ الرِّضَا وَجِبِّ الصِّيَامِ
وَهَذَا جَعْفَرٌ بِالْحِجْرِ نَهْجُو	عَسَانِ وَجْهَهُ رِيحُ قَنَامِ
اَقُولُ لَهُ وَقَمْتُ اِلَيْهِ نَصَبًا	اِلَى اَنْ كَادَ يَنْضَحُنِي الْقِيَامُ
اَءَا وَاللّٰهِ لَوْلَا قَوْلُ وَاثِي	وَ عَيْنِ لِلْخَلِيفَةِ لَا تَنَامُ

لَطْفُنَا حَوْلَ جِدِّكَ وَاسْتَأْمَنَّا كَمَا لِلنَّاسِ بِالْحَجَرِ اسْتَلَامٌ .

هرون از شنیدن این اشعار هفت مدیدی خاموش گردید آنگاه گفت مردی کدیکوئی کند در حق وی نیک گفته آید ای غلام منادی کن که ابو قابوس در امان ماست و کسی متعرض وی نشود سپس حاجب خود را گفت : این مرد را از دخول در نزد من مانع مشو . و ابو قابوس را گفت هر وقت مهتی و حاجتی داری در نزد ما بیا .

طبری می نویسد قتل جعفر در شب شنبه اول شهر صفر سنه ۱۸۷ واقع گردید و درین وقت سی و هفت سال از عمرش گذشته و هفت وزارت اشکن هفده سال بود و رقاشی اشاره باین معنی میکند :

أَيَّ سَبَبٍ يَأْتِي السُّبُوتِ صَبِيحَةً وَيَصْفَرُ الْمَشُومُ مَا جَعَلَتْ أَشَامَا
تَنَا سَبَبٌ بِالْأَمْرِ الَّذِي هَدَّرُ كَسَا وَ فِي صَفَرٍ جَاءَ الْبِلَاءُ هُصَمَمَا

و نیز می نویسد از سرور روایت کرده اند که چون بخوابیدم از سرور که جعفر از خواب بیدار شده است که وی را بزد خابنده برد تا چشمش بر چشم وی افتد هرون سدر رفت و گفت وی می داند که اگر چشم من بر وی افتد او را بخوابم کشت و همچنین از وی روایت کنند که وقتی برای کشتن جعفر وارد شد ابو زکار مغنی کلودانی اعمی سرودن این شعر سفون بود :

فَلَا أَبْعَدُ فَكُلُّ فَنِي سَيَاتِي عَلَيْهِ الْمَوْتُ يَطْرُقُ أَوْ يَغَادِي

زه شی راجع بواقعه جعفر اشعار ذیل را گفته و بعضی از اینها

دسته اند :

الآن استرحنا واستراحنا ركابنا و أمسك من بعدى يومن كان بعدى
قُلْ لِلْمَطَايَا قَدْ آمَنْتِ مِنَ الشَّرِيِّ وَ طَىَّ الْفِيَا فِى قَدْ قَدْ بَعْدَ قَدْ قَدْ
وَقُلْ لِلْمَنَايَا قَدْ خَلَفْتِ بِجَعْفَرٍ وَ أَنْ نَظْفَرِى مِنْ بَعْدِهِ بِمَسْوَدٍ
وَقُلْ لِلْعَطَايَا بَعْدَ فَضْلِ تَعَطَّى وَ قُلْ لِلرَّزَايَا كَلَّ يَوْمَ تَجَدَّدِى
وَدُونِكَ سَيْمًا بِرْمَكِيًا مَهْدًا أُصِيبَ بِسَيْفِ هَاشِمِيٍّ مَهْدٍ

طبری گوید: در شبی که هرون جعفر را بقتل رسانید گروهی را فرستاد که
یحیی و فرزندان و غلامان و هر که را نیز ازیشان در میان راه بینند دستگیر
نمایند آنچه از بر مکیان در بغداد حاضر بودند احدی بخلاص و نجات خود
موفق نگردید فضل را شبانه بردند و در گوشه یکی از سراهای رشید
محبوس نمودند و یحیی را در منزل خود حبس کردند و هر چه داشتند
از مال و متاع ضبط و تصرف نمودند و در همان شب رشید رجاء خادم را
به رقه فرستاد که اموال ایشان را در آنجا نیز در ضبط آرند و چا کران
و پیدشکاران آنان را بگیرند و توقیف کنند و در همان شب بهمه عمال و
حکام ولایات او امر و احکام صادر کردند که اموال و کلاء و امناء ایشان را
متصرف شوند مأمورین مأموریت خود را کاملاً انجام دادند و حتی
عده از اطفال صغیر فضل و جعفر و محمد را نیز بنزد هرون بردند ولی
هرون امر باستخلاص ایشان داد (۱)

(۱) ابن عبد ربّه در کتاب عقدانفرید اسامی فرزندان و نوادگان یحیی را که باوی بنزد
هرون فرستادند چنین مینویسد: فضل و محمد و خالد پسران یحیی، عبدالملک و یحیی
و خالد پسران جعفر، عاصی و مزید و خالد و معمر پسران فضل، یحیی و جعفر و زید پسران
محمد بن یحیی، ابراهیم و مالک و جعفر و عمر و معمر پسران خالد بن یحیی.

هرون امر نمود که منادی کنند که هیچیک از برمکیان (بجز محمد بن خالد برادر یحیی و اهل و کسان او را) پناه ندهند و هر که برخلاف فرمان عمل کند در امان نخواهد بود رشید قبل از حرکت از عمر یحیی را رها کرد و بحال خویش گذاشت و از طرف هرثمه بن اعین عدّه از موگلان بر فضل و محمد و موسی پسران یحیی و ابو مهدی داماد وی گماشته گردید تا روزی که هرون به رقه وارد گردید ایشان را بنزد وی آوردند و در روز ورود امر بقتل انس بن ابی شیخ که یکی از یاران برامکه و افاضل بلغابود داد وی را کشتند و بعد بدار آویختند و یحیی را با فضل در دیر قائم محبوبوس کردند و یاسیانان و موگلان از جانب مسرور خادم و هرثمه بن اعین برایشان نصب کردند ولی میدان آنان و عدّه از خدام ایشان جدائی نیفکندند و از آنچه بدان حاجت داشتند ممانعت نکردند و زبیده بنت منیر مادر فضل بن یحیی و دنایر کنیز یحیی و عدّه از کنیزان و خدمتکاران نیز با ایشان بودند پیوسته برین حال میزیستند و با آنان آرامی و سهولت معامله مینمودند تا آنکه رشید بر عبد الملك بن صالح خشم گرفت و چون برامکه متهم بهوی خواهی وی بودند بر ایشان نیز مجدداً غضب نمود و بر سختی و خشونت بیفزود

ابن الاثیر می نویسد: عبد الملك بن صالح بن علی بن عبد الله عباس را پسرش عبد الرحمن و کاتبش قمامه متهم نمودند و در نزد هرون بسعایت پرداختند و بدو آنها نمودند که عبد الملك در ملك تو طمع دارد و دعوی خلافت میکند هرون بتوقیفش فرمان داد و بر او بگرفتند و در نزد فضل بن ربیع حبس کردند

طبری می‌نویسد: روزی رشید کس نزد یحیی فرستاد و پیغام داد که عبدالملک در ملک من طمع کرده و قصد خروج و جنگ دارد و تو بر این کار آگاهی آنچه درین باب میدانی و مصلحتی با من باز گوی که اگر حق راستی بجای آوردی ترا بمنزلات اول و حالت نخست باز گردانم یحیی گفت بخدا من در آنچه می گویند چیزی ندانم و اگر اطلاع و آگاهی داشتم البته من بجای تو دشمن و خصم وی بودم چه ملک تو ملک من و قدرت و سلطنت تو قدرت و سلطنت من و خیر و شر آن بمن متعلق بود درین صورت چگونه عبدالملک از من طمع و امید مساعدت در چنین کاری داشت و آنگاه اگر این عمل را بجا می‌آوردم مگر عبدالملک پیش از آنچه خلیفه با من کرده بود در حق من روا میداشت و میکرد بخداوند پناه می‌برم که تو چنین گمان بدرا دربار من ببری لیکن وی مردی با تحمل و بردبار بود و من بسیار مسرور بودم که مانند او مردی در خاندان خلیفه می‌باشد و چون مذهب و آئین او را نیکو یافتم تولیت بعضی امور را بوی دادم و همچنین بسبب ادب و تحملش بجانب وی مائل و راغب گردیدم چون رسول جواب یحیی را بخلیفه رسانید قانع نگردید و رسول را باز گردانید که اگر بر این امر اقرار نکنی البته فضل پسرت را بقتل میرسانم یحیی گفت ترا بر ما تسلط و قدرت است بهر چه اراده تست اقدام کن و دیگر آنکه اگر مرا در این امر گناهی باشد فضل را تقصیری نیست و او را درین کار دخالت نباید داد رسول فضل را گفت زود برخیز که من در انفاذ فرمان خلیفه ناچار و مجبورم یحیی را در قتل فضل شکی باقی نماند یکدیگر را

وداع کردند فضل روی بیحیی کرد و گفت پدر جان آیا از من راضی و خشنودی
بیحیی گفت آری خداوند از تو راضی و خشنود باشد باری سه روز میان
ایشان جدائی افکندند و از دیدار و ملاقات یکدیگر باز داشتند چون
در آنچه شنیده بودند حقیقتی نیافتند باز فضل را بخدمت پدرش آوردند
در کتاب اکرام الناس مذکور است: ابوالحسن احمد بن حسین که
یکی از دبیران دیوان انشاء خلافت بود و بفضل بن بیحیی اخلاص بسیار داشت
و مروهون کرم وی بود گوید: روزی مسرور خادم که از خاصان و
مقربان هرون و دشمن برمکیان بود بیامد و عوانی چند را طلبید و بسوی
زندانی که بیحیی و فضل در آن بودند فرستاد و خود نیز بجانب زندان روان
گردید و غلامی بدنبالش حرکت می کرد دستاری بزرگ بر سر بسته بود و
تازبانۀ بردست گرفته من بغایت پریشان خاطر و مضطرب شدم و دانستم
که ایشان برای آزار و شکنجه فضل بن بیحیی میروند دل من بسیار سوخت
و آتش غم و اندوه در نهادم بی فروخت مرا با مسرور سابقه معرفت و آشنائی
در میان بود دیدم آتشی بر حمت غدار چون آتش سوزان روان است
بضرورت سلامش گفتم وی از ارادت من نسبت برمکیان آگاه نبود و
نمی دانست که پرورده نعمت ایشانم و تا فضل در محبس بود روزی نمی
گذشت که دوبار بزیارت و دیدار وی تروم و او را نبینم. مرا گفت بامن
در آمدن بزندان مرا فقت کن تا بر تو معلوم گردد که با فضل چه معامله
خواهم نمود ابوالحسن گوید چون این سخن شنیدم جهان در پیش چشمم
تاریک شد و خیل دهشت و اندوه سراسر کشور وجودم را فرو گرفت و

- قلع -

از خود بیخود گردیدم و با او بحالت بهت و مخافت روان شدم ولی در تردید در زندان بایستاده و داخل نشدم و با وی گفتم من در اینجا توقف می‌کنم و آنچه تو با او کنی خواهم شنید گفت بسیار خوب وی وارد گردید و فضل را پیش طلبید برو سلام نکرد و بانگ سختی زد فضل گفت ای مسرور سلام از من باز مگیر و بانگ بلند مکن آن خبیث جفا کار گفت ترا حق عتاب و رخصت اینگونه سؤال و جواب نیست خلیفه فرموده است که تو مال بسیار و خواسته بیشمار داری و همه را پنهان کرده‌ای ما را بمال حاجت است هر چه داری بطیب خاطر بده و گرنه بخدای آسمان و زمین ~~که~~ دو دست ضربه چوبت بزخم فضل گفت تو از خداوند متعال بیمی نداری که گویم برای رضای وی بر من رحمت آری و جفا و ستم روا نداری هر چه خواهی بکن و بهره‌چاه مأموری رفتار کن ولی خواهش و التماسی از تو دارم که نوعی کنی ~~که~~ پدر پیر من از این واقعه مطلع نگردد چه مرا غصه و غم خود نیست و آزار و شکنجه خویش اهمیتی نمی‌گذارد ولی از رنج و آزار و تشویش خاطر وی بسیار بیم دارم ابوالحسن گوید من این محاوره می‌شنیدم و بغایت متأسف و متعجب بودم ~~که~~ فتوت و مروّت بنگر و جوانمردی و بزرگواری بین که فضل در این حال سختی و بدبختی که دوچار آفت و شرّ است و جانش در معرض تلف و خطر در فکر و اندیشه پدر است و از زحمت و مشقت خود غافل و بیخبر، من تردید بود از غصه بمیرم چه میدانستم فضل بسیار ضعیف و رنجور و نحیف است و کسی که طاقت یک ضربه چوب ندارد چگونه تحمل دو دست

چوب تواند. می‌اندیشیدم وسیل اشک از دیدگان جاری می‌کردم، فضل گفت ای مسرور هر معامله که خواهی با من بکن ولی تمنی دارم که از گفتن این سخن بخلیفه دریغ نداری و مضایقه نکنی، بگو فضل میگوید: تو خود دانی که ما مال بسیار مردمان نثار کردیم و نعمت و احسان فراوان بوضع و شریف و بذول داشتیم و برای خود چیزی باقی نگذاشتیم، تو در آن روزگار از این کار راضی بودی و بارها می‌گفتی که رحمت خدا بر شما باد که خوب زندگانی می‌کنید و سخا و کرم می‌ورزید، ما دزدی نکردیم و خیانت و غدر روا نداشتیم و آنچه از مرسوم و اقطاع و املاک خود حاصل نمودیم بمردمان عطا می‌کردیم اگر ترا در مال و خواسته ما طمع بود هم در آن ایام بایستی ما را منع کردی و هیچ اقطاع و شغل و مرسوم و ندادی این زمان که چیزی نداریم و دست ما از همه چاره و وسیله کوتاه است از این کار ترا جز آزار ما چه نتیجه حاصل شود و ما چه بسا اشخاص را از بند و چوب و شکنجه و رنج خلاص کردیم خدا آگاه است که در نزد ما درمی و دانگی موجود نیست مسرور از شنیدن این سخنان بیشتر بر غضب و خشمش بیفزود و آن غلام را که دستار بزرگ بر سر بسته بود پیش طلبید و چوبها را حاضر کرد فضل را بر زمین افکند و غلامانرا امر بزدن نمود و چندان بر پهلوی پشت وی فرو کوفتند که تمام چوبها خرد گردید من صدای ضربتها را می‌شنیدم و از خداوند مرگ خود را می‌طلبیدم چهار غلام هر يك بنجاه چوب بروی زدند و چون از کار خود نارداختند مراجعت کردند من بزندان داخل شدم دیدم بیچاره فضل

ار اثر شکنجه و عذاب از هوش رفته و بر خاک خفته چنانکه گوئی مرده و رخت از این جهان برده. پیش رفتم و سر تازیشش را بر کنار گرفتم اشک از دیدگانم مانند فواره جاری بود و افواج غم و اندوه کشور وجودم را فرو گرفته چون ساعتی بگذشت دیدم آهسته نفس کشید و آثار حیات بر چهره اش ظاهر گردید من شاد شدم کم کم بهوش آمد و چشم باز نمود و مرا گریان و نالان بر بالین خود مشاهده کرد گفتم آه و صد آه. لعنت خدا بر هر و ن باد که با چون تو بزرگواری چنین معامله نمود و این ستم و آزار روا داشت فضل گفت: آنچه با من کرد گذشت و جواب این کار در قیامت بر عهده اوست

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت پنداخت ستمگر که ستم بر ما کرد بر گردن او بماند و بر ما بگذشت آنگاه مرا گفت اگر توانی طبیب باحجامی را بر بالین من آر که بیشتر پوست بدن من شکافته و مجروح است و جراحات وارده را خود اندازه نیست ولی توقع دیگری نیز دارم که سعی کنی پدرم از این حادثه آگاه نگردد و این واقعه مستور بماند چه بیم آنست که از شنیدن آن خود را هلاک کند و در حقیقت مرگ من آن زمان باشد من طاقت چوب اول را نداشتم و نزدیک بود که جان تسلیم کنم ولی برای آنکه پدرم آگاه نشود از خوردن دو بست چوب فریادی نکردم و آهی نکشیدم و صبر و تحمل نمودم گفتم ای آزاد مرد بزرگوار فرشتگان آسمان برین حال زار و روزگار پریشان تو بگریزند مسلم است که پدر پیر تو کی طاقت دیدن باشنیدن این

واقعه را دارد و صبر و شکیبائی تواند. لعنت و نفرین بر آن بد آئین باد که در حق تو این ستم و آزار روا داشت این بگفتم و بطلب طیب شتافتم و یزشك حاذق و دانائی را بخدمتش بر دم چون فضل را بدان حال دیدآب از دیدگانش روان گردید و بر رخسارش دوید و برای تسلیت و قوت دل وی گفت وزیر باید بجهت این آلم و جراحت چندان دل مشغول ندارد و پریشان خاطر نگردد چه من هم در این دو سه روز بتوفیق خداوند متعال چندان ترا معالجه کنم که اثری از آن باقی نماند و الم و دردی احساس نکنی زیرا مرهمی مجرب دارم که بعد از دو روز اثری از جراحت بر اندامت باقی نگذارد اکنون اندک شوربائی تناول کن و چون آثار زخم بر تن وی بسیار دیدبرفت و مرهمی مرگب از داروهای مختلف بساخت و بیاورد چون خیر این واقعه به پدر پیرش یحیی رسید و از این حال باخبر گردید قصد کشتن خود نمود ولی نگهبانان مانع گردیدند و هر چند جد و جهد نمود که فضل را ملاقات کند رخصتش ندادند یحیی از خوردن غذا ابا کرد و دل بر هلاک نهاد وی را از آن اندوه تب عارض شد که تا روز مرگ رفع نگردید طیب مردی نیک فطرت و ستوده سیرت بود هر روز دو بار و سه بار بدیدن فضل می آمد و مواظبت و مراقبت کامل در معالجه وی بجا میآورد تا جراحات روی بیهودی نهاد و التیام پذیرفت ابو الحسن دبیر گوید چون ابن خبیر باهل بغداد رسید جمله در بحر عم و اندوه غوطه ور گردیدند و شور رستاخیز در میان مردم برپا شد و ای چه سود که کسی را از ترس و باس هرون یارای دم زدن نبود تا فضل

جراحاتش باقی بود من صبح و شام زیارت و عیادتش میرفتم چون چند روز از بهبودی وی بگذشت مرا گفت این طبیب نیکو سیرت و پاکدل با کیزه سریرت رنج بسیار دید و مشقت فراوان کشید و مرا بغایت شرمنده و خجل ساخت اینک از راه لطف رنجی برآید و این رقعہ را که بدوستی از دوستان خود نوشته ام ببر و بدو ده و جدّ و اهتمام تمام کن که کسی بر آن مطلع نگردد هر چند ویرا بسبب قربت و مودت ما جفای بسیار کرده و چیزی برای او باقی نگذاشته اند ولی چون لطف طبیب و فتوت او را درباره من بشنود ناچار و جہی فراهم کند و بدو دهد من کمال دقت و احتیاط را بجا آوردم و رقعہ را بوی رسانیدم زار بگریست و ناله و ندبہ و شیون بسیار کرد و باوجود تنگدستی بہر حیلہ و تدبیر بود ده هزار درم فراهم کرد و بنزد طبیب آورد ولی طبیب نپذیرفت فضل مرا گفت نزدوی برو و بسیار معذرت از جانب من بگوی و التماس کن کہ این وجہ مختصر را بستاندوا گر من در این غصہ و اندوہ بمانم مرگرا بر زندگی ترجیح دهم چون بخانہ وی رفتم او را بغایت تنگدست و بینوا یافتم دیدم زن و فرزندان در حجرہ تنگ و تاریک نشسته و بنان شب محتاج بودند چون مرا بدیدند غرق شرم و آزر شدند من مال و پیغام و معذرت فضل را بدو رسانیدم و ہر حیلہ و جہدی کہ داشتم بکار بردم ولی سودمند نیفتاد و بقبول آن تن درنداد و هیچ دلیلی برای رد آن بیان نشمود ناچار مراجعت کردم و ماجری را بافضل بگفتم فضل بغایت غمگین گردید و گفت عہد قبول وجہ را سببی جز کمی آن نیست رقعہ دیگر بمن داد و گفت نیم شب ترا

- قمج -

ظاهر بازرگان بیر و ده هزار درم بستان و نزد طیب برهن بنزد بازرگان
رفتم و وجه مزبور را بگرفتم و بخانه طیب بردم و پس از اظهار معذرت بدو دادم
گفت من از همه اهل بغداد محتاج ترم و در تمام عمر خود هرگز ده
هزار درم ندیده اما بیم آن دارم که عوانان خلیفه بشنوند و این خبر بدو
رسانند و در نتیجه هم مال از من بستانند و هم جان موجب قبول نکردن
من این است گفتم آن نقدا کنون دو برابر شده است و من نیم شب
بدین جهت آورده ام که کسی را بر آن آگاهی حاصل نگردد و هیچ
آفریده از آن خبر ندارد خاطر خود را از این رهگذر آسوده و مطمئن دار
و پریشان فکرت و پراکنده دل مباش پس از درخواست و التماس بسیار آن
وجه را بستد و در حق فضل دعا کرد

این خدایگان شرح این واقعه را چنین می نویسد : رشید مسرور خادم را
بزندانت فرستاد مسرور بزندانبان امر نمود که فضل را بنزد وی آورد
زندانبان اطاعت فرمان کرد مسرور روی بفضل نمود و گفت : امیر المؤمنین
می گوید ترا فرمودم که همه خواسته و مال خود را بما تسلیم کنی و
تقدیم نمائی و چنان عقیده داشتم و می پنداشتم که این کار کرده و فرمان
مارا نگاه داشته ولی اکنون مرا نابت و محقق گردیده که خواسته و مال بسیار
از مایهان داشته اید و برای خویش باقی گذاشته اید و همچنین امر نموده است
که هر گاه مال مزبور را از من مستور داری و راستی را در میان نیاری دوست
تازیانه ات بزنم . صلاح در آنست که مال را بر جان و نفس خود مقدم نداری و
سر را فدای سیم و زر نکنی فضل سر بر آورد و بروی نظر کرد و گفت بخدا

در آنچه راجع به دارائی و اموال خود با تو گفته ام در آن خلاف و دروغ روا نداشته ام بدان که اگر مرا در میان خروج از ملک دنیا و خوردن يك تازیانه مخیر سازند البته خروج از ملک جهان را اختیار کنم و خلیفه نیز این معنی را داند و تو نیز آگاهی که ما اعراض خود را بیدل اموال خویش مصون و محفوظ می داشتیم و بدین کار اهمیت بسیار می گذاشتیم در این صورت چگونه ممکن است که جان خود را در سر مال بگذاریم و حفظ این را بر نگاهداری آن مقدم داریم . چنانچه بکاری ما موری باجرای آن پرداز . سرور تازیانه هائی که همراه خود داشت و در دستمالی نهاده بود بیرون آورد و خادمان را امر بزدن فضل نمود . ایشان با سخت ترین وجهی دو بست تازیانه بروی زدند و چون در این کار بصیر نبودند نزدیک بود او را تلف کنند طیبی حائق و دانا آنجا بود برای معالجه فضل طالب داشتند چون وی را بدید گفت بیقین بیش از پنجاه تازیانه بر وی زده اند گفتگو دو بست تازیانه بمیان آمد . در جواب گفت در بدن وی فقط جای و نشان پنجاه تازیانه است ویرا بر حصیری بر پشت و رو بخوابانید و گوشت مرده و فاسد شده بسیاری از زخمها جدا کرد بیچاره فضل آزار فراوان دید و در زیر عمل جزع بسیار کرد پس از آن طیب بمعالجه پرداخت چندی بر این واقعه بگذشت روزی طیب معالج بر پشت او نظر کرد برو در افتاد و سجده شکر گزارد موجب پرسیدند گفت بحمد الله بهبودی یافته و گوشت تازه بر پشتش روئید . اگر من در روز واقعه بر زبان راندم که پنجاه تازیانه اش زده اند برای قوت دل و

تسلیمت خاطر او بود چه اگر هزار تازیانه اش می زدند آثار آن شدیدتر و سهمگین تر از این نبود. فضل از بعضی یاران خود ده هزار درهم بوام گرفت و نزد وی فرستاد طبیب پذیرفت فضل چنان تصوّر نمود که بسبب کمی از قبول آن امتناع کرده ده هزار درم دیگر فراهم نمود و بر آن افزود و پیشتر فرستاد باز از پذیرفتن آن ابا کرد و گفت من برای معالجه جوانمردی از کریمان جهان هرگز مزد نگیرم و اجر نستائم بخدا سوگو کند اگر بجای این مبلغ بیست هزار دینارم بدهند نپذیرم چون این خبر بفضل رسید گفت بزرگواری و کرمی که این مرد بجا آورد برتر و کامل تر از تمام کرمهائی است که ما در همه عمر خود بجا آورده ایم گویند طبیب مزبور بغایت تنگدست بود و بسختی و مشقت زندگانی مینمود (۱)

نگارنده گوید بر امکه آنچه از صامت و ناطق و نقد و جنس در تحت نمائک و تصرف خویش داشتند در همان اوائل نکبت و گرفتاری خود با کمال صداقت و امانت بمأمورین خلیفه باز گفتند ولی رشید بواسطه سعایت و غیازی دشمنان و بدسگالان چندان می پنداشت که ایشان را خواسته بشمار و اموال بیکرانست که از وی پنهان داشته و حقیقت را چنانکه باید باز نموده اند غافل از آنکه آن جوانمردان و آزادگان پیوسته در حقوق مردمان از وضع و شریف و وارد و زائر غایت کرم و سماحت را مبدول میداشتند و آنچه حاصل میکردند بمحتاجان و مستحقان و غیر ایشان میدادند و بدیهی است برای اینگونه مردمان بافتوت و سروت خواسته

(۱) رجوع شود بروج الذهب طبع مصر جلد دوم صفحه ۲۳۰ و ۲۳۱ و ابن خلکان چاپ طهران جلد اول صفحه ۴۴۸

و مال فراوان بجا نخواهد ماند و هر گاه بجمع و افدوختن اموال حریص بودند البته معشوق خود را بدیدگران نمیدادند
این بزرگواران از فضل و کرم و عطا و سخا جهانیان را رهین منت خود نمودند داد بخشش بدادند و بزرگی نام و بلندی مقام را بر حطام دنیا مزیت و ترجیح نهادند

اتلیدی مینویسد: «جلال الدین سیوطی در رساله خود موسوم به
متمهی العقول فی منتهی المنقول گوید: در میان وزراء برامکه کرم را بغایت
و نهایت رسانیدند و جو در ا بنام و وجود خود ختم نمودند و نزدیک است که
احدی از دانایان و حکیمان و بزرگان و ندیمان در ایام ایشان یافت نشوند
مگر آنکه ابر کرم بر مکیان بر ایشان باریده و از زلال عطا و سخای خویش
آنان را سیراب گردانیده» ولی هرون که رغبت و حرص مال چشم بصیرت
و انصافش را نزدیک کرده بود دندان طمع و آرزو نمود در صدد آزار آن آزاد
مردان بر آمد و از شکنجه و بد رفتاری و اذیت چیزی فرو گذار نکرد
و نام خود را بزشتی در جهان مشهور و معروف ساخت

جهشیاری راجع بواقعه فضل و شکنجه وی بدست مسرور چنین
مینویسد: هرون در صدد طلب و اخذ مال از برامکه بر آمد و نسبت بهمه
ایشان بنای سختی را گذاشت و غایت تضییق و شدت را در حق آنان
روا داشت و چندانکه توانست آزار و ستم کرد فضل بن یحیی را دوست
تازیانه بزد و این کار بدست مسرور مجری گردید فضل ویرا گفت ای
اباهشم تو خود دانی که من پیوسته آبرو و عرض خویش را بمال خود مصون

میداشتم چگونه درین حال جان را وقایه مال قرار میدهم بخدا در پیش
 من چیزی موجود نیست و اگر بود البته از تو مکتوم و پوشیده نمیداشتم
 همچنانکه فضل گفته بود بر مکیان بجز آنچه خود گفته بودند و تسلیم کرده
 چیزی در نزد ایشان یافت نشد یحیی بعضی از متعلقان خود گفت که
 طبیبی برای معالجت طلب کنند وی شخصی از زندانیان را که
 بسبب شاطری و عیاری در حبس بودند بیافت که جامه خود را تغییر داد
 و چنان فرامود که یکی از بخادمات ایشان است بیامد و بمعالجه
 زخمها پرداخت و فضل در ابتدای معالجه درد و الم بسیار دید و رنج و
 مشقت فراوان کشید تا عاقبت عافیت یافت پیشکار خود را گفت اکنون
 که دست ما نهدی است و در نزد ما چیزی موجود نیست که وی را پاداش
 دهیم و مکافات کنیم بسوی یحیی بن معاذ بشتاب و از جانب من ده هزار
 درم التماس و درخواست کن و برای طبیب پیر پیشکار رفت و وجه را
 بستد و بنزد وی برد طبیب پذیرفت و بانگی بروی زد و گفت: آبا من
 درین حد و اندازه ام؟ پیشکار مراجعت نمود و رفتار و گفتار وی را
 بافضل بگفت فضل چنان پنداشت که وجه مزبور را در مقابل زحمت و
 حق معالجه کم دانسته و بدین سبب از قبول آن امتناع کرده پیشکار را
 مجدداً نزد یحیی بن معاذ فرستاد و ده هزار درم دیگر طلب نمود یحیی
 ده هزار درم دیگر بوی داد نزد طبیب جوانمرد برد باز بر امتناع خود
 اصرار کرد و گفت: بیهوده بخود زحمت مدهید و خویشتن را آنچه
 مدارید چه اگر تمام دارائی خلیفه را برای من بیاورید نپذیرم و بقبول

آن تن در ندم بقیه دانید که من از جمله کسانی نیستم که در مقابل احسان و نیکی خود مزد گیرم و پاداش بستانم .

همچنین می نویسد : بعد از قتل جعفر چون رشید بجانب رقه رفت یحیی را نیز با خود ببرد در حالیکه گرفتار قید و بندگی نبود و جمیع فرزندانش نیز با وی بودند و ابراهیم بن حمید مروزی را برایشان موگن کرده بودند چون به رقه فرود آمدند رشید روی بجانب یحیی کرد و گفت بهر جا که میل داری اقامت کنی باز گوی گفت من دوست دارم که با فرزندانم در يك جا مقیم شوم و از ایشان دور نباشم رشید گفت مگر اراده اقامت زندان را داری ؟ در پاسخ گفت آری بعد ازین و آنچه وی را با فرزندانش بزندان فرستادند هر روز گاهی بآرامی و سهولت و گاهی بسختی و خشونت با ایشان معامله می کرد باین معنی که هر وقت معاندان و خصمان در سعایت و بدسکالی می کوشیدند برسختی میافزود و هرگاه از کار خود باز میآستادند از سختی و شکنجه میکاست و بعد از آنکه هر روز بطلب و جستجوی اموال و نقود برآمده بانهایت جهد و شدت برآمد از دارائی یحیی بجز پنج هزار دینار و از دارائی فضل جز از چهل هزار درهم حاصل نشد و از محمد بن یحیی هفتصد هزار درهم بدست آوردند (۱) و از دارائی موسی بن یحیی و جعفر

چیزی یافت نگردید

(۱) هشیاری می نویسد : رشید کسانی بجهة خود برای یحیی بوشه بود و در آن غمهای شدید و غلبه یاد کرده که با وی بد رفتاری نکند و آزار و گزند یحیی او و فرزندان او برساند و همچنین زیانی بحال و مال او وارد سازد و بر این عهد نفس خویش و جمیع اهل و وجوه اصحاب خود را گواہ گرفته بود یحیی نامه مزبور را بفضل داد و در محافظت آن وصایت کرده بود این نامه در نزد فضل باقی بود با آنکه بامر مروان بخند و صرف اموال و خزائن ایشان پرداختند

صاحب کتاب اکرام الناس مینویسد: ابو نعیم عام بن احمد که یکی
از نزدیکان و پیوستگان برامکه بود گوید چون هرون جعفر را بکشت و
یحیی را با سایر پسران بزندان فرستاد طمع در بست که از خواسته و متاع
ایشان گنجها حاصل خواهد نمود و خزینه‌ها و دفینه‌ها بدست خواهد آورد
چون بجستجوی اموال جعفر پرداختند و در تقیر و قطمیر دارائی وی
دقت کامل نمودند و در قلم آوردند نهصد هزار درم بود و از خزانه فضل
بیش از هزار درم عاید نگردید و هرون را گمان چنان بود که از یکی از
غلامان برامکه بیش ازین مال حاصل خواهد شد و ضیاع و عقار و باغها
و دیه‌ها بیشتر وقف محتاجان بود چون تذکره دارائی ایشان را بنزد
خلیفه بردند بغایت خشمگین و آشفته گردید و میر صالح خازن را که از
اموال یحیی و برنهان و آشکار اموال و اسباب وی آگه بود طلب داشت
و عتاب و درشتی آغاز کرد و با سختی بسیار مطالبه اموال برمکیان را
نمود و از دارائی محمد بن یحیی که توانگر ترین ایشان بود پرسید و ضمناً
تهدید کرد که اگر حقیقت را چنانکه باید آشکار نکند و نگوید اورا بشکنجه
و آزاری بکشد که مایه عبرت جهانیان گردد صالح گفت آنچه خلیفه
بیان فرمود صوابست و برمکیان را مال بسیار حاصل میشد اما بر رأی
روشن خلیفه و حاضران و غائبان حضرت خلافت پوشیده نیست که برامکه
چه احسانها و کرمها در حق مردمان مبنول میکردند و چه میافهها
صرف تجمل می نمودند و هر خانه و باغ و بنائی که بنیاد مینهادند
مال فراوان خرج آن می کردند درین صورت واضح و بدیهی است که از

چنین مردمان توقع تقدیر نه گزاف و خواسته بسیار توان داشت آنچه ایشان را بود من با چند تن از خازنان آنان با دقت تمام بررسی‌دیم و نوشتیم اگر زیاده بر آنچه ما در قلم آورده و تذکره کرده ایم چیزی کشف کردید البته خلیفه بفرماید تا ما را در معرض سیاست آرند و بکشند هر روز گفت مادر جعفر در حرم مرا منادمت کردی و حکایات و داستانهایی خوش گفتمی و همه نزدیکان من دانند که او را چه زرها داده و چه کهرها بخشیده ام و می‌دانم که آنها را بکسی بذل ننموده و اکنون همه را در تصرف خویش دارد مال او را بگیرد و در نزد من آورد بشرط آنکه بکلی مستأصل و پیریشان نگردد و محتاج جامه و نان نشود چون بجستجو پرداختند بجز جواهر و پیرایه چهار صد هزار دینار حاصل کردند بخلیفه باز نمودند راضی نگردید و از کشیزان و عورات پرسش و تحقیق کرد گفتند مادر جعفر را در پنهانی خیرات و مبرات بسیار و صدقات و نفقات ینشمار بود شبها بخانه مسکینان و درماندگان زرها می فرستاد و بخششها می کرد و سعی داشت که کسی را بر آن اطلاع حاصل نشود ، بعد از آن بامر خلیفه خازنان آل برمک را مجوس کردند و مدتی موقوف داشتند و سختی مطالبه اموال و خواسته از ایشان می نمودند چون دینه و اندوخته بدست نیامد و از رنج و شکنج آن بیچارگان گنج موهومی که خلیفه در آن طمع کرده بود معلوم نگردید امر باستخلاص آنان داد و در آن هنگام که نسبت بخانواده برامکه و اتباع و پیوستگان ایشان سختی میکردند و آزار و جور روا میداشتند مردم بغداد عموماً میگریستند و

تعمکین و متأسف بودند بجز عدهٔ قلیلی حسودان و بدسگالان که در اذیت و عذاب آنان میکوشیدند و بتضریب و سعایت می پرداختند و خلیفه نیز از محرمان خود می شنید و آگاه بود که مردم بغداد از تکبیت و برافتادن و گرفتاری و زحمت برآمکه در ماتمند و قرین حسرت و اندوه و غم ولی بجای آنکه متنبه و آگاه شود و از اعمال زشت خویش باز ایستد بر سوء رفتار و بدکرداری و آزار خود میافزود.

مؤلف گوید باید در زندگانی دنیا با مردم بخوبی و رأفت و مردی و هروقت رفتار کرد و از جور و ستم و بد رفتاری خود داری نمود هنوز نام برآمکه بسبب احسان و کرم بر سر زبانها و زبب دفترها و داستانهاست ولی نام هرون بسبب ظلم و قساوتی که در حق ایشان روا داشت ننگین است و این کار از اهمیت و عظمت مقام خلافت او کاسته

بعد از حدوث خطر و نزول تکبیت بر این خاندان اصیل و برگزیده کسان و متعلقان ایشان در نهایت ذلت و خواری و بدبختی و بیچارگی میزیستند و بعد از آنهمه نعمت و دولت و بزرگی و ریاست دوچار و گرفتار انواع زحمت و مشقت بودند کسانی که هزاران مسکین و محتاج را از خوان فتوت و کرم خود غذا می دادند بگردهٔ نانی محتاج بودند و جوانمردانی که هزاران درماندگان سپهر غدار و افتادگان روزگار جفا کار را از جامه خانهٔ دهش و بخشش خویش جامه میدادند و لباس می پوشیدند خود استطاعت تحصیل جامهٔ کهنه را نداشتند.

اتلیدی در کتاب تاریخ برآمکه خود مینویسد : محمد بن

عنان والی و قاضی کوفه روایت کند در یکی از روزهای عید اضحی بخانه مادر خود رفتم زنی را بالباس مندرس در آنجا دیدم که صاحبه نطقی بلیغ و بیانی فصیح بود از مادر پرسیدم این زن که در نزد تونشسته کیست و نامش چیست گفت این زن خاله تو عتابه مادر جعفر است بروی سلام کردم و تحیت بگفتم و پرسیدم آیا گردش روزگار ترا بدین حال که می بینم انداخته است؟ گفت آری فرزند عزیز آنچه ما داشتیم و در آن زندگانی می گذاشتیم بر سبیل و دیعت و عاریت بود و البته روزگار موهبت خود را باز ستاند و و دیعت و امانت را مسترد دارد گفتم از بعضی وقایع و اتفاقات روزگار خود مرا بیاگاهان گفت یکی از آنها را با تو میگویم و تو خود حدیث مفصل بخوان ازین هجمل سه سال پیش عید قربانی بر من گذشت و پیرامون من چهار صد کنیزك و خادمه بود و از جعفر پسر خود خشنودنبودم و وی را عاق می پنداشتم و امروز که بخانه شما آمدم دو پوست بز طلب کردم که یکی را لباس زیر و دیگری را لباس روی خویش سازم. (۱) من از شنیدن این سخنان غمگین و گریان شدم و ویرا دیناری چند دادم.

مسعودی در کتاب مروج الذهب از قول محمد گوید: بانصد درهم بوی دادم از شدت شادی و مسرت نزدیک بود که قالب تهی کند از آن پس پیوسته بخانه ما میآمد تا مرگ میان ما مفارقت افکند

(۱) برای مزید اطلاع رجوع شود باریخ بغداد و مروج الذهب و تاریخ الوزراء و کتاب و ابن خنکان مسعودی نام مرد سرور را محمد بن عبدالرحمن هاشمی مینویسد و نیز می نویسد مادر جعفر گفت این عید اضحی بر من وارد گردید در حالیکه آرزوی دو پوست بز دارم که یکی را زیر خود کسرم و با دیگری خود را بوشم و لعاف خویش کنم.

محمد عوفی در کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات مینویسد:
چون برامکه را در زندان بردند، ساعتی در باب اموال ایشان بسعایت
می پرداختند یکی از ایشان بهرون گفت مادر جعفر حقه دارد که در دیبا پیچیده
و کس نداند که در آن چه جواهر نفیسی است و آنرا از همه چیز عزیز تر
دارد و بمحافظت و صیانت آن همت کمارد هرون نزد مادر جعفر کس
فرستاد و حقه مزبور را طلب داشت وی گفت اگر خلیفه مرا اجازت و فرمان
دهد آنرا با خود بخدمت او آورم بخلیفه گفتند در جواب پیغام داد که
نآمدن تو حاجت نیست آنرا بتوسط معتمدی بفرست مادر جعفر آن حقه را
بدست زنی که محل اطمینان و اعتماد وی بود داد و نزد خلیفه فرستاد
هرون سر آن حقه را بگشاد در میان آن حقه دیگر یافت چون سر آن حقه را
نیز بگشاد دندانی و موئی چند در آن دید حاضران از دیدن آن متعجب گردیدند
و ندانستند که دندانها و موها از کیست و نگاهداری آن در حقه برای چیست
از آن زن پرسیدند گفت ای خلیفه مادر جعفر پس از تقدیم خدمت و تعظیم
عرضه میدارد که این دندان اولین دندان تست که افتاده و این موها
نخستین مو بهائی است که از سر تو تراشیده اند و من آنها را بدین عزت
نگاهداشتم و مانند بهترین جواهر گرانمایه حفظ کردم مگر امروز
امیر المؤمنین حق آنرا بشناسد و بر فرزندان من رحمت آرد و بخشایش
خویش دریغ ندارد.

جهشیاری مینویسد: چون بامر خلیفه یحیی و فضل را بزندان محبوس

کردند موگلین با مر وی با ایشان در نهایت سختی و خشونت رفتار نمودند و بر آنان بغایت تنگ گرفتند مردم را از ملاقات ایشان و ایشان را از دیدار مردم منع نمودند اتفاقاً روزی موگل زندان خنده شدیدی از یحیی و فضل بشنید و خبر آن را بگوش رشید رسانید هر دو مسرور خادم را بنزد یحیی فرستاد که این خنده بسیار از که و علت آن چه بوده است یحیی خاموش گردید و سخنی در آن باب نگفت مسرور باز نمود که خبر این خنده بخلیفه رسیده و چنان تصور کرده است که شما نسبت به عقوبت و خشم وی استحقاق روا میدارید و سخریه و استهزاء میکنید هر چه زودتر موجب و سبب آن را باز گوئید که امتناع از آن مقرون بصلاح و صواب نیست و من بر وخامت عاقبت و سوء خاتمت آن اندیشنا کم و بیم آنست که نتیجه آن مکروه تر و وخیم تر ازین شکنجه و عذابی باشد که در آید و بدان دچار و گرفتارید گفتند ما را هوس و میل آتش سرکه (سکبا) در دل افتاد و برای خرید گوشت و سرکه و دیگ حیلتها کردیم و بزحمت و مجاهدت بسیار وسائل تهیه سکبائی را فراهم آوردیم چون از طبخ آن فراغت حاصل نمودیم فضل دیگ را از روی آتش برداشت بخت بد کار خود را کرده دیگ جدا شد و آتش بجامه و تن ما فرو ریخت و ما را آلوده ساخت از حدوث این واقعه و گردش روزگار بخندیدیم و در تعجب فرو رفتیم که از آن منزلت و جلال و دولت و اقبال بدین روزگار و حال در افتاده ایم! مسرور مراجعت کرد و صورت واقعه و موجب خنده را

برشید باز گفت (۱) رشید بغایت متأسف و غمگین گردید و بگریست و مقرر داشت که هر روز از مطبخ راتبه و غذائی برای ایشان ببرد و نیز اجازت داد کسی که بیشتر با آنان مألوف و مأنوس است در زندان رفت و آمد کند و کسی از موگلان از دخول وی ممانعت ننماید مسرور باز گردید و سخنان خلیفه را برای ایشان بیان کرد و آنان را مختار نمود تا هر که را خواهند و بدو بیشتر راغب و مایلند برای منادمت و مصاحبت خود اختیار کنند. یحیی و فضل سعید بن وهب شاعر را که ندیم و ملازم ایشان بود انتخاب کردند شاعر مزبور را خبر کردند و این اجازه را بدو اعلام نمودند وی هر روز صبح بزندان میرفت و مدتی با ایشان گفتگو و صحبت میکرد و بذکر حکایات و قصص خاطر پریشان ایشان را مشغول میداشت.

ابن عبد ربّه در کتاب عقد الفرید مینویسد یحیی از مجلس رقصه ذیل را بهرون نوشت :

لِأَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَ خَلِيفَةِ الْمَهْدِيِّينَ وَ إِمَامِ الْمُسْلِمِينَ وَ خَلِيفَةِ

(۱) - جهشیاری مینویسد : چون یحیی پس از محنت و مشقت بسیار بترتیب سکا موفق گردید و دیک افتاد و بشکست و سکا بریخت یحیی دبا را مخاطب ساخت و این اشعار را بگفت :

قَطَعْتُ مِنْكَ حَبَائِلَ الْأَمَالِ	وَ آرَحْتُ مِنْ حَلِيٍّ وَ مِنْ تَرْحَالِيٍّ
وَ وَجَدْتُ بَرْدَ النَّاسِ بَيْنَ جَوَانِحِي	فَحَطَطْتُ مِنْ ظَهْرِ النَّطْلِ رِغَالِي
فَالآنَ يَا دُنْيَا عَرَفْتُكَ فَادْعِي	يَا دَارَ كُلِّ تَسْتِيٍّ وَ زَوَالِي
وَ الْآنَ صَارِلِي الزَّمَانُ مُؤَدِّبًا	فَدَا وَ رَاحَ عَلَيَّ بِالْأَمْتَالِ

رَبِّ الْعَالَمِينَ مِنْ عَبْدٍ أَسْلَمْتَهُ ذُنُوبَهُ وَأَوْ بَقْتَهُ عِيُوبَهُ وَخَذَلَهُ شَقِيقَهُ
 وَرَفَضَهُ صَدِيقَهُ وَ مَالَ بِهِ الزُّمَانَ وَ نَزَلَ بِهِ الْحِدَثَانَ فَعَالَجَ الْبُوسَ
 بَعْدَ الدَّعَى وَ افْتَرَشَ السُّخْطَ بَعْدَ الرِّضَا وَ اسْتَحَلَّ الشُّهَادَ بَعْدَ الْهَجْوِ
 سَاعَتَهُ شَهْرًا وَ لَيْلَتَهُ ذَهْرًا قَدْ عَايَنَ الْمَوْتَ وَ شَارَفَ النُّفُوتَ جَزَعًا
 لِمَوْحِدَتِكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ أَسْفَا عَلَى مَا فَاتَ مِنْ قُرْبِكَ لِأَعْلَى
 سَيْبٍ مِنَ الْمَوَاهِبِ لِأَنَّ الْمَالَ وَالْأَهْلَ إِنَّمَا كَانَا لَكَ وَ بِكَ وَ كَانَا
 فِي يَدَيْ عَارِيَّةٍ وَ أَعَارِيَّةٍ مَرْدُودَةٍ وَ أَمَا مَا أُصِيبْتُ بِهِ مِنْ وَ لَدِي قَبْدٌ لِيهِ
 وَ لَا أَحْشَى عَلَيْكَ النِّحْتَاطَ فِي أَمْرِهِ وَ لَا أَنْ تَكُونَ تَجَاوَزْتَ بِهِ فَوْقَ
 الْحَدِّ تَفَكَّرُ فِي أَمْرِي جَعَلَنِي اللَّهُ فِدَاكَ وَ لِيَمِيلَ هَوَاكَ بِالْعَفْوِ عَنْ
 ذَنْبٍ إِنْ كَانَ فَمِنْ مِثْلِي الزَّلُّ وَ مِنْ مِثْلِكَ الْإِقَالَةُ وَ إِنَّمَا عَتَدْتُ إِلَيْكَ
 بِإِقْرَارٍ مَا يَجِبُ بِهِ الْإِقْرَارُ حَتَّى تَرْضَى فَإِذَا رَضَيْتَ رَجَوْتُ إِنْ
 شَاءَ اللَّهُ أَنْ يَتَّبِعَن لَكَ مِنْ أَمْرِي وَ بَرَاءَةٍ سَاحَتِي مَا لَا يَتَعَاظَمُكَ بَعْدَهُ
 ذَنْبٌ أَنْ نَعْفُوهُ مَدَّ اللَّهُ لِي فِي عُمْرِكَ وَ جَعَلَ يَوْمِي قَبْلَ يَوْمِكَ (١)

معنی آن بفارسی چنین است: دایم مؤمنان و حلیفه هدايت يافتگان و پيشواي

(١) - عقدا الفريد جزء سوم صفحه ٢١ و ٢٢ در كتاب اعلام الناس بيز رقعه مزبور با
 اختلافانی مذكور است صفحه ١٢٧ و ١٢٨

مسلمانان و جانشین پروردگار عالمیان از جانب بنده که گناهانش او را خوار و گرفتار ساخته و عیبهایش ویرا هلاک نموده برادر و شقیقش او را خوار کرده و صدیقش بترك او گفته روزگار بر وی غالب آمده و حوادث زمان برو نازل گردیده بعد از فراخی همیشه و فراوانی نعمت در تنگی و سختی افتاده .
و پس از رضا طریق خشم را پیموده و بعد از خواب خوش سرمه بیداری در چشم کشیده هر ساعتش ماهی است و هر شبش روزگاری (۱) مرگ را بچشم دیده و بفنا و فوات نزدیک گردیده از خشم و غضب توای امیر المؤمنین جزع و زاری فراوان کنم و افسوس بسیار دارم بر آنچه از نعمت قربت تو از من سلب گردیده و هیچ تأسفی نخورم بر آنچه از مواهب زمانه از من فوت شده چه هر چه از مال و خواسته و اهل داشتم همه از تو بود و بشو تعلق داشت و در دست من بر سبیل و دیعت و عزیت بود و امامت داری بودم که باید آنرا روزی بخداوندش سپارم و مسترد دارم و مصیبتی که از قتل فرزندانم مرا رسید بسبب گناهش بود و در این کار ترا بیم خطائی نباشد و ترس آنکه از حد تجاوز کرده باشی نیست در کار من فکر و اندیشه واجب شمار خداوند مرا فدای تو سازد و هر گناه گناهی باشد میل ترا بجانب بخشایش معطوف دارد برای آنکه از چون منی خطا و زلت آید و شاید و از چون توئی عفو و تجاوز زبید و باید. همانا من در نزد تو تدارك عذر کنم باقرار آنچه بدان اعتراف واجب است تا از من خشنود شوی و چون

(۱) - هلالی خنایی در مطلع غزل خود نظیر این مضمون را گوید :

پس هر روز مرا ماهی و هر شب صالی است شب عین روز جان آه چه مشکلی حالی است

رضای تو حاصل گردید بخواست خداوند متعال امید وارم که حقیقت کار من بر تو آشکار و برائت ساحت و نزاهت جانب من معلوم گردد تا بعد از آن از گناهی که در گذری در نظرت بزرگ نیاید و عظیم و سترک نشماید خداوند زندگانی ترا برای من دراز کند و مرا فدای تو سازد و روزم را روز تو قرار دهد (۱)

صاحب عقد الفرید مینویسد بحیی این اشعار را نیز بخلیفه نوشت :

قُلْ لِلْخَلِيقَةِ ذِي الصَّنِيعَةِ وَالْعَطَايَا الْفَاشِيَةِ

وَابْنِ الْخَلَائِفِ مِنْ قُرَيْشٍ وَالْمُلُوكِ الْعَالِيَةِ

إِنَّ الْبَرَامِكَةَ الَّذِي نَزَمُوا لَدَيْكَ بِدَاهِيَةِ

صَفْرُ الْأَوْجُوهِ عَلَيْهِمْ خَلَعُ الْمَدَلَّةِ بِأَدِيَةِ

فَسَكَأَتْهُمْ مِمَّا بِهِمْ أَعْجَازُ نَحْلِ خَاوِيَةِ

عَمْتِهِمْ لَكَ سَخَطَةٌ لَمْ تَبَقْ مِنْهُمْ بِأَقِيَةِ

بَعْدَ إِلْمَارَةِ وَالْوِزَارَةِ وَالْأُمُورِ السَّامِيَةِ

وَمَنَازِلِ كُنَانَتْ لَهُمْ فَوْقَ الْمَنَازِلِ عَالِيَةِ

أَصْحَحُوا وَجَلَّ مَنَاهِمُ مِنْكَ الرِّضَا وَالْعَافِيَةِ

يَا مَنْ يُوَدُّ لِي الرَّدِّيَ بِكَفَيْكَ مِنِّي مَا بِيَةِ

بِكَفَيْكَ مَا أَبْصَرْتَ مِنْ دُلِّي وَدُلِّ مَكَانِيَةِ

(۱) در ترجمه عبارات عربی فوق جزئی تصرف شده تا با سلوب فارسی نزدیک گردد

وَبِكَاءِ فَاطِمَةَ الْكَيْسِيَّةِ وَالْمَدَامِيعِ جَارِيَةٍ
وَمَقَالِهَا بِتَوْجِيعِ يَا سَوَاتِي وَشَقَائِيهِ
مَنْ لِي وَقَدْ غَضِبَ الرَّمَّانُ عَلَيَّ جَمِيعِ رِجَالِيهِ
يَا لَهْفَ نَفْسِي لَهْفِهَا مَا لِلرَّمَّانِ وَمَالِيهِ
يَا عِظْفَةَ الْمَلِكِ الرَّضَا عُوْدِي عَلَيْنَا ثَانِيهِ

ضیاء برنی در تاریخ برامکه خود حکایت میکند: هرون فضل بن
بعیبی را رنج بسیار کرد و بطمع گرفتن مال آزار فراوان بوی رسانید
ولی جز آنکه برامکه خود گفته بودند چیزی حاصل نگردید پس از آن
هرون از معامله خویش نادم و پشیمان شد و با بزرگان عبّاسی می گفت
که اگر من می دانستم که از برامکه خواسته بدست نخواهد آمد هرگز
فضل را نرنجانیدم چه وی برادر رضاعی من است و اینکه بقتل جعفر
پرداختم و ایشان را معزول کردم و برانداختم از امور سیاست و کارهای
ملکی و مملکتداری بود و در صلاح ملک مدارا و محابا سزاوار و نیکو
نیست پس بفرمود تا بعیبی و فضل را از زندان بموضعی بهتر برند و چیزی از
درم و دینار و جامه های خوب بآنان دهند و دیگر در جامه و معاش و
لوازم زندگانی بریشان تنگ نگیرند و سختی نکنند شخصی از عامیان شهر
در حین عبور فضل گفت سپاس و حمد خدا را که ما بر مکیان را در بلا
و محنت دیدیم آنگاه روی بفضل کرد و گفت چه اتفاقی نیکو و پسندیده
افتاد که نعمتهای شما زوال یافت و جلال و کمال شما بدلت و کاستی بدل

گر دید پس روی بجانب آسمان نمود که بار خدایا تو بر همه کار قادری و قاهر
 سیداس و منت ترا که این نعمت و شادی مرا دادی که آن بر ملک را بدین حال
 و روزگار دیدم فضل چون این سخن از آن ناجوانمرد بشنید و شادی و
 شغفش بدید بغایت تافته و نترند و گریبان گردید و خلیل بن هیشم که از
 معتبران شهر بود بر اثر بحیبی و فضل مانند ماتمردگان میرفت و هر گاه
 بدیشان مینگریست زار میگریست چون فضل را از سخن ناسزای
 آنمرد گریبان دید پیش دوید و گفت چرا از گفتار آن ناکس نابکار در اندوه
 فرو رفته گفت ای برادر کرم کن و آن بزرگ را بگو که ترا از ما چه
 رنج و زحمت رسیده که در چنین حالت با ما جفا روا داشتی بدگفتی
 و از بر افتادن ما شکر کردی هر گاه ویرا از ما آزاری رسیده او را
 استمالت کن و از ما خشنود گردان و هر چه امروز از زر و سیم و جامه
 حاصل گردید ویرا ده تاراضی گردد خلیل گوید باز گشتم و آن بدزبان
 بد بخت را گفتم ترا از برمکیان چه رنج و زحمت رسیده که امروز
 چندین ناسزا بر روی فضل بگفتی بار گوی تا من رضای تو حاصل کنم و اگر
 چیزی از تو گرفته اند باز دهم زیرا فضل مرا برای طلب خشنودی و
 رضای خاطر تو فرستاده است مرد بی ادب جواب داد که مرا هیچوقت
 از برمکیان جفائی نرسیده و آزار و ستمی وارد نگردیده اما از کسی
 شنیده بودم که ایشان از ملحدان و رندیقاند این کلمات را از روی
 غیرت و تعصب اسلام بگفتم خلیل گفت ای بد بخت این چه نسبت است
 که بدیشان میدهی آنان مروج اسلامند و متعصب در مذهب و دیانت

ندانم کدام بد کیش نکوهیده آئین این اقترای برایشان بسته و این حوالت و نسبت را با آنان داده‌ای بدبخت این همه خیرات و حسنات و نیکوئیها که ایشان کرده اند کس در جهان باد ندارد اگر ایشان مسلمان نبودند و نمودن بالله زندیق و ملحد بودند اینهمه اوقاف و مبرات در حق علماء و مشایخ و سادات چگونه معین میکردند و مقرر می‌داشتند و اگر ایشان را بلائی رسید و مصیبت و گزند و وارد گردید انبیاء عظام و اولیاء کرام را نیز رنجها رسید و همین خود دلیل بر بزرگی برام که است خلیل گوید چون باز گشتم و گفتگوی خویش را با آن عامی بی فضل بفضلی باز گفتم فضل شکر گذاری کرد و روی بجانب آسمان نمود و از خداوند درخواست عفو و مغفرت برای او کرد که چون برای تعصب دین و غیرت اسلام این سخنان گفت من او را عفو کردم و در گذشتم تو نیز او را ببخشای و بجهت ما ویرامواخذت منمای و مزد بسیار ده

خلیل گوید مرا کرم و حلم و دیانت فضل بغایت متعجب ساخت و قرین حیرت و شگفتی نمود با خود گفتم ندانم آیا کسی مانند وی با این همه فضائل و بزرگواری در جهان پیدا خواهد شد و دیگر مادر روزگار چون اوئی را بوجود خواهد آورد؟

در کتاب عقد الفرید مسطور است: مادر جعفر بن یحیی رشید را شیر داده بود و بدین سبب رشید با وی در امور مشورت می نمود و برای وی تبرک می جست و با اکرام و احترام رفتار میکرد و هنگام آنکه در نعت نعت و پرستاری وی پرورش می یافت رشید سوگند یاد کرده بود

که هرگز برای ورود او حاجب و مانعی قرار ندهد و هیچ شفاعتی نکند مگر آنکه آنرا بپذیرد و برآورد

سهل بن هرون گوید ای بسا اسیر که بسبب وی از بند رها شد و چه بسیار کار مهم و مشکل که بدست او گشاده و حل گردید و چه بسیار گرفتار که بمساعدت وی از بلا فرج یافت و مهشش بانجاح پیوست پس از واقعه و نزول محنت و نکبت بر برامکه رشید از وی مخفی و محبوب گردید و او را نزد خویش نپذیرفت مادر جعفر از سرای باقونه دختر مهدی اذن ورود طلبید و بتوسط وی و سائل برانگیخت رشید اذنش نداد و جوابش نکفت این کار بطول انجامید و مادر جعفر بملاقات خلیفه نائل نگردد تا روزی باروی باز ویای برهنه بیامد تا بدر سرای رشید رسید عبدالملک بن فضل حاجب نزد خلیفه رفت و گفت : دایه امیر المؤمنین بر در سرای ایستاده است باحالتی که دشمنان و بدخسوا هانش بروی رحمت و رقت آرند و دشمنی خود و بدوستی تبدیل کنند رشید گفت وای بر تو مگر بیاده و دوان بدینجا آمده است گفتم آری بایای برهنه ، رشید گفت وی را اذن دخول ده و پیش منش آر ، وی چه کبد های تفته را غذا داده و چه بسیار غصه و اندوه را رفع کرده و چه بسیار برهنه را پوشیده و ستر عورت کرده سهل گوید مرا شکی باقی نماند که در این احضار و بار رشید حاجتش بر می آورد و نجات و خلاص بر مکیان مهیا می گردد چون مادر جعفر نزدیک رسید و رشید او را باروی باز ویای برهنه دید بایای برهنه پیش دوید و میانت ستون مجلس او را ملاقات کرد خم شد و سر و جای دوستانش را

- قسح -

بیوسید و بیاورد و نزد خویش بنشانند مادر جعفر گفت: ای امیر المؤمنین آیا روزگار بر ما جفا و آزار کند و دوستان و یاران ما از بیم تو بر ما ستم نمایند و دشمنان بعلتِ نهمت و بهتان ترا بر ما بیافزایند در حالیکه من ترا در دامان مهر و محبت خود پرورده باشم و بسبب رضاع تو از روزگار و دشمن جفا کار خویش را در امان دانسته و اندکاشته؟ هرون گفت مقصود از این سخنان چیست؟ گفت: مقصود من یحیی پرورنده و جانشین پدرت میباشد و بیش از آنچه حلیفه در باب وی داند نگویم که در کار موسی برادرت چه خیر خواهی و مناصحت و شفقت در حق تو روا داشت و برای حفظ خلافت تو چه صدمات تحمل کرد و جان خویش را در معرض خطر گذاشت گفت ای مادر رشید: این امری بود که گذشت و قضائی بود که واقع گشت و خشم خداوند بود که جاری و نافذ شد. گفت ای امیر المؤمنین: **يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ** رشید گفت ولی این از کار هائی است که خداوند آنرا محو نکند. گفت غیب بر پیغمبران پوشیده است پس چگونه از تو پوشیده نباشد؟ سپهر بن هرون گوید: خلیفه مدتی مدید خاموش گردید آنگاه گفت:

وَإِذَا الْمَنِيَّةُ أَثْبَتَتْ أَظْفَارَهَا أَلْفَيْتَ كُلَّ تَمِيمَةٍ لَا يَنْفَعُ

مادر جعفر بر بدبیهه گفت من تعویذ و تمیمه یحیی نیستم ولی قبل ازین گفته اند:

وَإِذَا افْتَقَرْتَ إِلَى الدُّخَائِرِ لَمْ تَجِدْ دُخْرًا يَكُونُ كَصَالِحِ الْأَعْمَالِ

و این بعد از گفتار خداوند متعال است: **وَ الْكَافِرِينَ الْعَظِيمِينَ** و **عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ** باز هرون مدتی خاموش شد پس گفت:
إِذَا نَصَرَفْتُ نَفْسِي عَنِ الشَّيْءِ لَمْ تَتَكَّدْ إِلَيْهِ بِوَجْهِهِ آخِرَ الدَّهْرِ تُقْبَلُ
مادر جعفر گفت من میگویم:

سَتَقَطُّعُ فِي الدُّنْيَا إِذَا مَا قَطَعْتَنِي يَمِينِكَ فَأَنْظُرْ أَيَّ كَيْفٍ تَبْدِلُ

هرون گفت راضی شدم گفت آنرا بمن عطا کن که رسول خدا فرموده:
مَنْ تَرَكَ لِلَّهِ شَيْئًا لَمْ يُوجِدْهُ اللَّهُ فَفَدَّهُ هَرُونَ مجدداً خاموش
گردید آنگاه روی بوی نمود و گفت: **لِلَّهِ الْأَمْرُ مِنْ قَبْلُ وَمِنْ بَعْدُ**
مادر جعفر گفت ای امیر المؤمنین **وَيَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِ اللَّهِ**
يَنْصُرُ مَنْ يَشَاءُ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ ای امیر المؤمنین قسم و پیمان
خود را در پیش خاطر آر و سوگندی را که بامن خوردی نگاه دار مگر
قسم نخوردی که شفاعت مرا بپذیری؟ گفت تو نیز سوگند خود را در نظر
دار که قول دادی گناهکاری را شفاعت نکنی سهل بن هرون گوید مادر
جعفر چون بدید که هرون اصرار شدید در رد خواهش و التماس وی دارد
حقه را که از زعفران بود بر آورد و پیش هرون بنهاد رشید پرسید این
چیست؟ مادر جعفر قفل زرین که بر آن بود بگشاد و از میان آن چند
موئی و دندانهای و کیسوی بیرون آورد در صورتیکه آنها را بمشک فرو برده

و خوشبو و معطر کرده بود همه حاضران از دیدن آن در تعجب و حیرت
فرو رفتند مادر جعفر گفت اینک از خداوند باری و سعادت ترا میطلبم
و بیا کیزه ترین اجزاء بدن تو عفو بنده تو بچی را خواستارم و این
ودایع را وسیله قبول شفاعت و التماس خود قرار می دهم هر آن که
بگرفت و بوسید و بوئید و زار بگریست و همه اهل مجلس بموافقت او
در گریه و خردش آمدند در حال کنی شتابان نزد بچی رفت و بشارت
داد و گفت : خلیفه بر حال شما رحمت آورده و امید خلاص و نجات
نزدیک است همه حاضران چنین تصور می کردند که هر آن بیچارگان
وقت و شفقت کرده و عفو شامل احوال ایشان شده چون هر آن از حال
گریه و زاری باز آمد آن ودایع را باز در حقه نهاد و روی بمادر جعفر کرد
و گفت : چه خوب و نیکو و دیعت خویش را حفظ نمودی مادر جعفر گفت
اکنون تو شایسته و اهل آنی که مرا پاداش دهی و مکافات کنی هر آن
چیزی نگفت در حقه را بست و قفل بر آن نهاد و بوی داد و گفت :
إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا. مادر جعفر گفت :
خداوند فرموده : وَإِذَا حَكَمْتُمْ بَيْنَ النَّاسِ فَاْحْكُمُوا بِالْعَدْلِ و نیر
می فرماید : وَأَوْفُوا بِعَهْدِ اللَّهِ إِذَا عَاهَدْتُمْ رَشِيدٌ گفت آن عهد کدام
است گفت آبا بامن عهد نکردی و سوگند نخوردی که از من روی نپوشی
و بخوار کردن من نکوشی ؟ گفت اینک حاضرم و دوست دارم که آن
پیمان را از تو بخرم و تقدیر بهاء آن آنرا بانصاف و حکمیت تو واگذارم

گفت انصاف کردی من این کار را پذیرفتم و عهد خود را بخلیفه فروختم و هرگز این بیع را اقاله نخواهم کرد هرون گفت بچند فروختی گفت برضا و خشنودی تو نسبت بکسی که ترا دشمن نیست هرون گفت ای مادر رشید مگر مرا حقی بر گردن تو مانند حق ایشان نیست؟ گفت چرا تو در نزد من عزیز تر و گرامی تری و ایشان محبوب تر گفت پس حق خود را در غیر ایشان بمعرض قیمت بگذار مادر جعفر گفت: بسیار خوب حق خود را تو بخشیدم و ترا بجل نمودم این بگفت و از جای خود برخاست و رشید مبهوت و حیران فرو ماند و از گفتن لفظی عاجز آمد. سهل گوید مادر جعفر بیرون رفت و دیگر برای خلیفه باز نگردید بخدا من نه کریه ازو دیدم و نه ناله شنیدم.

ابشبهی در کتاب مستطرف مینویسد: روزی هرون با گروهی از سران اصحاب و بزرگان یاران خود نشسته بود که رنی بر وی وارد گردید و گفت: یا امیر المؤمنین اقر الله عينك و فرحك بما آتاك و آتم سعدك لقد حكمت فقسطت یعنی ای امیر المؤمنین خداوند چشم ترا خنك و روشن کند و بدانچه ترا ارزانی داشته شادمان نماید و سعادت و نیکبختی ترا کامل گرداند همانا حکم کردی و داد ورزیدی

هرون پرسید ای زن کیستی گفت از خاندان برامکه کسانی که مردانشانرا کشتی و اموالشان را بردی و عطا و نوالشان را سلب کردی هرون گفت ا ما مردان برامکه حکم قضا بر آنان جاری گردید و تقدیر در حق ایشان

نافذ شد و اما مال بتو مسترد میگردد آنکاه روی بحاضران و باران خود کرد و گفت هیچ دانستید که این زن چه گفت گفتند ما چیزی جز خیر در گفتار وی در نیافتیم رشید گفت کمان نکنم که شما گفتار او را درك کرده و اشارات اظهار وی را فهمیده باشید. اما اینکه گفت :
 أَقْرَأَ اللَّهُ عَيْنَكَ مَقْصُودَ وَیِ آنست که خداوند چشم ترا ساکن و بیحرکت کند و وقتی چشم از حرکت باز ایستد که کور شود و اما گفتار وی
 وَقَرِحَكَ بِمَا آتَاكَ از گفتار خداوند متعال مأخوذ است که :
 حَتَّى إِذَا فَرِحُوا بِمَا أُوتُوا أَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً . و اینکه گفت :
 آتَمَّ اللَّهُ سَعْدَكَ مأخوذ از قول شاعر است :

إِذَا آتَمَّ أَمْرٌ دَنَا نَقْصُهُ تَرَقَّبُ زَوَالًا إِذَا قِيلَ تَمَّ

یعنی چون امری بسرحد کمال رسید نقصانش نزدیک شود و هنگامی که سخن از تمامی بمیان آمد در انتظار زوال آن باش - (منتهای کمال نقصانست) و اینکه گفت : لَقَدْ حَكَمْتَ فَقَسَطْتَ اشاره به آیه مبارکه است :

وَأَمَّا الْفَاسِقُونَ فَكَاوُوا لِيَجْهَنَّمَ حَطْبًا يَعْنِي

و جهنمند حاضرین ازین معنی بغایت متعجب گردیدند (۱)

یکی از دوستان یحیی نامه در مجبوس بوی نوشت و از سلامت حال و کیفیت روزگارش پرسید یحیی در ذیل نامه او نوشت :

(۱) رجوع شود بجلد اول کتاب مستطرف طبع مصر صفحه ۵۴

- قسح -

أَفْضَلُ النَّاسِ حَالًا فِي النِّعْمَةِ مَنِ اسْتَدَامَ مُقِيمَهَا بِالشُّكْرِ وَاسْتَرْجَعَ
فَائِدَتَهَا بِالصَّبْرِ . یعنی فاضلترین و برترین مردمان در حال نعمت کسی
است که ثابت و موجود آنرا بشکر یابدار کند و در فتنه آنرا بصبر باز گرداند
و از زندان برادر خود محمد بن خالد نوشت : أَنْكَرْتُ صَدِيقِي وَ
عَرَفْتُ عَدُوِّي : یعنی دوست خود را انکار کردم و دشمن خویش را بشناختم
گویند وقتی یحیی چیزی محتاج گردید و بر او گفتند در این باب
بقلان دوست چیزی بنویس گفت : دَعُوهُ يُكُنْ صَدِيقًا یعنی وی را
بگذارید تا همچنان دوست و صدیق باشد و بماند مقصود یحیی آنست که
اگر از وی انجام حاجت خود را تمنی کنم ناچار دریغ نماید و آنگاه
معلوم شود که وی نیز صدیق من نیست (۱)

خطیب در تاریخ بغداد مینویسد: مبرّد از قول یکی از نوادگان یحیی
بر مکی روایت کند: هنگامیکه بر امسکه در زندان بودند روزی یکی از
پسران یحیی پرسید پدر جان چرا روزگار ما را پس از امر و بهی و خواسته
بسیار ببند و زندان و پوشیدن پلاس پشمین گرفتار کرد یحیی گفت پسرک
من برای آنکه در شب تار دعاء مظلومی روان شد و ما از آن غافل و بیخبر
ماندیم ولی خداوند متعال از آن غافل نبود . یحیی چون این بگفت بانشاء
اشعار ذیل پرداخت : (۲)

رُبَّ قَوْمٍ قَدَّ عَدَّوْا فِي نِعْمَةٍ زَمْنَا وَ الدَّهْرُ رَبَانُ غَدِيقٍ

(۱) رجوع شود بتاریخ الوزراء و الکتاب طبع وین .
(۲) رجوع شود بتاریخ بغداد جلد چهاردهم صفحه ۱۳۲

سَكَتَ الدَّهْرُ زَمَانًا عَنْهُمْ ثُمَّ أَبْكَاهُمْ تَمَاجِينَ نَطَقِ

وفات یحیی

ابن خلکان مینویسد: یحیی پیوسته در زندان رافقه که رقه قدیم و مجاور رقه جدید و اکنون بلدی مشهور بر ساحل فرات است محبوس بود تا در سوم محرم سال ۱۹۰ بمرض فجاءه ازین جهان رخت بر بست و از زحمات و مشقات بند و زندان برست

پسرش فضل بروی نماز گذاشت و بر ساحل فرات در ربض هرثمه مدفون گردید و در جیب وی رقه یافتند که یحیی بخط خویش بر آن نوشته بود: **قَدْ تَقَدَّمَ الْخَصْمُ وَالْمُدْعَى عَلَى الْأَثَرِ وَالْقَاضِي هُوَ الْحَكَمُ الْعَدْلُ لَا يَجُورُ وَلَا يَحْتَاجُ إِلَى بَيِّنَةٍ** یعنی خصم پیش از مدعی ازین جهان رفت و مدعی نیز زودی بدر خواهد پیوست و قاضی حاکم عادل است که جور نکند و حاجت شاهد و بیینه ندارد. این رقه را برشید رسانیدند يك روز تمام بگریست و آثار غم و ملالت چندین روز از سیما و چهره وی پیدا و هویدا بود

و نیز از قول جهشیاری مینویسد: رشید از معامله و رفتار خود با برامکه پشیمان گردید و بر آنچه در حق ایشان رفته بود تاأسف میخورد گویند روزی با گروهی از اصحاب و یاران خود گفت که هر گاه بصفاء نیت و خلوص عقیدت آنان اطمینان و اعتماد کامل بودی ایشان را بمقام ویایگاه نخست که در پیش من داشتند باز میگردانیدم. و غالباً بر زبان میراند ما را

برضد ارباب فصاحت واصحاب كفايت خود برانگيختند و چنانست فرا نمودند كه در تدبير امور و كفايت مهمات چانشين ايشان خواهند بود ولي چون ما بدانچه مطلوب و مقصود آنان بود عمل نموديم جاي ايشانرا نگرفتند و ما را از وجود آنان بينياز نمودند

وفات فضل بن يحيى

ابن الاثير در تاريخ كامل راجع بوقايع سال ۱۹۳ مينويسد: درين سال فضل بن يحيى وفات كرد و علت وفاتش آن بود كه در زبان ونيمى از بدنش گراني پيدا شد ماهى چند بمعالجه پرداختند بهبودى يافت فضل ميگفت چقدر دوست دارم كه رشيد بميرد براى آنكه مرگ خود را قريب بمرگ وي مي بينم بعد از صحت مجدداً مرض عود كرد و درزيانش گرفتگى عارض گرديد و در شهر محتره از رنج دنيا خلاص گرديد برادرانش در قصرى كه بودند بروي نماز بگذاشتند و چون جنازه اش را از آنجا خارج نمودند مرده بروي نماز كردند و جزع وزاري نمودند و مرگ وي ششماه قبل از مردن هرون اتفاق افتاد در اين وقت چهل و پنج سال از مراحل زندگاني را طى کرده بود وي از محاسن دنيا بود و در جهان ماندى نداشت طبرى مي نويسد: چون فضل آرزوي مردن رشيد كرد وي را گفتند آيا آرزو داري كه خداوند بمردن او ترا فرجى حاصل كند؟ گفت: مردن وي را از آن سبب دوست دارم كه امر من نزديك بامر اوست (۱)

ابن خلكان مينويسد: تولد فضل بيست و سوم ذى حجه سنه يكصد و

(۱) تاريخ كامل طبع مصر جزه ششم صفحه ۶۹ و تاريخ طبرى جزه دهم صفحه ۱۰۹-۱۱۰

چهل و هشت و وفاتش در زندان رقه صبح جمعه شهر محرم سنه ۱۹۳
اتفاق افتاد و برخی وفات او را در شهر رمضان سال ۱۹۲ گفته اند (۱)
و مدت عمرش بنابر قول اول چهل و پنج سال است چون خبر وفاتش برشید
رسید گفت موت من نزدیک بموت وی است و همچنان بود که رشید گفته
بود چه او نیز در سنه ۱۹۳ وفات کرد

بجز فضل و جعفر یحیی را دو پسر معروف دیگر است یکی موسی که بفضیلت
شجاعت و بأس و علو عمت موصوف و دیگری محمد که بصف بخل و
اماک معروف بوده (۲)

موسی بن یحیی

طبری در وقایع سنه ۱۷۶ مینویسد: درین سال در مملکت شام میان
زارنه و یمانیه خصومت و عصبیت برخاست و جنگ و جدال آغاز نهادند

(۱) خطیب در تاریخ بغداد مینویسد: صولی گوید وفات فضل در ماه رمضان یکصد و
بود و دو چند ماه قبل از موت هرون الرشید اتفاق افتاد (تاریخ بغداد جلد دوازدهم
صفحه ۳۳۹)

(۲) ابن خنکان مینویسد: قاصی یحیی بن اکنم گفت از مأمون شنیدم که می گفت
. هاند یحیی و فرزندانش در کفایت و بلاغت و حدود و مساحت و شجاعت کسی بوده
و گوینده این اشعار راست گفته:

أولاد یحیی أربع گاربع الطبايع فهم إذا اخترتهم طبايع الصنائع
قاصی گوید گفتیم اما کفایت و بلاغت و مساحت را در ایشان ندانیم و شناسیم ولی شجاعت را
ندانیم در کدام است در موسی بن یحیی و من رأی آن دارم که سوجد سند را
بدو وا گذارم . و همچنین شاعر در وصف ایشان گوید:

أولاد یحیی بن خالد و هم
أربعة سيده و مشوع
الخير فيهم إذا سئل بهم
مفرق فيهم و فجعوع

مروج الذهب جلد دوم صفحه ۲۲۲

رشید موسی بن یحیی بن خالد را بحکومت آن نواحی منصوب نمود و بمصاحبت او گروهی از وجوه و سران سپاه و بزرگان نویسندگان و لشکریان را روان کرد موسی در شام بر صالح بن علی هاشمی وارد گردید و در آن مملکت اقامت گزید تا بحسن تدبیر و شجاعت او فتنه برخاسته بیارمید و آتش قتال و جدال از میان فریقین خاموش گردید و کار بصلح انجامید و امور آن نواحی استقامت کامل حاصل کرد خبر این واقعه در مدینه السلام بهرون الرشید رسید وی حکم مجرمان و فتنه جوینان را بیحیی محول نمود یحیی ذیبا رحمت و بخشایش بر زلات و عثرات ایشان گسترده همه را عفو کرد و شاعر در مدح موسی بن یحیی این اشعار را بسرود:

قَدْ هَاجَبَتِ الشَّامُ هَيْجًا يُشِيبُ رَأْسَ وَليدِهِ
 قَصَبٌ مُوسَى عَلَيْهَا بِخَيْلِهِ وَ جُنُودِهِ
 قَدَانَتِ الشَّامُ لَمَّا أَتَى نَسِيجَ وَحِيدِهِ
 هُوَ الْجَوَادُ الَّذِي بَدَأَ كُلَّ جُودٍ يَجُودِهِ
 أَعْدَاءُ جُودِ أَبِيهِ يَحْيَى وَ جُودِ جُدُودِهِ
 فَجَادَ مُوسَى بِنَ يَحْيَى بِطَارِفٍ وَ تَلِيدِهِ
 وَ نَالَ مُوسَى دُرَى — الْمَعْدِي وَ هُوَ حَسْبُ مَهُودِهِ
 نَحْصَتُهُ بِمَدْيَحِي مَثُورِهِ وَ قَصِيدِهِ
 مِّنَ الْبَرَامِكِ عَوْدُ لَهُ فَكَرِيمٌ يَعُودِهِ

- قمع -

حَوَا عَلَى الشِّعْرِ وَطُرّاً خَفِيْفِهِ وَ مَدِيْدِهِ (۱)

جحظه برمکی که یکی از بلغاء و شعراء مشهور و معروف زبان عرب و دارای تصانیف و تألیف (۲) است و در فن موسیقی مهارتی بکمال داشته است از نوادگان موسی بن یحیی است

یاقوت در کتاب معجم الادباء نام و سلسله نسب وی را چنین مینویسد:
ابوالحسن احمد بن جعفر بن موسی بن یحیی بن خالد بن برمک برمکی ندیم . و نیز می نویسد وی در فرهنگ و ادب نیکو و کامل بود و اخبار بسیار روایت کردی و در فنون علوم از قبیل نحو و لغت و نجوم متصرف بودی صاحب اشعار ملیح و الفاظ مقبول و پسندیده و خاطری حاضر برای گفتن نوادر داشت و نیز طنزورئی ماهر و خادق و سرآمد بود . در سنه ۲۲۴ متولد گردید و در شعبان ۳۲۴ هجری وفات کرد (۳)

محمد

محمد بن یحیی برخلاف پدر و سائر برادران خود معروف به نخل و

(۱) تاریخ طبری جزء دهم صفحه ۶۰

(۲) ابن الندیم در کتاب الفهرست مینویسد : جحظه شاعری خنیاگر و صاحب شعری مطبوع و در صنعت طنزور ماهر و خادق و در فن ادب بارع بود بسیاری از علماء و روات را ملاقات کرده و از ایشان اخبار و روایات فرا گرفته و او مشهور تر از آنست که بذکروی حاجت افتد و فاقش را در شهر واسط بسال ۲۲۶ و تألیفات ویرا از اینقرار مینویسد : کتاب الطبیخ . کتاب الطنبورتن . کتاب فضائل السکاج . کتاب ما شاهدہ من امر المعتد . کتاب المشاهدات . کتاب ماجعه مما جر به الننجون فصیح من الاحکام (رجوع شود بکتاب الفهرست طبع مصر صفحه ۲۰۸ و ۲۰۹)

(۳) رجوع شود بجلد اول معجم الادباء طبع مصر صفحه ۳۸۳ و ۳۸۴

امسالك بوده و غالب مورخين و اهل سير اورا بدین خصلت و عادت منسوب کرده اند ولی مسعودی در کتاب مروج الذهب ویرا برای و همت میستاید (۱) مؤلف گوید کار برمکیان مایه اعتبار جهانیان است خردمند دوربین بجاه و جلال و دولت و اقبال این جهان مفرور نگردد و بچیزی که نایابدار و گذرانست تکیه و اعتماد روا ندارد و فریفته نشود و در اندوختن اعمال پسندیده و افعال ستوده کوشد و نام نیکو و ذکر خیر از خود باقی گذارد که دست روزگار بد فرجام و اختلاف احوال و ایام را در آن تصرف نیست و آنرا مدروس و محو نتواند نمود دولت و ثروت و جاه و مقام برمکیان را هرون از میان برد و بباد خشم و غضب خویش سپرد ولی نام نیک آنان بسبب قوت و کرم و مردی و مروّت و فضل و براءت بر زبانها جاری و در صفحات تواریخ و سیر و افسانه ها و حکایات تاج جهان پایدار است جاوید و برقرار خواهد بود مردم ذکر فضائل و مناقب آن بزرگان را با احترام و تعظیم بر زبان آرند و برعکس نام هرون را بسبب ظلمی که در حق ایشان روا داشت بزشتی و بدی یاد کنند

برای بی اعتباری جلال و شوکت و مقام ظاهری این جهان دقیقه و نکته ذیل کافی است و اهل بصیرت و بصر را دستوری معتمد و نموداری معتبر خواهد بود :

عمرانی مورخ از مردی روایت کند که روزی در دیوان خلافت رقوم در یکی از تذکره های کتاب دیدم نوشته : بهاء خلعت چهار صد هزار

(۱) رجوع شود به مروج الذهب جلد دوم صفحه ۲۲۲ و چنانکه جهشیاری مینویسد مدّتی

دیوان رسائل محمد امین به هدهد معتمدین یحیی بود .

دینار برای جعفر بن یحیی وزیر، و بعد از چندی باز گذارم بدانجا افتاد در همان دفتر دیدم نوشته : ده قیراط بهاء نفت و بوریا بجهت سوختن چینه جعفر بن یحیی (۱) من ازین حال متعجب گردیدم (۲)!

سبب نکبت برامکه

صاحب تجارب السلف سبب انقراض برامکه را چنین مینویسد و ما عین عبارات وی را ذکر میکنیم :

« ارباب تواریخ در این باب خلاف کرده اند بعضی گویند رشید عباسه خواهر خود را و جعفر بن یحیی را بغایت دوست داشتی و بی این هر دو صبر توانستی کرد و جمع ایشان در يك مجلس بی مجوز شرعی از غیرت دور بود خواهر را بزنی بجعفر داد بشرط آنکه در میان ایشان جز نظر و سخن گفتنی نباشد و بسیار بودی که رشید از مجلس برخاستی ایشان هر دو خالی بودندی و هر دو جوان و بغایت پاکیزه صورت و متناسب اطراف هم در دار الخلافه فرصتی طلبیدند و باهم جمع آمدند پسری در

(۱) محمد بن جریر ضبری مینویسد : در سال یکصد و هشتاد و نه چون رشید از مکه باز گردید ویرا گفتند که علی بن عیسی بن ماهان آهنگ مخالفت تو کرده است رشید بجانب ری روان گردید و مدت چهار ماه در آنجا توقف کرد. علی بن عیسی با هدایا و تحف بسیار در ری بخدمت وی آمد و رشید را از خود خشنود کرد رشید روز دوشنبه ۲۸ ذیحجه بغداد باز گردید و چون گذارش بجسر افتاد امر به سوختن جسد جعفر کرد (تاریخ طبری جزء عاشر صفحه ۹۶)

(۲) رجوع شود بکتاب آداب السلطانیه (الفخری) تألیف ابن العلقطنی چاپ مصر صفحه ۱۵۷ و کتاب تجارب السلف که بیشتر مطالبش ترجمه و اقتباس از آداب السلطانیه است.

وجود آمد آن پسر را در مکه فرستادند تا رشید نداند و نوبتی دیگر واقعه کردند پسری دیگر حاصل شد او را پیش برادرش فرستادند با معتمدان و گویند عباسه را در سرا با کنیزکی جنگ افتاد و او را بزد کنیزك از آن غصه حال با هرون بگفت هرون کینه عظیم در دل بگرفت و عزم حج کرد و چون بمکه رسید در حال تفحص نمود و هر دو کودک را حاضر کردند و بدید پس فرمود هر دو را در جاهی انداختند و چاه را پوشانیدند و چون از حج بازگشت برامکه را بر انداخت و بعضی گویند سبب تغییر هرون با برامکه آن بود که رشید علوی را بجعفر داده بود که بکشد و چون علوی زاده مصطفی بود و گناهی که شرعاً واجب قتل باشد نداشت و مسلمانی جعفر در نهایت صدق بود کشتن علوی بیگناه نپسندید و او را بگذاشت خبر بهرون الرشید رسید باو گفت حال علوی چیست گفت محبوس است گفت بسر من گفت بسر تو سوکنند دروغ نخورم او را گذاشتم زیرا که دانستم ازو مکره می صادر نشود رشید گفت نکو کردی من نیز از کشتن او پشیمان شده بودم و چون جعفر برخاست که برود رشید باخود گفت خدای رشید را نکشد اگر ترا نکشد بعد از آن سیاست کرد بعضی گویند فضل ربیع و دیگر اعادی برامکه پیوسته بارشید در حق ایشان خبثها می کردند و میگفتند برامکه در مملکت مستقل و مستبدند و اموال ممالک جهت خود جمع میکنند و بعضی گفتند جعفر و فضل بمال و جاه مفرور شدند و در ملک تبسط میکردند و گستاخ می زیستند و نفس ملوک این معنی را تحمل نکند و چنین مینماید که روز زوال کار برامکه این همه اسباب که گفته اند جمع شد و ایشان بر افتادند .

ابو الفداء در تاریخ خود راجع بوقایع سنه ۱۸۷ مینویسد: درین سال رشید بر برامکه غضب کرد و جعفر بن یحیی را بکشت و در سبب قتل و تکبیت برامکه اختلاف بسیار است و عقیده اکثر بر آنست که جعفر باعباسه خواهر رشید هم بستر گردید در صورتیکه میان ایشان عقد مزاجت مقرر داشته بود که فقط نگاه بروی تواند و شرط کرده بود که جعفر باوی نزدیکی نکند ولی جعفر برخلاف امر خلیفه رفتار کرد و پسری از عباسه آورد و بعضی گفته اند چون رشید یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام را نزد جعفر محبوب کرد جعفر بی اجازت و فرمان خلیفه وی را رها نمود. و برخی دیگر گویند تکبیت این خاندان برای آن بود چون امر برامکه بزرگ گردید و صیت کرم و قوت ایشان در جهان مشهور و منتشر شد مردم تولی و دوستی آنان را در قلوب خود جای دادند و بهوی خواهی ایشان گزیدند و ناچار ملوک بر اینگونه امور صبر نتوانند بن سبب بود که هر و ن بانقضاض ایشان پرداخت و بعضی غیر از اینها گفته اند

اتلیدی در کتاب اعلام الناس از قول مبرد مینویسد: ابو عبدالله مارستانی از قاضی یحیی بن اکثم روایت کند که از اسمعیل بن یحیی هاشمی سبب زوال نعمت و انتقال دولت برامکه و تکبیت ایشان را پرسیدم گفت من بر حقیقت و باطن این قضیه خبیر و آگاهم و سبب آن از اینقرار است:

در یکی از روزها با رشید سوار شدیم و بطلب صید از شهر خارج

گر دیدیم در اثناء حرکت و سیر بودیم که نظر هرون بر موکبی افتاد که در برابر ما روان بود رشید از من پرسید این موکب از آن کیست گفتیم از آن برادرت جعفر بن یحیی است رشید نظری بطرف بمین و یسار و موکب و همراهان خود نمود و آنان را عدهٔ قلیلی دید آنگاه نگاه بموکب جعفر و ملتزمین رکاب وی کرد ولی جعفر را بواسطهٔ بسیاری عدد در میان آنان نتوانست دید روی بمن نمود و گفت جعفر با موکب خویشتم بکجا شد گفتیم وی سر خویش گرفت و راهی که داشت در پیش . و چون بر مکان و سیر خلیفه مطلع نگردید لهذا شرط خدمت بجا نیارود و بدینجا نیامد رشید گفت : چنین نیست بلکه وی ما را اهل و سزاوار آن ندید که بموکب و قدم خود ما را مشرف کند و بجیش خویش مقام ما را بیاراید و نیکو نماید . گفتیم امیر المؤمنین باید برو بیخشاید و این کار او زنی ننهد و اهمیتی ندهد چه هر گاه وی از خط سیر خلیفه مطلع میگردد البتّه ازین مکان نمیگذشت و ناچار میآمد و در جلو خلیفه حرکت میکرد اسمعیل گوید آنچه درین هنگام مرا ممکن بود برای جعفر یوزش خواستم و برای رفتار و حرکتش تهیّهٔ عذر کردم ما همچنان میرقیم تا بملک آباد و معموری رسیدیم که دارای عمارت عالی و زیبا بود و چارپایان و مواشی فراوان در حوالی آن بچرا مشغول بودند راه عبور ما از آن دیه بود چون بدر دیه رسیدیم رشید بدشت و خرمنگاه نظر کرد و در آن غلهٔ بسیار و مواشی فراوان دید و مردم را همه توانگر مشاهده نمود پس روی بمن کرد و گفت این قریه از کیست گفتیم متعلق برادرت جعفر است رشید

آهی سرد بر کشید و خساموش گردید و باز روان شدیم و همچنان سیر می کردیم و بضیعه و دیهی آباد تر از دیگری میرسیدیم هر يك که نزدیک می شدیم و هرون از مالک آن می پرسید می گفتم از جعفر بن یحیی است بسیار بگردیدیم تا عاقبت بشهر پیوستیم همینکه خواستم وداع کنم و ازو جدا شوم و بمنزل خود مراجعت نمایم رشید نگاهی بهمراهان و ملازمان اطراف خود نمود ایشان مقصود وی را دریافتند و بکناری رفتند تا من و او تنها بماندیم مرا گفت ای اسمعیل در امور برامکه بنگر که ما آنان را توانگر و بی نیاز نمودیم ولی فرزندان خود را فقیر ساختیم و در کار ایشان باهمال و غفلت پرداختیم اسمعیل گوید من با خود گفتم بخدا بزودی بلیه در خواهد رسید از رشید توضیحی درینباب خواستم گفت در کار آنان (برامکه) توجه و التفات کردیم و از ایشان (فرزندان) غافل گردیدیم چه برای احدی از فرزندان خویش دریکی از راههای نزدیک شهر چیزی از ضیاع و املاک برامکه را نمی بینم و ندانم مرمکیان را در سائر بلاد و غیر از این راهی که اکنون طی نمودیم چند ضیاع و عقار و املاک است گفتم ای امیر المؤمنین همانا برامکه چاکران و خدمتگذاران تواند و آنچه از املاک و اموال و ضیاع دارند متعلق بتو است . چون این بگفتم رشید بر من بخشم نظری کرد چنانکه گردنکش جباری در کسی نظر کند و گفت برامکه بنی هاشم را جز عبید و مندگان خود شمارند و در حقیقت دولت و حکومت ایشانند و بنی عباس را نعمتی جز آنکه برامکه ایشان را بدان متمتع ساخته و انعام داده اند نیست چون خشم وی را بدیدم گفتم البتّه

امیرالمؤمنین بخادمان و بندگان خود بینا تر و داناتر باشد رشید گفت ای اسمعیل تو این سخنان را از من شنیدی و گویامی بینم که بایشان گفتار مرا آنها و اخبار خواهی نمود تا برایشان حقی ثابت کنی و نعمتی برای خویشان حاصل نمائی این امر را مکتوم و پنهان دار که کسی جز تو آنرا نداند و اگر از آن اندک و بسیاری بپرامکه رسد میدانم که البته تو گفته و سر مرا افشا کرده گفتم ای خلیفه بخداوند پناه می برم که از چون منی سر تو فاش گردد اسمعیل گوید این اولین گفتاری بود که زوال دولت بر اعکس را اعلام می نمود من هرون را وداع کردم و پریشان دل و متفکر مراجعت نمودم که مبادا هرون حیلۀ برایشان وارد کند آن شب را بسر بردم و با امدادان نزد وی رفتم و در پیش رویش بنشستم رشید در محلی مقام داشت که از طرف مشرق بغداد مشرف بدجله و از جانب مغرب بمنزل جعفر مقابل بود و چون جماعت بسیاری از جمیع اصناف از سران و بزرگان و کار داران و کار گزاران هر روز در سرای وی تردد می کردند هرون روی بمن نمود و گفت: ای اسمعیل بر اثر گفتار دیروز اینک بنگر و ببین بر در سرای جعفر از سپاهیان و غلامان و گروه دیگر چند است و ببین بر در سرای من احدی نیست گفتم ای خلیفه ترا بخداوند سوگو کنند می دهم که اینگونه امور را در دل خود چندین وزن ننهی و اهمیت ندی و خاطر خود را بدان مشغول نداری چه جعفر خادم و وزیر و صاحب سپاه تست هرگاه سپاهیان و سران بر درگاه و سرای وی نباشند پس بر در سرای که باشند؟ این در یکی از درهای تست گفت ای اسمعیل آیا با سبان

و چاریابان ایشان تنگری که پشت بسوی خانه ما دارند و در مقابل روی ما سرکین گذارند و ما در آن بنگریم؟ بخدا در این کار عین استحقاق و حقارت ماست. من برین امر صبر نتوانم و تحمل و تاب آن را ندارم این بگفت و بر شدت غضب خود بیفزود و آتش خشم در کانون وجودش مشتعل گردید چون این بدیدم خاموشی گزیدم و باخویشتن گفتم: این قضائی است که گذشته و حکمی است که وقوع آن حتمی و قطعی است (۱)

مؤلف گوید هرون سالها بود که بابر امکه دل بد کرده بود و از قدرت و نفوذ ایشان پریشان خاطر و ترسان و نگران بود و قصد فرار کردن و بر انداختن آنان را داشت ولی چون در کفایت و کیاست و کار دانی و حسن سیاست ایشان در انتظام امور مملکت و خلافت مینگریست در اجرای قصد خود متردد می گردید و بیم آن داشت که بدون ایشان در کارهای مملکت اختلال و فساد ظاهر گردد صاحب اکرام الناس گوید: ابوالحسن عیسی بن موسی کرخی حکایت کند وقتی هرون الرشید مرا گفت می خواهم سر مهمی را با تو در میان نهم که اگر فاش گردد برای من زبان کالی دارد و تو نیز جان در سر افشاء آن نهی گفتم در سخنی که ضرر مرا متضمن و خطر زندگانی برای من متصور است از رحمت و شفقت خلیفه توقع آنست که آنرا با من در میان نهد و مرا از شنیدن آن معذور دارد چه شاید کسی بحدس و فراست خود آنرا دریابد و موجب وبال و نکال من گردد و من بی جرم و جنایت سر در سر آن گذارم خلیفه التماس و خواهش

(۱) برای مزید اطلاع بکتاب اعلام الناس صنفه ۱۲۱ و ۱۲۲ رجوع شود

— قفب —

مرا نپذیرفت و گفت من قصد آن دارم که برامکه را قلع و قمع کنم و در
استیصال ایشان بکوشم و وزارت خویش بفضل بن ربیع دهم که پرورده
و برآورده منست ولی می اندیشم که وی چندان فهم و تدبیر ندارد و
مردم را نیکو نشناسد ترسم که پس از برانداختن براه که اختلال بکار
و احوال مملکت من راه یابد و مرا عاجز و درمانده کند مدتهاست این
اندیشه مرا ملازم است که نه غصه و غیرت و کینه خود را نسبت برامکه
تحمل توانم و نه برانداختن آنان را صلاح ملک خود دانم من در این کار
متحیر و مترددم و باتو مشورت می کنم که رأی و عقیده خود را بامن
باز گوئی چون خلیفه این راز را بر من بگشاد چنان بهت و حیرت و دهشت
و مخافت سراسر وجودم را فرو گرفت که از خود بیخود گردیدم و نزدیک
بود که قالب تهی کنم چه می دانستم که انتظام ممالک وی از شرق و غرب
و شمال و جنوب برآی رزین و کفایت و کاردانی برامکه متعلق و مربوط
است و اگر مانند بحیی بوزر جمهری را براندازد قطعاً طولی نخواهد
کشید که نظام امور گسسته شود و مختل و خراب گردد و کار ممالک رو
پیریشانی گذارد ولی افسوس که عصبیت و غیرت خلیفه را بحال خود نگذارد
و تحمل و شکیبائی نتواند و بر خشم خویش تن قادر نیست در جواب گفتم که منافع
و مضار این کار در آینه ضمیر روشن خلیفه جلوه گر گردیده و برآی بنده
در بنیاب احتیاجی نیست ولی چون این کار بغایت مهم و با خطر است
هر چند تأمل و تأخیر و دقت در آن بیشتر رود البته بصلاح و صواب
تزدیکتر باشد خلیفه گفت مقصود ترا دریافتم و دانستم که رأی تو
صلاح کار من و صیانت حال برامکه را متضمن است . من خدمت کردم

و شرایطا کرام و تعظیم بتقدیم رسانیدم دیدم خلیفه سر بزیر انداخت و در بحر اندیشه و تفکر غوطه ور گردید در این زمان که بایکدیگر گفتگو و مشورت میکردیم در باغی بکنار آب نشسته بود و حریفان و ندیمان منتظر ایستاده که ایشان را طلب کنند طولی نکشید که آنان را نزد خویش طلبید و بعیش و طرب مشغول گردید ناگهان نگاهش بضیعه افتاد که در حوالی آن باغ بود از حاضران مالک آن را پرسید همه اظهار عدم اطلاع کردند آنکس فضل بن ربیع را طلبید و از وی پرسید فضل گفت ندانم که این ملک از آن کیست و درین ضیعت مرا کمتر نظر افتاده است درین تفتیش و استخبار بود که جعفر بن یحیی ترخاست و کاملاً راجع بآن توضیح داد که سابقاً در دست کیان بود و در دستهای مختلف چگونه گردیده و امروز حال آن چیست و مالکش کیست از تقریر و بیان جعفر خاطر هرون و حاضران مجلس خرم گشت و همه ویرا ثنا گفتند خلیفه با گوشه چشم بمن نظر کرد :
یعنی اینگونه دانایان و اچگونه بر توان انداخت ؟

ابن عبد ربّه در کتاب عقد الفرید از قول اسحق بن علی بن عبدالله عباس مینویسد : روزی بارشین گردش می کردم محمد امین در طرف راست وی بود و عبدالله مأمون در جانب چپ حرکت می کرد هرون مرا بخود نزدیک گردانید و پسرانش را در پیش روی خویش روان کرد با او سیر می کردیم و سخن میگفتیم گفتگو از کار برامکه در میان نهاد و با من در امر ایشان مشورت کرد و آنچه در خصوص آنان در ضمیر داشت و قصد آن کرده بود با من بگفت و رأی و عقیده مرا در آن باب طلب نمود

چه خلیفه را از ایشان وحشت حاصل شده و کارهای آنان سبب نگرانی وی گردیده بود و هرون با من چنان بود که هیچ امری را از من پنهان نمی داشت گفتم امیر المؤمنین مرا ازین کار معذور دارد و از فراخی و وسعت در مقام تنگی و مضیقه نکذارد گفت چاره و گزیری نداری جز آنکه درین باب با من سخن گوئی چه مرا در نصیحت و خیر خواهی تو شکی و ریبتی حاصل نیست و در آنچه گوئی مظنون و متهم نیستی و از رأی و مشورت تو بیم و مخافتی ندارم گفتم ای امیر المؤمنین چنان دایم ویندارم که تو بنعمت و مال و بسطت و وسعت حال ایشان رقابت و منافست می کنی تو ایشان را پروردی و برآوردی و بدین مقام و جاه رسانیدی آنچه کنند بفرّ و جودتست و قدرت و شوکتشان از پر تو قدرت و شوکت تو برامکه بندگان و خادمان تواند بهره چه خواهی و اراده کنی از امر و نهی در حق ایشان معمول دار رشید باز نمود که چنین نیست بلکه من بطریق اینان زندگانی میکنم و در رسن ایشان بجمع هیزم می پردازم املاک و ضیاعی که آنان دارند هیچیک از فرزندان من مانند آنرا در تصرف خود ندارند و مالک نیستند درین صورت آیا من می توانم نسبت بدیشان خوشدل و خوش بین و نیک اندیش باشم ؟ گفتم ای خلیفه پادشاه هرگز بر خدمتگزار خود حسد نبرد و کینه و حقد نوزد و چون نعمتی دهد آنرا ضایع و هدر نسازد رشید را سخنان من خوش نیامد و روی از من درهم کشید ازین اتفاق بفراسهت در یافتیم که خلیفه قصد ایشان دارد و آید روزی که آنچه در ضمیر دارد بموقع عمل گذارد اسحق گوید از نزد خلیفه باز گشتم و این امر را

پنهان داشتم و احدی بر آن آگاه نگردید من از ملاقات برمکیان دوری
گزیدم از بیم آنکه خلیفه در حق من بدگمان گردد و چنان پندارد که
من اسرار وی را بدیشان میرسانم و افشای کنم شش سال ازین واقعه
بگذشت هرون ایشان را فرو گرفت و نکشت در صورتی که ظاهراً کمال
اکرام را در حق ایشان معمول میداشت

جهشیاری از قول ابوالفرج محمد بن جعفر بن حفص ووی از یختیشوع
بن جبریل روایت کند: پدرم از پروردگان و برآوردگان برمکیان بود
وی گفت روزی بر رشید وارد گردیدم دیدم بر مشرعه باب خراسان میان
دجله و فرات نشسته و امّ جعفر (زبیده) در پشت پرده بود رشید مرا
گفت امّ جعفر را کسالتی عارض شده است در حال وی دقت کن و دستوری که
برای اصلاح مزاجش لازم است و بدان عمل باید کرد بده جبریل گوید
در هنگامی که مشغول دقت و نظر در این کار بودم ناگهان فریادی سخت
و شدید برخاست رشید از موجب و سبب آن پرسید گفتند یحیی در
امور و عرایض دادخواهان مینگردد. هرون گفت: خداوند متعال برکات
خود را شامل حال وی دارد و او را پاداش نیکو و جزای خیر دهد که در
امور دولت جانشین من گردیده است و بار زحمت و سنگینی کار را از
کردن من برداشته دیدم رشید وی را بستود و ناهش را به نیکی یاد نمود
امّ جعفر نیز بوی اقتدا و اقتفا کرد و چیزی از ستایش و تحسین فرو
نگذاشت دل من مملوّ از شادی و خرمی گردید و من نیز آنچه توانستم
در فضائل و محامد وی بیان کردم و شادمان از نزد خلیفه بیرون آمدم

و بخدمت یحیی شتافتم و آنچه واقع شده با او بگفتم وی نیز بغایت مسرور و حترم گردید.

جبریل گوید مدتی بر این واقعه بگذشت تا روزی فرستاده رشید بطلب من آمد بخدمت وی رفتم اتفاق را رشید در همان مجلس و محل سابق نشسته و زبیده نیز در پس پرده بود و فضل بن ربیع در پیش خلیفه ایستاده رشید گفت ام جعفر را نقاهتی عارض گردیده در مرض و عالت وی دقت کن و بعد در طریق علاج با من مشورت تما من مشغول کار خود بودم که ناگهان ضجه و فریادی بلند گردید و هرون از سبب آن پرسید گفتند یحیی در امور متظلمان رسیدگی و دقت بعمل می آورد هرون زمان بمذمت و دشنام بکشاد گفت خداوند وی را بکشد که در کارها بخود رائی و خود سری اقدام کند و بی مشورت و درخواست رائی و عقیده من باجرای مقصود خویش پردازد و بهره چه خود میل دارد و دلش خواهد رفتار نماید بدون آنکه من بدان کار راضی باشم و آنرا بخواهم جبریل گوید دیدم ام جعفر (زبیده) نیز بدو تاسی نمود و شروع بدم و قدح و زشتگوئی کرد و درین کار بر رشید پیشی و فزونی جست و چیزی از نکوهش و مذمت نماند که وی نگفت. من از شنودن این سخنان چنان آشفته و تافته شده بودم که بر می خاستم و می نشستم پس رشید روی بجانب من نمود و گفت: ای جبریل این سخنان که اکنون گفته آمد برای کسی نگفته ام و کسی جز تو و فضل آنرا نشنیده. و یقین دارم که فضل کسی نیست که چیزی از آنرا با کسی باز گوید و فاش کند رشید با عهد

محکم و سوگند مبرم گفت ای جبریل بدان که اگر این سر نهفته آشکار شود و این راز از پرده برملا افتد ترا خواهم کشت من باری عهد نمودم و ملتزم گردیدم که بر نقل کلمه از آن اقدام نکنم و از آنچه در آن مجلس واقع گردید سخنی با احدی در میان نیاورم از نزد خلیفه مراجعت نمودم و هر چه خواستم راز خلیفه را مستور دارم و خود داری کنم نتوانستم و تحمل و صبوری ممکن نگردید با خود گفتم بخدا اگر جان خود را در سر وفا داری بگذارم و پاس حقوق برامکه را بجای آرم با کی نیست بخدمت یحیی رفتم و آنچه دیده و شنیده بودم با وی بگفتم گفت هیچ بیاد داری در فلان روز و فلان ماه من درین مکان نشسته بودم نزد من آمدی و ثناء و ستایش خلیفه و مدح و آفرین ام جعفر را با من گفتی گفتم آری و از قوت حافظه وی شکفتی نمودم گفت اکنون که در حق من نکوهش و مذمت کرده و بدیها گفته چیزی از من نکاسته و کم نشده که مستحق اینهمه نکوهش باشم لکن چون مدت دولت و اقبال زوال خود را اعلام نماید جمله محاسن را مساری کند و خوبی ها را به بدی فرا نماید

جبریل از برآوردگان برامکه بود و بعد از برامکه بارها بمأمون میگفت این نعمتها را از تو و یدرت حاصل نکردم بلکه از یحیی بن خالد و فرزندانش بدست آوردم و فراهم کردم

ابن الاثیر سبب نکبت برامکه را یکی واقعه عباسه و یکی رها کردن یحیی بن عبدالله علوی می نویسد: و شرح آنرا چنین بیان می کند:

هرون یحیی را بجعفر سپرده بود جعفر ویرا در حبس داشت تا شبی او را در نزد خود طلبید و از وی راجع ببعضی امور پرسش نمود یحیی گفت : از خداوند متعال در کار من پرهیز واجب شمار و کاری مکن که فردا حضرت محمد ص دشمن تو گردد بخدا سوگند نه رسم تازه گذاشته ام و نه کاری از من سر زده جعفر بروی رقت کرد و رحم آورد و گفت آزادی بهر يك از بلاد خدا خواهی برو گفت چگونه بدین کار اقدام کنم زیرا بجان ایمن نیستم و بیم آنست که مرا بیا بند و دستگیر نمایند جعفر کسی را همراه او فرستاد تا ویرا بمحل امن رسانید یکی از خاصان جعفر جاسوس فضل بن ربیع بود این قصه را بوی رسانید او نیز برشید آنها و اخبار نمود رشید جعفر را برای طعام احضار کرد چون برخوان بنشستند رشید باوی بغذا خوردن و سخن گفتن مشغول گردید در اثناء سخن از حال یحیی علوی پرسید گفت وی همچنان اسیر بند و زندان است رشید گفت بجان من ؟ جعفر بفرست و فطنت دریافت (۱) و گفت نه یحیی در حبس نیست و حقیقت کار را باوی در میان آورد و گفت چون یقین دانستم که از مکر و هوی برای خلیفه متصور نیستم ویرا رها کردم رشید گفت آنچه باوی کردی از میل دل و قصد من تجاوز نمودی و آنچه من در ضمیر داشتم بمعرض عمل گذاشتی چون جعفر

(۱) طبری مینویسد : جعفر از میان مردمان بدقت نظر و ذهن و صحت فکر و اندیشه مخصوص و ممتاز بود چون این سخن بشنید اندیشید که شاید خلیفه در باب آزادی و خلاصی یحیی چیزی شنیده باشد تاریخ طبری جزء دهم صفحه ۸۱

از نزد او برخاست و برقت هرون بر زبان راند خداوند مرا بکشد اگر
 ترا نکشم بعد ازین واقعه کار برامکه بدانجا رسید
 و نیز می نویسد: بعضی گویند چون جعفر قصر معروف خود را بساخت
 و بیست هزار هزار درهم صرف آن نمود قاصدان این خبر را برشیدرسانیدند
 و گفتند در صورتیکه جعفر برای بنای عمارتی این مبلغ کزاف و هنگفت را
 خرج کند سائر مصارف و نفقات و صلوات و برآ بدان قیاس توان کرد
 این خبر در رشید اثر شدیدی نمود و آنرا بغایت بزرگ شمرد (۱)
 و نیز می نویسد یکی از موجبات انقراض برامکه سبب ذیل است
 که اگر چه عامه آنرا سبب و علتی نمی شمارند ولی از مهمترین

(۱) طبری می نویسد: ابراهیم بن مهدی گوید بر جعفر بن یحیی در خانه که بنا کرده
 بود وارد شدم مرا گفت: آیا از منصور بن زیاد تعجب نکنی؟ پرسیدم در چه کاری
 گفت وی بدینجا آمد پرسیدم آیا در این خانه عیبی مشاهده میکنی؟ گفت آری در آن
 درخت خرما نیست ابراهیم گفت نقصانی حکم من درین بنامی بینم آنست که
 تو در آن بیست هزار هزار درهم صرف کرده و این مبلغی است که من بر فردای تو
 در پیش خلیفه بیم دارم گفت خلیفه خود داد که وی مرا بیشتر ازین مبلغ صله داده
 بلکه ضعف آن مرا ارزانی داشته مهدی گفت دشمن بدسگالی چون خواهد بسعایت
 بردارد ازین راه وارد گردد و گوید کسی که برای بنای خانه بیست هزار درهم خرج کند
 البته سائر محارج و صلوات و نفقات وی قابل قیاس با آن بیست ای امیر المؤمنین
 درین باب چه گمان کنی و در کارهایی که در پس این پرده و در عقب این امور است
 چه اندیشه نمانی؟ بدیعی است که این گونه سخن در دل هرون با چه سرعت در آید و چه
 تأثیری از خود بجا گذارد وجه نتیجه بد و سختی را حاصل نماید جعفر گفت اگر
 درین باب چیزی بوی گفته آید گویم امیر المؤمنین را نعمتها بر سائر مردم فراوان
 است که بیوشاندن آن کفران کنند و اگر هم اظهار کنند اندکی از بسیار آن را
 بنمایند ولی من مردی هستم که حق نعمت وی را در نزد خود بشناختم و بر سر کوه
 بلند نهادم و بردمان نمودم و گفتم بیاید و باین نعمتها بنگرید.

- قص -

وقویشترین علل و اسباب است: در هنگام حج و زیارت کعبه معظمه یحیی را دیدند که پیرده‌های خانه در آویخته بود و می‌گفت: **اللَّهُمَّ إِنْ كَانَ رِضَاكَ أَنْ تَسْلُبَنِي نِعْمَكَ عِنْدِي فَاسْلُبْنِي اللَّهُمَّ إِنْ كَانَ رِضَاكَ أَنْ تَسْلُبَنِي مَالِي وَ أَهْلِي وَ وُلْدِي فَاسْلُبْنِي إِلَّا الْفَضْلَ** یعنی خداوند! اگر خوشنودی تو نسبت بمن در آنست که نعم خویش را از من بازگیری بازگیر و هر گاه رضای تو بدین حاصل شود که خواسته و اهل و فرزندان مرا بازگیری بجز فضل همه را از من بازستان. یحیی چون این بگفت بمراجعت پرداخت و چون بدر مسجد رسید مجدداً باز گردید و آنچه گفته بود باز تکرار نمود آنگاه گفت: **اللَّهُمَّ إِنَّهُ سَمِجٌ بِمِثْلِي أَنْ يَسْتَنْبِي عَلَيْكَ اللَّهُمَّ وَ الْفَضْلَ** یعنی بار خدایا استثناء از چون من بنده زشت و ناپسندیده است خدایا فضل را نیز از من بازگیر.

طبری در تاریخ خود می‌نویسد: موسی بن یحیی گوید در سالی که نکبت و بدبختی بر ما وارد گردید پدرم یحیی برای حج و طسواف خانه رفت و از میان فرزندان تنها من با وی همراه بودم پیرده کعبه آویخت و این دعا را مکرر بر زبان راند: **اللَّهُمَّ ذُنُوبِي جَمَّةٌ عَظِيمَةٌ لَا يُحْصِيهَا تَعْمِيرُكَ وَلَا يَعْرِفُهَا سِوَاكَ اللَّهُمَّ إِنْ كُنْتَ تُعَاقِبُنِي فَاجْعَلْ عُقُوبَتِي فِي الدُّنْيَا وَ إِنْ أَحَاطَ ذَلِكَ بِسَمْعِي وَ بَصَرِي وَ مَالِي وَ وُلْدِي حَتَّى تَبْلُغَ رِضَاكَ وَ لَا تَجْعَلَ عُقُوبَتِي فِي الْآخِرَةِ** یعنی خدایا گناهانم بسیار

و بزرگ است و جز از تو کسی احصاء آن نتواند و غیر از تو آنرا نداند
خداوند! اگر بدان مرا عقوبت خواهی کرد باری عقوبتم را در دنیا قرار
ده هر چند آن گوش و چشم و مال و فرزندانم را فرو گیرد تا آنکه رضای
تو مرا حاصل گردد و عذاب مرا بآن جهان مگذار

ابن الاثیر می نویسد این دعا با جابت مقرون گردید و چون از آن سفر
بازگشتند بانبار فرود آمدند و رشید بعمر وارد گردید و در همان نزدیکی
فرو گرفتن و محنت بر امکه اتفاق افتاد

خوانند میر در کتاب دستور الوزراء مینویسد: در آن ایام که مزاج
هرون الرشید نسبت بجعفر بن یحیی تغییر کرد جعفر این حال را نطفنت
و فراست دریافت این مطلب را با ابراهیم بن مهدی بازگفت و خواهش کرد
که در صحبت وی بمجلس هرون آید و بدقت متوجه باشد و این معنی را
تفسیر نماید که گمان وی بصواب نزدیک است یا بخطا مقرون ابراهیم
خواهش وی را بپذیرفت و بمجلس خلیفه درآمد و نا بیگانهی در آنجا
بنشست و با کمال دقت در رفتار و گفتار و معامله خلیفه با جعفر
بنگریست ابراهیم پیش از جعفر از مجلس خلیفه بیرون آمد
و رفت تا بدرختانی که بر سر راه وی بود رسید چراغ را خاموش
کرد و در آنجا پنهان گردید چون مجلس بشکست جعفر نیز بیرون آمد
و متوجه وثاق و مقام خود گردید همینکه نزدیک درختان رسید ابراهیم را
صدا کرد وی بملاقات جعفر شتافت جعفر پرسید مزاج خلیفه را با من
چگونه دیدی و دریافتی ابراهیم گفت تو اول مرا بگوی بر توقف من
در میان درختان چگونه واقف شدی گفت کمال اهتمام ترا بمهام خود معلوم

کرده و بفرست دانسته ام در کاری صکه متعلق و مربوط بمن باشد و ترا بر آن آگاهی حاصل گردد تا مرا بدان مطلع و آگاه نکنی بمقام خود باز نگردی و در این راه جایگاهی که در آن پنهان توان شد بجز این موضع نیست ابراهیم تصدیق نمود که آنچه جعفر گفت راست بود و بی کم و کاست آنگاه در باب تفرس خود نسبت بخلیفه چندین بیان نمود: آنچه من درین ملاقات بفرست دریافتم آن است که وی با تو در غایت یدمهری و بی عنایتی است و خوف آنست که بزودی دچار سخط و گرفتار غضب وی گردی چه من با کمال دقت متوجه بودم که آنچه تو بجد می گفتی خلیفه بهزل و فسوس جواب می گفت و هر چه بمطایبه و هزل میگفتی از برجند حمل می کرد و این معنی بر تغیر مزاج وی نسبت بتو اقوی دلیل است (۱)

طبری از ثمامه بن اشرس روایت کند: نخستین مکروهی که برای یحیی پیش آمد و مقدمه نکبت ایشان را فراهم نمود ناعه بود که محمد بن لیث برای رشید فرستاد و در آن ویرا موعظه کرد و اندرز داد که یحیی بن خالد ترا از خدا بی نیاز نکند تو ویرا در میان خود و خدا حجاب کرده و قرار داده هیچ حال خود را دانی چون در موقف حساب و عتاب برابر رب الارباب بایستی و از تو مؤاخذت کند و پیرسد از آنچه در حق عباد و بلاد او کرده و تو در جواب گوئی پروردکارا من امور بندگان ترا بوسیله یحیی کفایت می کردم در آن حال که در معرض عتاب و توبیخ

(۱) برای مزید اطلاع رجوع شود بتاريخ طبری جزء عاشر طبع مصر صفحه ۸۲

و خطاب واقع کردی آیا جواب و حجتی که نزد خداوند متعال مرضی باشد و مقبول افتد توانی گفت؟ رشید چون نامه را بخواند یحیی را طلبید خیر نامه محمد بن لیث یحیی رسیده و از آن آگاهی یافته بود رشید از وی پرسید: محمد بن لیث را می شناسی؟ یحیی گفت آری وی در دین اسلام متهم است رشید محمد را مدت مدیدی بزندان محبوس کرد و چون با برامکه دل بد کرد بیاد محمد افتاد و امر بخروج وی از زندان داد چون بنزد خلیفه حاضر گردید پس از گفتگوی بسیار رشید از وی پرسید مرا دوست داری؟ گفت نه بخدا، رشید گفت بر روی من چنین گوئی؟ گفت آری، برای آنکه بریای من کند و بند نهادی و میدان من و خانواده ام جدائی افکندی در صورتیکه نه بدعتی آورده و نه رسمی تازه نهاده بودم و نه کاری نکوهیده از من صادر گردیده بود. موجب آزار من گفتار حاسد و بدخواه بود که با اسلام و اهل آن کید و حیلت کند و الحاد و اهل آنرا دوست دارد درین صورت از من چگونه توقع دوستی داری رچگونه ترا دوست توانم داشت؟ رشید گفت راست گفتی و وی را آزاد کرد پس گفت ای محمد اکنون مرا دوست داری؟ گفت نه بخداوند متعال سوگند ولی آنچه ز تو در ضمیر د شتم اینک رفت و محو گردید رشید بفرمود تصد هزار درهم از زانی دارند چون وجه مزبور را حاضر کردند و بوی دادند رشید پرسید حال مرا دوست داری؟ گفت آری اکنون ترا دوست دارم زیرا در حق من احسن کردی و انعام دادی آنگاه رشید بر زمین راند خند وند انتقام ترا ز کسی که درباره تو ستم روا داشت بگیرد و داد و انصاف ترا از آنکه

مرا برضد تو بر انگیخت بستاند این اول امری بود که تغییر حال و مقدمه نکبت بر امکه را اعلام کرد

از آن پس مردم شروع بمذمت و نکوهش ایشان نمودند و در آن مبالغه را از حد در گذرانیدند و نیز از قول محمد بن فضل بن سفیان می نویسد : بعد ازین واقعه روزی یحیی بر رشید وارد گردید غلامان برخاستند رشید مسرور را نزد ایشان فرستاد و امر نمود که در وقت ورود یحیی از جای خود برنخیزند و احترامش نکنند یحیی داخل گردید و کنی از جای خود برنخواست از مشاهده این حال رنگ یحیی تغییر کرد و بعد از آن هر وقت غلامان و پرده داران وی را می دیدند : می بر می تافتند و بسا اتفاق می افتاد که چون یحیی آب می طلبید تجاهل می کردند و آب برای او نمی آوردند و هر گاه با آوردن آن ناچار می شدند بعد از چندین بار طلب بود .

و نیز می نویسد علی بن سلیمان گوید . روزی از جعفر بن یحیی شنیدم که می گفت : این خانه ما را عیبی نیست جز آنکه خداوندش در آن کم زندگانی و کوتاه عمر و ناپایدار است .

بعقبمتوجه از پدرش جبریل روایت کنند : روزی در مجلس رشید بودم که یحیی از دور نمایان گردید و عادت وی آن بود که بدون اجازه بر رشید وارد میگردد و چون این بار وارد شد و نزدیک رشید رسید سلام بگفت رشید جوابی ضعیف بداد یحیی فراست و فطنت دریافت که کار بر امکه روی بتغییر و زوال مهاده خدغه روی بمن که جبر بلم نمود و گفت : ای جبریل

هر گاه تو در خانه خویش باشی آیا احدی بی اجازه تو بر تو وارد
میگردد و حق دخول دارد؟ گفتم نه و البته کسی چنین توقع و طمعی را
از من نخواهد داشت گفت پس ما را چه گناهی و تقصیری است که بی رخصت
و گرفتن اجازه بر ما وارد میشوند چون یحیی این سخن شنید بر خاست
و گفت جان بفدای تو بخدا این کار تازه نبود که امروز از من صادر
گردیده باشد و بدان ابتدا کرده باشم بلکه امیرالمؤمنین مرا از میان
سائر بنندگان بدان مخصوص کرده و ذکر مرا بسبب آن بلند گردانیده بود
تا بجائی که گاهی بروی وارد می شدم در حالی که در فراش و بستر
خود آرامیده و غنوده و گاهی در ازار و جامه خواب خویش بود ولی
نمی دانستم آنچه را خلیفه سابقاً دوست میداشت امروز وی را از آن
کراهیت حاصل است حال که دانستم و مطلع شدم اگر بفرماید و اجازت
دهد البته در طبقه دوّم و سوّم کسانی که اذن ورود طلبند قرار میگیرم رشید
از سخنان وی غرق شه و آزره گردید زیرا وی از میان خلفاء بحسب و
رقت مخصوص بود چشما تر متوجه مین بود و یحیی نظر نمی نمود
در جواب یحیی گفت ازین گفتار غرض و مقصودی نداشتم و قصد من
ازین سخن آن نبود که ترا مکروه آید و رنجشی حاصل شود لکن مردمان
چنین میگویند. جبریل گوید من چنان پنداشتم که خلیفه چون در مقابل
سخنان یحیی جواب پسندیده و نیکو نداشت این سخن را گفت. بعد از
آن هرون خاموش گردید و چیزی نگفت و یحیی از نزد وی بر خاست و بر رفت.

ابن عبدون حضرمی در شرح قصیده ابن زیدون می نویسد: علیادختر مهدی بعد از نکبت و بدبختی بر امکه روزی هرون را گفت: ای سید و آقای من از روزی که بقتل جعفر فرمان دادی و وی را بکشتی دیگر ترا شادمان نیافتم و یک روز آثار مسرت بر سیمای تو هویدا ندیدم درینصورت چرا وی را بقتل رسانیدی و موجب و علت آن چه بود؟ هرون گفت عزیزم اگر فی المثل دانم که پیراهن من سبب، علت آنرا داند البته آنرا پاره کنم: ابن المظفقی در کتاب آداب السلطانیه راجع بسبب نکبت بر امکه مینویسد: بختیشوع طبیب روایت کند: روزی در بغداد بر رشید وارد شدم در قصر خلد نشسته بود و خاقه های بر امکه در مقابل قصر هرون بطرف دیگر دجله واقع بود و عرض دجله فاصله قصر وی با خانه های ایشان بود رشید نظر کرد و ازدحاه اسبان و هجوم مردمان را بر در سرای یحیی بن خالد بدید گفت: خداوند یحیی را پاداش و جزای نیکو دهد که وی بتصدی امور و تمشیت اعمال همیزازد و مرا از زحمت و خستگی آسوده میگذارد که اوقاتم را برای لذت و خوشی مصروف دارم چندی بر این واقعه بگذشت باز روزی بروی وارد گردیدم درین زمان دل بابر امکه بد کرده بود و مزاجش نسبت بدیشان متغیر گردیده چون مانند سابق نظر نمود و اسبان را بر در خانه یحیی بدید گفت: یحیی در امور دولت و کارهای مملکت خود رای و خسود سر است و بالاستبداد رفتار کند و در حقیقت خلافت بدو تعلق دارد و جز اسم آن مرا نیست بختیشوع گوید چون این بشنیدم بیقین دانستم که عنقریب بانقراض و نکبت ایشان خواهد

پرداخت و بعد از این زمان بود که اندیشه خویش را بموقع اجرا گذاشت و نیز می نویسد: رشید جعفر را مجبور بقتل مردی از فرزندان ابوطالب علیه السلام نمود و این کار بر جعفر سخت و گران آمد وی را رها کرد رشید بعد از اطلاع برین واقعه بقلع و استیصال ایشان اقدام نمود و همچنین می نویسد: برخی گویند دشمنان بر امکه مانند فضل بن ربیع پیوسته سعایت می کردند و از استبداد و استقلال ایشان در امور دولت و جمع اموال و خواسته با رشید سخن میگفتند تا وی را برضد برمکیان برانگیختند

ابن خلدون در تاریخ خود راجع بر امکه مینویسد: یحیی و پسرش فضل و جعفر در امور دولت استقلال حاصل نمودند و هر يك از تقرّب بمقام خلافت حظی و بهره حاصل می کردند. رشید یحیی را بدر خطاب می کرد و فضل و جعفر را وزارت خویش داد. جعفر را بحکومت مصر و خراسان منصوب کرد و همچنین او را برای دفع فتنه که میان مضر به و یمانیه حادث گشته بود بدان نواحی فرستاد تا کار آن حدود را تصفیه نمود و باز گردید فضل را نیز بحکومت مصر و خراسان برقرار کرد و ویرا برای رفع غائله یحیی بن عبدالله علوی بدیلم فرستاد و چون هرون ولایت عهد را بعد از امین برای مأمون مقرر داشت کفالت و تعهد ویرا بجعفر تفویض کرد ایشان در تمام این امور آثار نیکو و پسندیده از خود ظاهر نمودند. قدرت و سلطه ایشان بزرگ گردید و بر دولت و حکومت استیلا حاصل کردند بضرورت سعایت در باره ایشان بسیار شد و کینه جعفر بیش از سایر برمکیان در دل هرون متمکن گردید بعضی علت آنرا

چنین گفته اند که بجایی بن عبدالله را در نزد جعفر حبس کرد و جعفر بخود
کامی و خود سری بی اجازه رشید وی را رها نمود. ابن خلدون در ستایش
برامکه می نویسد: وَ كَانَتْ الْبَرَامِكَةُ مِنْ تَحَاْسِنِ الْعَالَمِ وَ دَوْلَتُهُمْ مِنْ
أَعْظَمِ الدَّوَلِ وَ هُمْ كَأَنَّهُمْ كَانُوا نُكْتَةً تَحَاْسِنِ الْمِلَّةِ وَ عُنْوَانُ دَوْلَتِهَا

ابن خلدون در مقدمه تاریخ خود حکایت عباسه را با جعفر از قصه های معموله
مورخین می شمارد و آنرا بکلی عاری از حقیقت می پندارد و ما مختصراً بذکر
مهمات بیانات و ادله که برای اثبات مدعای خود می آورد می پردازیم:

مورخ مزبور گوید: از حکایات موضوعه مورخین که عموماً راجع
به نکبت برامکه نقل می کنند قصه عباسه خواهر رشید با جعفر (مولی)
و بنده وی است که گویند: چون ایشان بارشید بشرابخواری و میکساری
می پرداختند و رشید میل و حرص بسیار داشت که آنان هر دو در مجلس
بزم و طربه وی حاضر گردند اجازت داد که عقد نکاح میان آنان جاری شود
بشرط آنکه در يك بستر خوابند و خلوت نکنند و عباسه که عاشق و
شیفته جعفر بود و شدت عشق عنان اختیار از دستش ربوده هیله برانگیخت
و رنگی ریخت تا جعفر در حال مستی با او هم بستر گردید و عباسه حمل
برداشت ساعتی این واقعه را برشید رسانیدند و رشید غضبتانگ گردید

ابن خلدون برای رد این خبر و عدم صحّت آن مطالب ذیل را می نویسد:
این امر از مقام دینداری و عفاف عباسه بغایت بعید است چه وی دختر
عبدالله عباس و میان ایشان بجز چهار مرد فاضل نیست مراتب دینداری

و بزرگواری این خانواده که رؤساء ملت اسلام و بزرگان دینند عالیتر از آنست که بچنین کارها اقدام کنند .

عباسه نسب بعباس عموی پیغمبر (ص) میرساند . عبدالله عباس مترجم و مفسر قرآنست . و عباسه دختر خلیفه و خواهر خلیفه و از خاندان خلافت و نبوت و سلطنت است خاندانی که شرف مصاحبت رسول دارند و جدشان عموی رسول خدام و محلّ وحی و مهبط فرشتگان میباشد . ایشان بعهد بدایت و سادگی دین اسلام نزدیک بودند و هنوز بن آسانی و نعمت و تعیش و لهو و لعب و فواحش آلوده نگردیده بودند .

هرگاه در عباسه یا کدامی طلب نشود پس در جای دیگر چگونه آنرا طلب توان کرد؟ و اگر طهارت و یا کدامی درو موجود نباشد پس در کجا یافت خواهد شد؟

رشید چگونه این سبب بزرگوار و عالیقدر را با جعفر بن یحیی بیوند دهد و نص و مربوط سرد و شرف عربی این خاندان را بسبب وصلت یکی از (موالی) و بنده کنز و گناه کند؟

از رشید چگونه ریب و شید که همه همّت و عظمت بیاکان و اسلاف خویش بنده زبندگان (موالی) خود را بمصاهرت برگزیند و بدین کار تن در دهد؟

هرگاه مرد دقیق و با فکر از روی انصاف درین کار ننگرد و عتسه را بکی زنت ملوک زدن خود طبرف مقایسه قرار دهد البتّه تصدیق کنند که هیچیک از دختران پادشاهان بنده از بندگان و موالی خود

مواصلت و پیوستگی اختیار نکنند و ابا و امتناع نمایند و اگر آنمرد متأمل
وقوع چنین امری را بشنود در تکذیب آن جد و اصرار بسیار ورزد در صورتیکه
مقام و جاه رشید و عباسه در عظمت محلّ قابل قیاس با دیگران نیست عباسه
کجا و دختران ملوک کجا ؟

سبب نکبت بر امکه استبداد ایشان بر کار دولت و مملکت و جمع و
اندوختن مال دیوانی و تسلط آنان بر جمیع امور بود حتی هر روز گاه
اندک و جهی طلب میکرد و بمصول آن موفق نمی گردید، بر مکیان بر امور
جمهور غلبه حاصل نمودند و برتری یافتند و در سلطنت و قدرت با خلیفه
شریک و اباز شدند و با وجود ایشان رشید در کارهای دولت اختیار و
تصرف و اقتداری نداشت آثار ایشان در جهان بزرگ شد و آوازه جلال آنان
سراسر آفاق را فرو گرفت، کارهای مهم و بزرگ را بخود و بر آوردگان
و پروردگان خویش مخصوص داشتند و هر چه از مناصب وزارت و
کتابت و قیادت و حجابت و شمشیر و قلم بود از دست دیگران خارج
کردند و بتصرف خود در آوردند.

چون بحیثی در زمان ولیعهدی هرون کفالت امور وی را در عهده
داشت و او را تربیت کرده و پرورده بود وی را پدر می خوانند لهذا در
هنگام خلافت ایشان را بر دیگران مقدم میداشت و در ایشار آنان افراط
میکرد. بر مکیان بر کبر و دلال خود افزودند و در جاه و مقام و شوکت
و قدرت بمنتهی درجه عظمت رسیدند، رویها همه بسوی ایشان متوجه
گردید و دانه بولای ایشان گرائید جمیع سران و بزرگان نسبت بایشان

خاضع شدند و انبجاح مقاصد و تحصیل مطالب خود را در موافقت و معاونت ایشان مقصور دیدند هدایای ملوک از اقصی بلاد سوی آنان روان گردید و برای تحصیل تقرب و طلب رضا و خشنودی آنان مالها بخزائن ایشان فرستادند بر آنکه باب احسان بر رجال شیعه گشودند و بزرگان و خویشاوندان خلافت را عطاها دادند و کردن ایشان را بطوق احسان و منت خود گرانبار کردند خاندان اشراف بیمایه و تنگدست را بعطایا متوجه خوبستن داشتند و رنجوران را از قید زحمت و رنج خلاص بخشودند مردم زبان بمدح و ستایش ایشان گشودند و آنان را بمدائعی بستودند که خلیفه را بدان نستودند طالبان عطا و سخا را صلوات گرانمایه و جوائز فاخر ارزانی داشتند. در سایر بلاد و امصار دارای ضیاع و عقار بسیار شدند تا بجائیکه محرمان ایشان فرین غبطه و اسف گردیدند و خاصان کینه ایشان را در دل جای دادند و دیوانیان بر آنان حسد بردند و خصومت آغاز کردند سعایت در حق ایشان بسیار شد حتی فرزندان قحطبه که خال جعفر بودند (۱) از بزرگترین ساعیان و مخالفان وی بودند. چه حمده و اطف و روابط خویشی و رحمة را بگسلد و رقابت بیوند قرابت را قطع کنند کم رشید را بر ضد ایشان باز داشتند تا عاقبت گناهان اندک و خود سربهای کوچک بزرگ تبدیل گردید و بی اجازه و فرمان خلیفه یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب علیهم السلام را رها نمود.

(۱) مدر جعفر نوانه قحطبه بن شیب طائی از بزرگان رؤساء قشون اومسلم بود و عاصم بقا ذکر وی را در این کتاب آوردیم.

بعد ابن خلدون در باب تقوی و زهد هرون بطریق گزاف و اغراق سخن میراند و باده پیمائی و میکساری وی را بکلی انکار میکند و با مقام خلافت و دین و عدالت وی منافی میداند و مینویسد: هرون با علماء و اولیاء مصاحب بود و با فضیل بن عیاض و ابن السّمّاک و عمری معاویرات داشت و با سفیان ثوری مکاتبه میکرد و از مواظب ایشان میگزیست (۱) و در هر روز صد رکعت نافله بجا میآورد.

حاصل سخنان و ادّله ابن خلدون راجع بعدم صحّت حکایت عبّاسه خواهر خلیفه و جعفر بن یحیی ابن بود که مذکور داشتیم مؤلف گوید علامه ابن خلدون که از دانشمندان سترک و مورّخین بزرگ اسلامی است و با آنکه بواسطه دقت نظر و وسعت فکر و بسط اطلاع بغایت دقیق و باریک بین و خرده گیر است جای بسی تعجب است که در بعضی از موارد خود را بغایت متعصب نشان میدهد و با دلائل سست و متزلزل بتصدیق یا تکذیب مطلبی می پردازد

بعقیده نگارنده واقعه و قصّه عبّاسه و جعفر یکی از آن موارد است که ابن خلدون بصرف عصبیت از طریق حق و انصاف خارج گردیده بدون ذکر دلائل متین و محکم واقعه مزبور را نادرست میدانند و کافّه مورّخین را بخصّ منسوب میدارد و تکذیب میکند و ما اکنون بطریق اختصار تشیوه و نظر خود را در آن باب بیان میکنیم:

(۱) اینکه مینویسد: عبّاسه دختر عبدالله عبّاس است و بسبب چهار

(۱) در ای مزید اطلاع و آگاهی بر تمام مطالب ابن خلدون راجع بتقوی و درهیزگاری هرون رجوع شود به تّمه کتاب تاریخ وی طبع مطبوعه ادبیه بیروت صفحه ۱۳ تا ۱۷

پشت نسب بعبدالله^ع عباس که مترجم و مفسر قرآن است میرساند اجدادش رؤساء دین و قائدان ملت اسلامند از مقام و پایگاه وی بغایت بعید است که چنین کاری را بوی نسبت دهند.

نگارنده گوید پسر نوح بیواسطه و فاصله، نسب بیکی از پیغمبران عظیم الشان می رساند چون با کفار اباز و یار گردید در باب وی از جانب حضرت رب العزة خطاب **إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ نَحْلٌ غَيْرُ صَالِحٍ** بتوح پیغمبر علیه السلام نازل گردید چهار پشت بعبد الله عباس پیوستن چه دلیلی برای عدم علاقه عباسه بجعفر میشود و چگونه میتوان با این دلیل سست و نادرست حکایت مزبور را که بزرگان مورخین متعرض آن شده اند تکلی رد کرد و نادرست پنداشت بعلاوه مگر عباسه و جعفر بچه کار زشت و نامشروعی اقدام کرده بودند؟ با امر هرون خلیفه عقده مزاجت میان این برقرار گردید اگر شرط غلط و بیجای خلیفه را مراعات نمودند گندهی و عیبی و عاری را مرتکب نگردیده اند و این امر را هیچ عقی با انصاف جعل بر فحشاء و عده عفاف ننماید تنها چیزی **که** درین موضوع میتوان گفت شاید حکایتی که راجع بحیلد انگیزختن عباسه و عدم رضایت جعفر بنقض عهد و پیمان خود نوشته اند هرون بحقیقت نباشد بلکه هر دو بواسطه حضور در مجلس انس خلیفه بیکدیگر عاشق شدند و علاقه محبت و راضیه عشق و مودت میانین محکم گردید عنان اختیار و زمام خود داری و اقتدار را از دست دادند و بر خیالات شرط

و میل و اراده خلیفه رفتار نمودند عهد خود را بشکستند و با یکدیگر پیمان مخالفت و مواسلت بستند چنانکه بعضی از مورخین راجع بحکایت عشق عباسه و جعفر پیش ازین نوشته اند و اینکه هم بستری ایشان در حال مستی واقع گردیده ذکری از آن نکرده اند

(۲) اینکه می نویسند رشید مجلس عیش و طرب و لهو و لعب نداشت و هرگز شراب نمی نوشید^(۱) و این کار از عظمت مقام خلافت وی دور است محلّ تأمل و تردید است مجلس عیش و طرب و بزم ساز و آواز خلیفه و اجتماع مغنیان و مغنیات در آن امری نیست که پوشیده و مخفی باشد و قابل انکار. فنّ موسیقی بواسطه این خلیفه بغایت ترقی و کمال رسید و مانند ابراهیم موصلی و یسرش اسحق که از مغنیان و موسیقی دانان معروف آن عصرند مغنیان هرون بودند و در مجلس اس و طرب وی حاضر می شدند و آنکهی چه بسا اشخاص هستند در عین حال که بر عایت اعمال دینی مدبر دارند حفظ خود را نیز از عیش و طرب بر میگردانند البته هرون نیز بواسطه حفظ مقام خلافت و ریاست مسلمانان هم اعمال دین را مراعات میکرد و هم حفظ و لذت خود را از عیش و خوشی بر میگرفت گاهی در مواقع رسمی با علماء و زهاد و بزرگان دین معاشرت و مصاحبت میکرد و گاه در مجلس اس با مغنیان و مغنیات و ندیمان هم نشین و قرین میگردد ابراهیم و اسحق ساز عیش و خرمی ساز میکردند و اصمعی نیز بحکایات

(۱) مورخ مزبور برای مغالطه مینویسد رشید شراب خرما مینوشید که بفتاوی اهل عراق جائز است. یعنی شراب حلال میخورد!

شیرین و داستانهای دلنشین خاطر وی را باهتزاز می آورد.

هر گاه رشید با علماء و زهاد از قبیل فضیل بن عیاض و ابن السّمّاک و غیر ایشان گاهی مصاحبت میکرد و بیا یکصد رکعت نافله در هر روز بجا می آورد بر فرض صحت آن دلیل نمیشود که رشید در ایام جوانی و موسم کاملاً بی بعضی از مشتهیات نفسانی پیرداخته باشد.

هر گاه هر رن چنانکه ابن خلدون در مراتب تقوی و دیانت وی راه مبالغه و اغراق می یدماید بشرایط و لوازم دیانت اسلام کاءلاً رفتار می کرد چرا بعض جعفر را مانند ایام جاهلیت بعد از کشتن چند پاره می کتند و نثار میاویزد و مدتها آنرا بردار نگاه میدارد و بعداً مر بسوختن آن میکند! چرا امر دمان بیکند. مرا می کشد و بغارت اموال ایشان فرمان می دهد؟ چرا حکام ستمکار مانند علی بن عیسی بن ماهان که کشتار مردم و غارت دارائی ایشان میبرد از ندو برای خلیفه تحفه و هدیه می فرستند خلیفه سالها ایشان را بحکومت برقرار می دارد و شکایات متظلمین واقعی نمی گذارد؟

(۳) ینکه میتوبسد: برامکه والی و نندگان رشید بودند و اللّٰه خلیفه سبب مصهرت جعفر شد. افت عربی و نسبی خود را آلوده و نایک نمیکند غایت تعصب و بوانصافی است و از مودّخ نزرک و داشتمند عالی مقام مترکی چون ابن خلدون سزاوار نیست. ما چنانکه سابقاً درین کتاب از روی کتب مهمّه نوار بیخ نگاشتیم خالد بن برمک در جزء رؤساء و سران سپاه ابو مسلم اصفهانی مرورزی بود که بر ضدّ حکومت نبی امیه علم مخالفت و طغیان برافراشته بودند تا عاقبت در از فتوحهای سالیان بر سپاه

بنی مروان غلبه حاصل نمودند و بنیان خلافت و قدرشان را در هم شکستند و خلافت را بسلسلهٔ عباسی منتقل ساختند مؤسس و بانی خلافت عباسیان این بزرگواران بودند و فرزندان عباس بسبب این نامداران دارای قدرت و نام شدند و هرگاه اقدام و شجاعت و فداکاری ایشان نبود از کجا هرون و یاکاش بمقام و پایگاه بلند خلافت نائل می شدند حال قضاوت و حکمیت این امر را بدانشمندان دقیق باانصاف نهی از هر گونه غرض و تعصب و میگذاریم آیا در پیشگاه خرد و عدالت و انصاف و مروّت سزاوار است کسانی را که مؤسس خلافت و بانی سلطنت عباسیان بودند مولی و بنده نام نهند و وصلت و مصاهرت با آنان را مایهٔ عار و ننگ شمارند و از شرافت بعید پندارند و انکارند و آنکھی اگر خلیفه بزعم ابن خلدون در مراتب تقوی و دیانت بسرحد کمال بود و پابند و مقید باحکام اسلام در کجای مذهب و قانون مقسّس اسلام مذکور است که غیر از نژاد عرب را (موالی) خوانند و وصلت با ایشان را عیب و ننگ دانند؟ بنای دین حنیف بر پایهٔ محکم مساوات و اخوت نهاده شده و تنها عزیت و برتری افراد را بر قاعدهٔ متین تقوی و پرهیز قرار داده و آیات شریفه:

إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَىٰكُمْ . فَإِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلَا يَتَسَاءَلُونَ . برای اثبات این مدعی کافی است .

(۴) ابن خلدون می نویسد: اگر شخص متأمل و بافکری در یکی از بنات ملوک زمان خود بتگرد و بشنود که بایکی از بنندگان و موالی خود

مزاوجت اختیار کرده از قبول آن ابا نماید و استنکاف ورزد .
نگارنده گوید خالد بن برمک پس از انقراض خلافت سلسله اموی
از بزرگان و سران دولت عباسی بود و بعد از کشته شدن ابوسلمه خلیل
همدانی بوزارت عبدالله سفاح نائل گردید و بعد از وی عهده دار امور
عظمه بود و ایالت و حکومت ممالک بزرگ را بوی مقوض میداشتند و
مدتی نیز پیشکاری کل امور هرون در زمان خلافت مهدی بوی محول بود
و بچندی و فرزندان او در زمان رشید در عظمت محل و جلالت پایگاه
بر همه اشراف و بزرگان دربار خلافت سمت تقدّم و برتری داشتند ما نیز
مانند ابن خلدون گوئیم :

هرگاه دانشمند با تمام مل و فکوری در احوال یکی از دختران ملوک
عسر خویش بشر کند و بشنود که پادشاه وی را بیسر خواجه بزرگ و مقدم
صدور و وزراء خود در جمال و کمال و کفایت و کیاست و فصاحت و بلاغت
سرحد کمال است ترویج کرده آب این کار را زشت و بعید می داند و از
قبول آن امتناع میکند ؛ همه دانشد جعفر وزیر با تدبیر و مشیر بی نظیر
هرون و پدرش مقدمه وزراء و برادرش نیز رتبه وزارت را داشت و جدش
بیر بمرتبه وزارت برقرار بود و در جمال و کمال و فصاحت و بلاغت (۱) و
کردانی و کفایت مانندی سادست اگر گفته شود خایفه رای اناچه نظر و
محرمیت خواهر خود را بوی ترویج کرد مشروط بر آنکه نزدیکی نکنند

(۱) مراد در کتاب کامل از قول حطّ گوید : تمامه بن اشرس نمیری گفت :
رأيت رجلاً أتبع من جعفر بن حنی والامرون کامل مبرّد طبع ایزریك صفحه ۱۷۱

- رح -

وهم بشر نگرند بجز ابن خلدون کدام دانشمند منصفی است که از قبول آن امتناع نماید و آنرا برای مقام خلافت عار و شک داند؟

اینکه هرون شرط مزبور را با جعفر کرده بود نه برای آن بود که از وصلت با وی ننگ داشت و آنرا بر خلاف شرافت میپنداشت بلکه بیم آن داشت که مبادا فرزندی از ایشان بوجود آید و بسبب رابطه و نسبت آنان بخاندان عباسی خلافت از سلسله عباسی بایشان منتقل گردد

(۵) علی را که ابن خلدون با آنهمه آب و تاب و مبالغه برای زوال خاندان برامکه نوشته است دیگران نیز متعرض آن شده اند که هرون از قدرت و شوکت و آواره فتنوت و کرم ایشان در تمام ممالک خائف بود و بر ثروت و ضیاع و عقار آنان چشم طمع دوخته رها کردن یکی از طالبین بنا بر قولی و یحیی بن عبدالله بن حسن بنا بر قول دیگری اجازه و امر خلیفه ماده خصوصت و کینه را شدید و غلیظ کرد و واقعه عباسیه جزء اخیر علت تا مه واقع گردید.

جهشیاری مینویسد: سه تن از کسانی که یحیی بن خالد با آنان غایت عاطفت و احسان را مبذول میداشت و راجع بایشان میگفت: من جهان را برای این سه تن می خواهم بر خلاف آرزوی یحیی بمخالفت وی برخاستند اشخاص مزبور یکی جعفر بن محمد الاشعث و یکی علی بن عیسی بز دائرود و دیگر منصور بن زیاد بود. ایشان با وی بدیها نمودند و رنجها و آزارها رسانیدند و سبب شدند که یحیی و کسانی که همه صدمات و مکر و هات دیدند

بیز مینویسد: عبدالله بن سلیمان گوید: چون خداوند عزّ و جلّ روال

و هلاك قومى را خواهد براى آن اسبابى مهيا نمايد و از اسباب انقراض و زوال برمكيان قصور ايشان نسبت بفضل بن ربيع و قصد محمد بن جميل بود. آنچه از مطالعه اخبار و وقايع نواريخ معتبر مستفاد ميشود مهمترين علل انقراض برامكه گذشته از واقعه عباسه امور ذيل است :

(۱) قدرت و استيلاء برامكه بر امور دولت و نفوذ آنان در عموم بلاد و ممالك اسلامى و توجه عموم مردمان ايشان و دوستى و هواخواهى اين خاندان. زيرا برمكيان بواسطه سخا و عطا و قنوت و مروّت و سائر فضائل و مناقب عموم مردم را از وضع و شريف و خرد و بزرگ دوست و هوادار خود ساخته بودند و صيت بزرگوارى و جلالت آنان اقطار و اكناف جهان را فرو گرفته هر و ن از اين نفوذ و قدرت خائف بود و برخلافت و سلطنت خود ايمن نه و بسبب همين نفوذ و قدرت و هوى خواهى مردمان بود كه هر و ن در اى فرو گرفتن آنان چنانكه سابقاً مذكور داشتيم حيل و تدابير بسيار بكار برد و بانهايت حزم و احتياط و مخفى و پوشيده مقصود خود را انجام داد و خواص ياران و معتمدان خود را مأمور اجراى اين كار كرد ايشان بفته خانه هاى برامكه و كسان و ياران ايشان را بتصرف خود در آوردند و يحيى و فضل و سائر متعلقان آنان را دستگير و اسير كردند و از خوف شورش و انقلاب شهر بغداد را در تحت نظر و حكومت نظامى قرار دادند.

(۲) چون برامكه از اهل ايران بودند طبعاً عده از بزرگان عرب بواسطه تعصب عربى از قدرت و حكومت اين خانواده ناراضى بودند و

هرون را بر ضد ایشان بر می انگیزتند.

(۳) ضدیت و خصومت زبیده زوجه هرون که در نزد وی بغایت مقرب بود چون بر برامکه متغیر گردید پیوسته سعایت می پرداخت و از ایشان شکایت میکرد و مخصوصاً از جعفر بی اندازه دلتنگ و ناخشنود بود و کینه وی را در دل گرفته برای آنکه جعفر رشید را بر آن داشت که بعد از محمد امین پسر زبیده ولایت عهد را بر مأمون مقرر دارد و بیعت بستاند زبیده بواسطه خصومت و مخالفتی که با مأمون داشت بر این امر راضی نبود لهذا هر وقت برای سعایت و تضریب فرصتی بدست میآورد از اجرای مقصود خود کوتاهی نمیکرد

(۴) مردن خیزران مادر هرون که بابر امکه کاملاً همراه بود و تاوی زنده بود از نفوذ فضل بن ربیع در نزد خلیفه و سعایت وی جلوگیری می کرد

(۵) طول زمان و مدت حکومت ایشان که قهراً سبب ملالت و رنجش خاطر هرون گردید و هرگاه در نواریخ و اخبار ملوک جهان بدقت نظر نمائیم می بینیم کمتر خاندانی است که بمراتب عالیه وزارت و امارت و ذروه اقتدار و شوکت رسیده باشند و عاقبت بحضیض نکبت و پریشانی و بد بختی در نیفتاده باشند:

کدام باد بهاری و زید در آفاق که باز در عقبش نکبت خزانی نیست

(۶) خصومت و مخالفت عده از مقربان دولت و خاصان مقام خلافت مخصوصاً فضل بن ربیع که بر علو مقام و مراتب کمال و کفایت

آنان حسد میبردند و برای ارتقاء منزلت خود بر ضد ایشان قیام میکردند و همیشه مترصد و منتظر بودند که بر خطائی و زلتی آگساز گردند و آنرا وسیله اعمال اغراض خویشین قرار دهند حتی کار خصومت و بد سکالی را بجائی رسانیدند که بر امکه را بزندقه متهم ساختند

در اوایل خلافت سلسله عباسی بازار تکفیر رونق و رواج بسیار داشت و حسودان و بد اندیشان بهر يك از دانشمندان و بزرگان ایران که حسد میبردند او را بزندقه (۱) متهم و منسوب میداشتند بر امکه را عموماً بجز محمد بن خالد برادر یحیی باین نسبت متهم کردند (۲) چنانکه اصمعی چون بابر مکیان خصومت آغاز کرد و کفران نعمت و رزید حق انعام و احسان آن جوانمردان را رعایت نکرد و در این اشعار که در قدح ایشان گفته اشعار بزندقه آنان نموده:

إِذَا ذُكِرَ الشِّرْكَ فِي مَجْلِسٍ أَنْارَتْ وَجوهُ بَنِي بَرْمَكٍ
وَإِنْ تُلِيَتْ عِنْدَهُمْ آيَةٌ آتَوْا بِالْأَحَادِيثِ عَنْ مَرُوكٍ

در بسیاری از کتب در اشعار اصمعی بجای (مروک) مزدک نوشته شده

(۱) این هم در اوائل اسلام بر پیروان مانی اطلاق میشد و بعد از آن بهر که معتقد بدین و آیینی نبود اطلاق گردید مرادف بالحاد

(۲) ابن الندیم در کتاب الفهرست مینویسد: قِيلَ إِنَّ الْبَرَامِكَةَ بِأَسْرَهَا إِلَّا مُحَمَّدَ بْنَ خَالِدِ بْنِ بَرْمَكٍ كَأَنَّ زَنَادِقَةَ وَقِيلَ فِي الْفَضْلِ وَآخِيهِ الْحَسَنِ مِثْلَ ذَلِكَ مَقْصُودٌ مِنْ فَضْلِ وَحَسَنِ: فَضْلُ بْنُ سَهْلِ مَرْخَمِيٍّ وَحَسَنُ بْنُ سَهْلِ ذُو الرِّيَاسَتَيْنِ أَوْ زُرَّاءَ مَأْمُونٍ وَبُزْرُغَانَ شَيْعَةَ وَخَوَاصَّ أَصْحَابِ حَضْرَتِ رِضَا عَلَيْهِ السَّلَامُ اصْتُ (الفهرست طبع مصر صفحه ۴۷۳) چون محمد بن خالد را هرون گرفتار نکرد و او را دوست میداشت. لهذا ازین جهت مبرا گردید

ولی در کتاب بیان و تبیین جاحظ (مروك) ضبط شده (۱) و صحیح همین است برای آنکه مروك نام یکی از کتب زنادقه بوده و بقول حمزه اصفهانی در عهد اشکانیان یعنی مدتها قبل از عهد مزدك تألیف شده فاضل محقق و مورخ دانشمند متبع آقای میرزا عباسخان اقبال آشتیانی نیز این عقیده را تأیید میکند و (مروك) را صحیح تر میداند

(۷) غرور و جوانی جعفر که بنصایح و اندرزهای پدر خود یحیی کاملاً گوش نمیداد و اطاعت فرمان وی را نمیکرد چه چنانکه سابقاً مذکور داشتیم جعفر در کارهای خصوصی و مجالس عیش و طرب خلیفه داخل میگردد و شب و روز بمنادمت و مصاحبت وی مشغول و یحیی ازین عمل بغایت ناراضی و از سوء عاقبت و وخامت خاتمت آن بیمناک و هراسان بود و بدبختی و نکبت خاندان خود را پیش بینی میکرد

طبری مینویسد: جعفر بیوسته بمنادمت و مجالست رشید میرداخت و یحیی ویرا نهی و تحذیر مینمود و بترك الفت و مؤانست می فرمود ولی وی فرمانش را اطاعت نمیکرد و بهر کاری که رشید ویرا می خواند می پذیرفت و داخل میشد. سعید بن هریم گوید: چون یحیی از چاره و حيله فرو ماند و نصایحش در مزاج جعفر کارگر نیفتاد نامه ذیل را بوی نوشت:

إِنِّي إِنَّمَا أَهْمَلْتُكَ لِيَعْرِزَ الزَّمَانُ بِكَ عَشْرَةَ تَعْرِفُ بِهَا أَمْرَكَ وَإِنْ
كُنْتُ لِأَخْشَى أَنْ تَكُونَ الَّتِي لِأَشْوَى لَهَا هَرَكَاءَ جَعْفَرِ نَصَابِحٍ وَ

ریج -

مواظف پدر خود را میشوند و کاملاً بدستور وی رفتار مینمود و مانند
فضل برادر خویش بمتانت و وقار میگرائید و از معاشرت و مخالفت
با خلیفه پرهیز میکرد شاید این مصائب فظیح بریشان وارد نمیکردید و اینگونه
دچار بدبختی و زوال نمیشدند

یحیی بغایت حازم و دور اندیش و یدش بین بود. جهشیاری در فضائل
وی مینویسد: چون در امری هرون را در مقام انکار میدید انکار وی را
بانکار مقابل نمیکرد بلکه از برای او مثلها و حکایتها بیان می نمود و از
ملوك و خلفا سخنها میگفت چنانکه خلیفه طبعاً از سر مخالفت و انکار
خود برمیخواست. یحیی میگفت: *فِي النَّهْيِ اِعْرَاضٌ وَ هُوَ مِنَ التَّحْلِفِ اِ
اٰخَرِىْ فَاِنَّكَ وَاِنْ لَمْ تَقْصِدْ اِعْرَاضُهُ اِذَا نَهَيْتَهُ اِعْرَيْتَهُ* یعنی در باز
داشتن و منع کردن تحريك و برآغایدنست و این کار از خلفا سزاوار تر چه
اگر چند تو در منع وی قصد تحريك و واداشتن نداری چون او را
از کاری نهی کنی طبعاً و برا تحريك کرده و واداشته

(۸) برامکه مانند بسیاری از بزرگان و رجال ایران متهم بهوی خواهی
علوین بودند و باطناً بدیشان واغب و مائل ولی بواسطه خصومت شدید
عباسیان نسبت بفرزندان علی علیه السلام و کثرت دشمنان جرات اظهار
آن را نداشتند و بی نهایت خائف بودند که هبدا دشمنان بدسکال بر آن
آگاه گردند و آنرا دست آویز و بهانه بدسکالی وسعایت سازند و هرون را
که دشمن قوی سادات و علویان بود برضد ایشان برانگیزند و ما برای

اثبات این مدعی بذکر دلایل ذیل میپردازیم :

(۱) چنانکه سابقاً درین کتاب متذکر شدیم خالد بن برمک جزء رؤساء سپاه ابو مسلم مروزی بود که بهوی خواهی اهل بیت و خاندان پیغمبر (ص) بر ضد بنی امیه اقدام کرده بودند و همه مقصود ایشان آن بود که خلافت را بفرزندان حضرت علی علیه السلام منتقل سازند ابو سلمه خلّال همدانی که از بزرگان و قائدان این نهضت است ملقب بوزیر آل محمد بود و ابو مسلم مروزی ملقب بامین آل محمد ولی معللی که ذکر آن درین کتاب مناسب نیست عباسیان جلو افتادند و خلافت را بخود مخصوص نمودند منی نهضت بنام آل محمد شروع شد و آل عباس در میان افتادند و خلافت را بردند جرجی زیدان در تاریخ تمدن اسلامی در ذیل عنوان رشید و شیعه مینویسد: برامکه از جماعه شیعیان بودند و خالد جدّ ایشان مانند اهل خراسان و فارس یدش از بنی عباس بیعت و هوی خواهی علویانرا اختیار کرد ولی چون عباسیان غلبه حاصل نمودند و بخلافت رسیدند و خالد قتل ابی سلمه خلّال و ابو مسلم و دیگران را که مائل بخلافت علویان بودند بدید حکمت و مصلحت را در آن دانست که از قصد و اراده خویش چشم پوشد و خدمت ستّاح و منصور را باخلاص اختیار کند

یحیی و فرزندانیش نیز شیوه و رفتار وی را معمول داشتند ولی میل دل و هوای خاطر ایشان یدوسته باشیعه علویّه بود و آل علی علیه السلام را بر دیگران مقدم میدانستند اما عقیده خود را مکتوم میداشتند مخصوصاً در زمان خلافت رشید بیشتر در کتمان آن میکوشیدند چه وی بر علویان و شیعه ایشان

بغایت سختگیر و بد اندیش بود و بتعقیب و قتل ایشان میپرداخت .
صاحب تاریخ بعد از چند سطر باز مینویسد: برامکه از خصومت و
تعصب رشید بزرگواران کراهت داشتند و عمل وی را حرام و ناروا
میبنداشتند و خشم خود را فرو میخوردند و در نهانی آنچه در حیز
قدرت و امکان خویش داشتند بشیعه همراهی و مساعدت میکردند بزرگان
شیعه نزد جعفر که بزرگترین و محبوبترین برامکه بود در نزد رشید مقامی
بغایت ارجمند داشت فراهم میآمدند و از اعمال رشید گفتگو میکردند
جعفر از رسیدن این امر بخلیفه حذر و پرهیز میکرد ولی حسودان که
بیشتر عرب یا منسوب بایشان بودند این کار را وسیله سعایت نزد رشید
ساختند. (۱)

(۲) بزرگان و رجال مذهب شیعه از خواص اصحاب و یاران
برامکه بودند مانند جابر بن حیان صوفی کیمیا دان معروف که از اصحاب
حضرت امام جعفر صادق علیه السلام و از خاندان برامکه مخصوصاً جعفر
بن یحیی بود (۲) و همچنین هشام بن الحکم که از بزرگان متکلمین و
مبأغین شیعه و از خواص اصحاب جعفر بن محمد علیهما السلام است
از جمله خاندان و منقطعان یحیی میباشد و حتی در مجالس مناظره و کلام
یحیی که متکلمان در آنجا گرد می آمدند و در امور دین نظر میکردند و سخن
می گفتند هشام رئیس و قیم آن مجلس بود (۳)

(۱) رجوع شود بتاریخ تمدن اسلامی جلد چهارم صفحه ۱۵۱ و ۱۵۲

(۲) رجوع شود بکتاب الفهرست طبع مصر صفحه ۴۹۸-۴۹۹

(۳) رجوع شود بکتاب الفهرست طبع مصر صفحه ۲۴۹-۲۵۰

(۳) فضل بن سهل و حسن بن سهل سرخسی که مذهب مجوس داشتند. از برآوردگان و پروردگان خاندان برامکه بودند و بسبب آنکه پیرو مذهب اسلام شدند ایشان از اعظم رجال شیعه بودند و بهمین سبب مأمون را تشویق و ترغیب نمودند و او داشتند که حضرت علی بن موسی الرضا علیهما السلام را بطوس طلبد و ولایت عهد را بآنحضرت تفویض نماید مگر بدین وسیله خلافت از خاندان عباسی منتزع گردد و بخانواده علی (ع) انتقال یابد

(۴) بیهقی مینویسد: چون یحیی بن عبدالله بن حسن مشنی در دیلم خروج کرد هرون یحیی را بطلبید و در کفایت کار وی مشورت نمود بعد از گفتگوی بسیار عاقبت سخن بر آن مقرر گردید که فضل پسر یحیی را باینجا هزار سپاه برای انجام کار یحیی مأمور نماید و حکومت ولایات خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراء النهر را بوی مفوض دارد چون یحیی بسرایی خود مراجعت کرد در پنهانی فضل را گفت: ای فرزند خلیفه عمل بزرگی را بتو تفویض کرد و درجه و مقام سترگی در این جهان ترا ارزانی داشت ولی آن جهانی با عقوبت قوی قرین است برای آنکه فرزندی از آن پیغمبر را بر می باید انداخت و جز فرمانبرداری چاره نیست که دشمنان بسیار داریم و **مهم بهای و انیم** تا از چشم این خداوند نیفتیم فضل در پاسخ گفت دل مشغول مدار که من استادکی کنم تا این امر بصلح انجامد اگر چه جان خود را نیز در سر آن گذارم

(۴) یکی از علل مهمی که باعث قتل جعفر شد و غالب مورخین متعرض آن شده اند رهائی یکی از طالبیین بقولی یا یحیی بن عبدالله

مذکور بقول دیگر است که خلیفه میخواست جعفر او را مقتول سازد ولی وی
 برخلاف امر و آرزوی خلیفه او را رها کرد
 اینکه در بعضی کتب اخبار علماء شیعه احضار حضرت موسی بن جعفر را
 بمعایت یحیی منسوب داشته و مسموم شدن آن حضرت را بامر یحیی
 نوشته اند یعنی وی بسبب اصرار و میل هرون مجبور باین کار گردید
 بر نگارنده محقق و معلوم نگردید و اخبار و روایات نیز باندازه مختلف
 است که این تردید ما را تأیید میکند. برامکه بواسطه خصومت و بغض
 شدید هرون نسبت بعلویان با کمال احتیاط رفتار می نمودند و محبت
 خود را نسبت بفرزندان پیغمبر و علی (ع) مکتوم میداشتند و از اظهار
 و اعلان آن کاملاً خود داری میکردند تا بهانه بدست ساعیان و خصمان
 خود ندهند و تا چار بودند در اقدامات هرون نسبت بعلویان خاموش بنشینند
 و دیدند که سقاج با ابوسلمه خلال (وزیر آل محمد) بواسطه دوستی
 علویان چه معامله روا داشت، و همین احتیاط و خاموشی خود سبب
 این نسبتها بدیشان گردید گذشته ازین بعضی از اخبار و روایات نیز دلالت
 بر عدم دخالت یحیی در قتل حضرت موسی علیه السلام دارد از جمله روایتی
 است که در جاد یازدهم بحار الانوار تألیف علامه مجلسی علیه الرحمه
 مسطور است و ما ترجمه آن می پردازیم:

محمد برقی از محمد بن غیاث مهلبی روایت کند: چون هرون ابو
 ابراهیم موسی علیه السلام را محبوس کرد و از آن حضرت در زندان
 دلائل و معجزات نمایان گردید هرون در امر وی خیره و حیران ماند

یحیی بن خالد برمکی را طلبید و گفت: ای اباعلی آیا باحوال ما درین عجائب که واقع شده ایم تنگری و تدبیری در کار این مرد (موسی بن جعفر) نمائی که ما را از غم و اندیشه وی برهانی؟ یحیی گفت رأی من در این باب آنست که امیرالمؤمنین بروی منت گزارد و صلۀ رحم بجای آرد و خویشاوندی را منظور دارد چه بخدا وی قلوب شیعیان و پیروان ما را برضد ما فاسد و تباه کرد

یحیی حضرت موسی بن جعفر را دوست میداشت ولی هرون برین معنی آگاه نبود هرون گفت نزد وی برو و غل و بند از وی بکشای و از جانب ما سلام و درود برسان و بگوی پسر عمت میگوید: بیش ازین درکار تو سوگند یاد کرده ام تا بگناه و بدی خویش اقرار نکنی و از گذشته طلب بخشایش نمائی ترا خلاص نکنم و درها نگردانم. نه ترا در این اقرار عاری باشد و نه در طلب عفو از ما کاستی و عیبی ترا فراهم آید از یحیی که ثقه و وزیر و قهرمان و صاحب امر من است آنچه مرا تاحدی از عهده این سوگند و عهد بیرون آرد بپرس و بجایگاه خود بارشاد و هدایت باز کرد.

محمد بن غیاث گفت: موسی بن یحیی سرا خیر داد: ابو ابراهیم (موسی بن جعفر) بیدحی فرمود ای ابو علی از زندگانی من بیش از هفتۀ باقی نیست روز جمعه در هنگام زوال نزد من آی تو و دوستانم بر من فرادی نماز بگزارید و منتظر باش تا این طاعیه بسوی عراق باز آید و بجانب رقه روان گردد در حالیکه دلها بایکدیگر بد کرده آید وی ترا برای خود

و تو اورا برای نفس خویش تن ببینید زیرا من در ستاره تو و فرزندت و همچنین در ستاره وی نظر کرده ام شمارا فرو خواهد گرفت از و بپرهیزید سپس فرمود از جانب من بوی تبلیغ کن که موسی بن جعفر گوید:

روز جمعه رسول من در پیش تو آید و ترا بدانچه خواهی دید اخبار کند و فردا معلوم تو خواهد شد آنکاه که من در پیشگاه خداوند زانو بزانی تو از ستمکار و آنکه بر یار و صاحب خود تعدی و تجاوز نموده شکایت کنم و السلام

یحیی از خدمت آن حضرت بیرون آمد در حالی که از گریه چشمانش سرخ شده بود وقتی بر هرون وارد گردید و شرح ملاقات خود را بیان نمود و شید گفت: پس از چندی اگر دعوی پیغمبری نکند باید ممتون و خوشحال باشیم.

چون جمعه موعود در رسید آن حضرت چنانکه فرموده بود وفات کرد هرون پیش ازین واقعه بمدائن رفته بود جسد مبارک را بیرون آوردند تا مردم بر آن بنگرند بعد بدفنش پرداختند مردم باز گشتند و دو فرقه شدند گروهی گفتند وفات یافته و گروهی گفتند وفات نیافته. (۱)

دانشمندان و علماء این خانواده

سمعانی در کتاب انساب عدّه از اصحاب حدیث و روای اخبار را

نام میبرد که ازین خانواده جلیل برخاسته اند:

(۱) ابو محمد عبدالله بن جعفر بن خالد برمکی.

(۱) بحارالانوار جلد یازدهم ضیح امین العشر صفا ۲۰۱ - ۲۰۲

(۲) ابواسحق ابراهیم بن عمر بن احمد بن ابراهیم بن اسمعیل بن
مهران برمکی بغدادی متوفی بسال ۴۴۵ .

(۳) برادر وی ابوالعباس احمد بن عمر متوفی بسال ۴۴۱

(۴) برادر دیگر وی ابوالحسن علی بن عمر (تولد ۳۹۳ - وفات
ذی حجه ۴۵۰)

(۵) ابوالمحاسن نصر بن مظفر بن حسین بن احمد بن محمد بن

یحیی بن احمد بن محمد بن یحیی بن خالد بن برمک بن انجندار (۱)

تولدش در حدود سنه ۴۵۰ یا قبل از آن و وفاتش بسال ۵۵۰

(۶) برادر وی ابوالفتوح بن مظفر بن حسین برمکی تولدش ۴۳۲

وفاتش ۴۹۳

(۷) جعظه برمکی که شرح احوال را سابقاً درین کتاب آوردیم (۱)

(۸) نگارنده در کتب اخبار شیعه از قبیل کتاب من لایحضره الفقیه

و غیره محمد بن اسمعیل برمکی را از جمله علماء و روای اخبار شیعه

امامیه دیده ام که محل وثوق و اعتماد است .

(۹) قاضی شمس الدین ابوالعباس احمد بن محمد بن ابراهیم بن

ابی بکر بن خلکان اربلی برمکی معروف بابن خلکان که از فضلاء و علماء

و قضات مشهور و مؤلف تاریخ و فیات الاعیان و انباء انباء الرمان است

(تولدش بسال ۶۰۸ و وفاتش بسال ۶۸۱)

(۱) ابن خلکان در ترجمه جعفر نسب برمک را چنین ذکر میکند : برمک بن جاماس
بن گتاسف

(۱) رجوع شود بکتاب الانساب از اشارات اوقاف کیب صفحه ۲۶ ذیل لغت البرمکی

راجع بفضائل و مناقب و جوانمردی و بزرگواری و آزادگی این
خاندان امیل داستانها و حکایات بسیار گفته و نوشته اند و شاید گاهی
حوادث آنها راه اغراق و مبالغه پیموده باشند ولی آنچه بر ما مسلم و محقق
است و بر مراتب بزرگواری و شرف این خاندان نجیب و گزیده شاهدی
عادل و گواهی بحق است آنست: با آنکه هر روز بعقیده مسلمانان غیر
شیعه خلیفه و امیر المؤمنین و مفترض الطاعه است و هر چه گوید و کند
کسی را بر آن جای خرده گیری و حق اعتراض و چون و چرا نیست و
تا چهار بعد از فرو گرفتن برامکه و قتل جعفر مردم باید متابعت و پیروی
از خلیفه خود بنمایند و برامکه را دشمن دارند و بایشان ناسزا گویند و لعنت
فرستند ولی برعکس عموم مردمان از بראقتادن آن دو دمان جلال و شرف
تقریب اندوم و اسف گردیدند و ذکر فضائل و کرم و مروّت ایشان بر زبانها جاری
گردید و رفتار ظالمانه هر روز را تقبیح و نکوهش نمودند و نام وی را بیدی
بر زشتی یاد کردند و همین معنی علو مقام و بزرگواری بر حکیمان را محقق
بر مدّال میدارد و در عظمت محل و بلندی همت و شرف نفس و بزرگی
همتی و آزادگی ایشان برای اهل انصاف جای هیچگونه تردید و شکی
باقی نمیکند آرد!



بر اهل خرد و دانش پوشیده نیست که مردمان بزرگ و نوابغ جهان هر چند مقام و منزلت و اهمیت آنان در میان مردم برتر و بیشتر است طبعاً در حق ایشان سخن باغراق و کزاف بیشتر رانده شود و افسانه ها و روایات در باره آنان بیشتر گفته آید و راجع بپرامکه نیز نظر با اهمیت و عظمت محل و مرتبت ایشان قصص و داستان بسیار نوشته اند که صحت بعضی از آنها مسلم و محقق نیست :

از جمله در جزء کتابهای خطی نگارنده تاریخ پرامکه بزبان عربی موجود است که متأسفانه یکی دو صفحه از اول و قسمتی از آخر آن الحاق و نام مصنف آن معلوم نیست درین کتاب حکایات مفصل و مشروح بسیاری راجع بپرامکه نوشته شده و بعضی از آن با تواریخ معتبر موافقت ندارد و بصحت آن اعتماد نمیتوان نمود .

یکی از آن داستانها حکایتی دلکش و شیرین راجع بمیاس پسر فضل بن یحیی و اسماء دختر ریت که بعد از نکبت پرامکه فرار کرده و دچار محنت و بدبختی شده و بمصائب و نوائب بسیار گرفتار گردیده اند بعضی از مطالب داستان مزبور با تاریخ مطابقت نیست و ما برای مزید فائده بترجمه آن پرداختیم و باین کتاب ملحق ساختیم و البته خوانندگان محترم باید در آن بیشتر بنظر افسانه نگاه کنند و جزء حقایق ثابتة تاریخ ندانند برای آنکه معلوم نیست مطالب آن تا چه حد مقرون بصحت و چه اندازه از حقیقت دور است . نگارنده در ترجمه حکایت مذکور قدری تصرف نمود تا با سبب و سیاق زبان فارسی نزدیک گردد .

داستان عباسه و اسماء

در کتاب تاریخ برامکه خطی عربی که متأسفانه نگارنده آن معلوم نیست مینویسد: در شبی که هرون متولی امر خلافت گردید مأمون متولد شد در هنگام سحر آن شب جاریه برای فضل بن یحیی خبر آورد که خداوند متعال ترا دو فرزند نرینه و مادینه توأمان عطا فرمود فضل از شنیدن این خبر بغایت مسرور و خوشدل گردید و بخشش و عطاء فراوان در حق مستحقان مبذول داشت نام پسر را عباس و نام دختر را اسماء نهادند هرون امر کرد که مأمون و عباس را بیک دایه و پرستار سپارند عباس و مأمون رضیع یکدیگر شدند و در یک روز هر دو را از شیر باز گرفتند بعد با یکدیگر بدبستان رفتند و خط و ادب بیاموختند مأمون عباس را برادر میخواند و عباس مأمون را سید خطاب میکرد پیوسته بتعلم و درس میپرداختند تا در فنون آداب و سائر علوم بحد کمال رسیدند و علم و دانشی نبود که در حفظ و آموختن آن نکوشیدند و همواره بدین حال روزگار میگذاردند تا احدی رشد رسیدند و میان زبیده بنت جعفر و عبدالله مأمون واقعه معروف ائافی افتاد رشید مأمون را بخراسان فرستاد و با وی عهد و پیمان برقرار کرد. عباس چنان با مأمون الفت و علاقه داشت که ساعتی تحمل مفارقت و جدائی وی را نداشت و روزی که بنا بود مأمون از مدینه السلام خارج شود این واقعه تأثیر بزرگی در عباس کرد و برای جبران آن هیچ چاره و حیل نمییافت مأمون بیرون رفت و مردم برای مشایعت

و وداع بیرون شتافتند و بر امکه و عباس نیز از جمله مشایخین بودند که با وی تانپروان رفتند چون بنپروان رسیدند مأمون بجانب عباس توجه کرد و مابین دو چشمش را بوسید و گفت ای برادر جدائی و مفارقت تو بر من سخت گران و ناگوار است مأمون در دست دو خاتم داشت که نکین آن دو با قوت گرانها بود که بجهانی ارزش داشت هر دو آنکشتیری از انگلستان فرو کشاد و بعباس داد. مأمون بطرف خراسان حرکت کرد و عباس بجانب بغداد باز گردید مأمون بخط خود بعباس نامه می نوشت و او را برادر مهربان همشیر خطاب میکرد و پیوسته ابواب مکاتبه میزن ایشان باز بود و روزگاری برین منوال بگذشت و کار بر امکه رو بترقی و ترقی و اوج کمال نهاد چون هرون امور وزارت را بجعفر بن یحیی تفویض نمود خاتم اموال و خاتم مالک را بوی تسلیم کرد هر چه را جعفر می خواست و مصلحت میدانست مهر میکرد و هرون چندان علاقه و محبت نسبت بوی داشت که ساعتی بر فراق وی شکبنا نبود و هر یک دیگر برادر برادر میخواندند هرون از غایت دوستی و الفتی که بوی داشت یدر اهتیار اختیار کرده بود که هر دو با هم آنرا می پوشیدند و سر خویش را از گریبان آن بر میآوردند و کار جعفر بجائی رسید که مردم همه وی را معایع و منقاد گردیدند و نام وی در اقطار و اکناف ممالک شایع گردید و پیوسته بر ترقی مقام و جاه وی می افزود تا کار بر امکه روی بیستی نهاد و بدانجا رسید که رسید و سبب عمده نکبت و انقراض آنان فضل بن ربیع بود. چه جعفر وزیر باتدبیر هرون بود و با وجود وی فضل بن ربیع

نمی‌توانست بمقامی نائل گردد و سر قدر و شوکت برافرازد و جعفر بی‌بوسته وی را تهدید می‌کرد گویند جعفر کنیز کی صاحب جمال داشت که در عصر خود یکتا بود و در حسن و جمال و زیبایی و دلربائی کسی را قدرت بر ابری و همسری با او نبود تا روزی در مجلس عیش و طرب خلیفه که کنیز مزبور باواز دلنواز خود دل‌های هر دو هرون شراب مینوشید چون از باده ناب سرمست و خراب گردید شیفته جمال آن ماهروی شد و از جعفر ویرا طلبید جعفر از شدت محبت و علاقه که با او داشت از آن بپزد ویرا در نزد خلیفه نگذاشت و پدوسته پنهان می‌داشت و بخلیفه اظهار نمود که آفتاب کمال آن پریروی روی بمغرب زوال گذاشت و تند باد فناوفوات نهال قامت وی را از بیخ برکنند و بخاک هلاک افکنند جعفر برفوت آن کنیز سوگند یاد کرد تا رشید با او داشت و از مطالبه صرف نظر نمود فضل بن ربیع که پدوسته منتظر فرصت بود و وقت نگاه میداشت از حیات کنیز اطلاع حاصل کرد و هرون را برین واقعه مطلع گردانید وی پیوسته در صدد بود که بر عشرات و زولات برمکیان آگاه شود و بخلیفه آنها کند و بسعایت و تضریب پردازد تا عاقبت خلیفه از آذن برنجید و خشمکین گردید بقتل و استیصال ایشان فرمان داد و از نهب و غارت چیزی فرو نگذاشت یاران و هواخواهان آنان را بقتل رسانید و هر که با ایشان پندهنده بود یا در خدمت و بندگی ایشان بسر میبرد هلاک کرد و تنها بدین کار اکتفا ننمود بسائر بلاد و ولایات نیز نوشت و فرمان داد که یاران آن بزرگواران را بقتل رسانند جعفر را بگشت و سرش را بخراسان فرستاد در میان مردم بگردانند

و بدن او را دو قسمت کرد قسمتی را بجناب غربی باب الطّاق و نصف دیگر را بیاب شرقی بیاویخت بغارت خانهای ایشان فرمان داد و با آتش بیداد خود بسوخت

براعلم که مردمان نیکوکار بودند احسان و کارهای نیک و آثار پسنندیده در جهان بگستر دادند و در حق مردم قنوت و کرم بسیار میزدول داشتند لاجرم مردمان در بغداد دیگر داری جعفر جمع میشدند و ناله و ندبه میکردند و اشعار رثاء میسرودند و باین هم قناعت و کفایت نمی نمودند بلکه بسبب ولعن قاتل او میپیرداختند خبر بهرون رسید این معنی بر روی بغایت گران و سخت آمد مردم را ازین کار نهی کرد اطاعت فرمان نکردند گروهی را بضراب تازیانه منع نمود مفید نیفتاد امر کرد که منادی در دو طرف منادی کند که هر که بدار جعفر نزدیک شود ووی را مرثیه گوید هزار تازیانه اش بزنند اگر در زیر شکنجه جان دهد جسدش را نزد جثه جعفر بدار آورزند و او کزنده ماند در حبس مخلد افتد بعد از این اعلان مردم از کار خود باز ایستادند و جرات نزدیکی بدار را نداشتند

عبّاس بن فضل در هنگام قتل جعفر و این حادثه فاجعه در خانه سیده زبیده بود و در آنجا پرورش یافته در شبی که سرور جعفر را بکشت و سر او را در طشتی نهاده نزد هرون الرشید برد زبیده بر رشید وارد گردید هرون بوی گفت بر این طشت بنگر که در آن چیست و سرپوش از طشت برداشت زبیده سری در آن دید که خون از آن روان بود گفت ای امیر المؤمنین این سر از کیست گفت این سر کسی است که بدست خود

اورا غذا خورانیدم و بادهان خود آب بوی نوشانیدم این سر جعفر بن بحیی برمکی است عزم خود را جزم کرده ام که برمکیان را تا آخرین نفر هلاک کنیم و اعوان آنانرا شربت مرگ بپوشانم زبیده چون این سخنان بشنید در ساعت باز گشت و بر عباس بن فضل وارد گردید و واقعه با وی بگفت که زود برخیز و در استخلاص خود بکوش هر روز بر قتل اولاد جعفر عمویست و جدت و بالاخره بقتل همه برامکه و هر که بدیشان یناهد مصمم گردیده چون عباس این بشنید جزع و زاری کرد و شبانه خارج گردید هر اسان و گریزان میرفت نمی دانست بکجا میرود و بچه طریقی قدم میکذارد تا آن زمان از قصر زبیده بیرون نرفته بود و راه بجائی نمی برد (۱) بیچاره کجا برود و بکه پناهنده گردد که او را راه دهد. آه در روز بدبختی و هنگام سختی دوستان روی خوش نشان ندهند و همه آشنایان شیوه بیکانگان پیش گیرند میرفت تا بیاب طاق رسید و همچنان ترسان و هر اسان راه می پیمود تا چشمش بر دری گشاده افتاد داخل خانه گردید و در را بست. لباسهای خود را بیرون آورد و بطرف اهل خانه بینداخت چون خداوند خانه که تاجری بلند مرتبه بود وی را بدید دانست که از فرزندان برامکه است از واقعه و قصه وی پرسید شرح احوال خود را برای او نقل کرد و واقعه عم خود جعفر را نیز بیان نمود تا چربوی گفت قریب و بیاک مدار بخدا و قدمتعال سوگند که من تا گزیرم جان و مال خود را با اختیار تو گذارم همه

(۱) چنانکه در اوائل این داستان مذکور شد عباس در شب خلافت هرون متولد گردید چون جلوس هرون در سال یکصد و هفتاد و نکیست برامکه در سنه یکصد و هشتاد و هفت اتفاق افتاد درینوقت عباس هفده ساله بوده .

- رکح -

جامه ها را بوی رد نمود و گفت ای عزیز! کنون تو بدین جامه ها از
ما سزاوار تری پسر شب را در خانه تاجر بروز آورد چون صبح گریبان
افق چاک زد و آفتاب جهان تاب نور خود را بر روی زمین بگسترده مردم جسد
جعفر را در عرصه باب الطاق بر روی دار دیدند گروهی میگفتند که جسد
یکی از علویان است و برخی اظهار میکردند که این دزد است تا آنکه
مردم غارت خانه های برامکه را دیدند دانستند که نعش جعفر است تاجر
که برای کسب اخبار از خانه بیرون رفته بود بنزد عباس مراجعت کرد و
از دار زدن عم وی جعفر را اورا خبر داد عباس زار بگریست و از دیده
سپل خون جاری کرد غم و اندوه بر وی مستولی شد و سخت اندوهگین گردید
هرون بدانچه گفته بود عمل نمود امر بکشتار همه یاران برامکه و کسانی که
بایشان پناهتده بودند داد و بالغ بر شش هزار نفر از آنان بکشت و باقی فراری
و متواری گردیدند عباس قریب ده روز در خانه تاجر بماند و بعد از ده
روز تاجر برای کسب خبر بیرون رفت ناگاه فضل بن ربیع را دید که
در پیش وی منادی و صاحب شرط و اعوان او میرفتند منادی ندا
میکرد هر که خبر عباس بن فضل را بدهد که در کجاست صد هزار دینار از
طرف خلیفه بوی جایزه عطا خواهد شد و هر گاه بعد ازین منادی و امروز
در خانه کسی باشد و پنهان دارد و کار او را مکتوم سازد مال و جان و
خون و اهل وی برای خلیفه حلال خواهد بود تاجر بترسید و لرزان و
هراسان نزد عباس باز گردید و واقعه فضل بن ربیع و منادی و غیره را
باز گفت و اظهار نمود بخدا من اندیشه خود و کسان خویش را ندارم ولی

از آن بیم دارم که تو گرفتار شوی و در دست چور و ظلم خلیفه واقع
گرددی چه در طلب تو اصرار بسیار دارد در بغداد نمیتوانی از شر و آزاری
مصون باشی در خانه من غلام و کنیز و غیر ایشان ترا دیده اند بر جان
تو ایمن نیستم که کسی از ایشان سعایت نکند و در گرفتاری و هلاک
تو و من اقدام ننماید عباس کنت ای عم رأی تو درین باب چیست
و بچه اشارت کنی تاجر گفت فرزند رأی من آنست که تبدیل لباس کنی
و بهر وجهی که ممکن باشد از بغداد خارج شوی و بسوی احدی میل و
رغبت و توجه نمائی تا این آتش افروخته خاموش شود و فتنه بر خاسته
بیار آمد عباس گفت پس مرا مهلت ده تا شب شود تاجر قبول کرد چون شب
در رسید و نقاب ظلام جهان را فرو پوشید پسر بد بخت از خانه تاجر
با کمال اندوه خارج گردید. بیچاره جوان بدبختی که راه را نمی شناسد
در ناز و نعمت پرورده و در بستر امن و راحت غنوده یکدام خانه برود
و شرح غم و شادی و بدبختی خویش را با که گوید نه یاری دارد و نه یاور
و غمگساری قلبش از شدت خوف می طپد اشکش از چشمان جاری
و هر ساعت خوف گرفتاری در پیش است. مرگ را ماینه در جلو خود مشاهده
میکند. هرگز سفر نکرده خوب و بد دنیا را ندیده است. لباسی را که تاجر بوی
رد کرده بود پوشیده و انگشتری را که مأمون بعنوان یادگار باور داده
بود در انگشت کرده با حال پریشان هراسان و افتان و خیزان میرفت در این
میان دری را باز دید داخل شد هنوز درست داخل نشده بود که دیدیکی
از اهل حرس از آنجا بیرون آمد که در را قفل کند. حارس

هست بود و چراغی در دست داشت چون چشمش بر پسر بیچاره افتاد ویرا نشناخت بسوی وی رفت عباس فرار اختیار کرد حارس بدنبال وی روان گردید عباس در خانقرا کشاده یافت در حال داخل گردید پیر زالی کهن سال در آنجا نشسته دید که دریای چرخه نشسته و بریشتن نخ مشغول است عباس دوید و خود را در دامن زال انداخت و بوی آویخت و چسبید این زن مادر حارس بود حارس دست برد تاوی را از مادر جدا سازد زال گفت ای پسر این کیست و ترا باوی چکار است؟ گفت این کسی است که هر که ویرا دستگیر کند و نزد هرون خلیفه برد یکصد هزار دینارش عطا کند. این پسر در این شب سبب غنا و توانگری من خواهد بود این عباس بن فضل بن یحیی برمکی است عباس گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد و گفت ای مرد اگر امیر المؤمنین برای بردن و احضار من صد هزار دینار مقرر داشته این دو خاتم که در انگشت دارم بتو میدهم که بجهان و هر چه در آنست ارزد این بگیر و انگشتر بهارا از انگشت بیرون آورد و گفت این انگشتر بهارا بگیر و اگر بدیشها قناعت نکنی همه لباس مرا نیز بگیر و در عوض قسمتی از لباس خود را بمن ده ای آقا بر من رحم کن و خون مرا بگردن بگیر. از خدا ترس و مرا بحال خود گذار و رها کن. مادر حارس پسر را گفت پسرک من این پسر از فرزندان برامکه است که در کرم و مروّت و جوانمردی و فتوّت مشهور آفاق و ضرب المثل کریمان جهانند. شد گسه وی روزی بمقام و جاه و نعمت نخستین خود باز گردد و سبب غنا و ثروت تو گردد عجز پیموسته با لطف تمام با پسر سخن میگفت و

مهربانی و تلطف و نرمی کرد تا خوابش در ربود زال چون کاملاً از خفتن وی اطمینان حاصل کرد روی به عباس کرد و گفت جان پسر زود برخیز و پیش از آنکه این ملعون خبیث از خواب بیدار شود خارج شو میترسم چون فقیر است طمع مال و وجهی که خلیفه برای گرفتاری تو مقرر داشته وی را برانگیزد و بر حال تو رحم نکند زال خجسته احوال برخاست و از جامه های پسر بد سیر خود دو پیراهن برداشت و بر روی لباس وی پوشانید و انگشتر بهارا نیز بوی تسلیم نمود و گفت فرزند عزیزم در ضمان سلامت و پناه خیر و سعادت خارج شو عباس از خانه زال بیرون رفت تازه صبح اول دمیده بود بیچاره نمیدانست بکجا برود حیران و سرگردان بود و هر وقت جمعی را میدید خود را پنهان میساخت و هر صدائی و برا باضطراب و وحشت میانداخت در این اثناء که بیدوده بهر طرف میرفت رئیس شرط و بیروان او را دید که بطلب و جستجوی وی میشتابند خوشبختانه در خانه باز بود بدانجا داخل شد این خانه متعلق به جواد پیری بود پسر بدبخت چون وی را دید گفت ای عم من بخداوند متعال و تو پناه آورده ام مرا یاری کن و بر من ترحم نما شیخ که مردی با مروت بود گفت رود در این انبار داخل شو و در راه روی خود ببند خاموش باش و بیش سخن فصول مگوی عباس در حال وارد انبار گردید و در را بست تا صبح صادق دمید و کم کم هوا روشن گردید بیچاره بدبختان که شبهای دراز را با آندوه و پریشانی روز میآوردند و خیل هم و غم برایشان تاختن میآورد و دمی ایشان را راحت و آسوده نمیکند از دتسهار و شتائی روز است که اندکی خاطر افسرده آنانرا تسلیم میدهد

و تخفیفی در مصائب و متاعب آنان حاصل میکند جولاه از پسر شرح احوال
وقصه اش را پرسید عباس واقعه خویش باز گفت جولاه او را در منزل خود
پنهان کرد و اخبار وی را از آشنا و بیگانه مستور و مخفی داشت یکسال
تمام در نزد جولاه ساکن بود و هر روز دو گرده نان بوی میداد و در تمام این
مدت نان خویش برای او مهیا و فراهم نگردید در این زمان خشم هرون
نسبت ببرامکه قدری تسکین یافته و آتش فتنه خاموش شده بود دیگر
مأمورین خلیفه چندان در طلب وی سعی نمودند عباس روی بجولاه
کرد و جامه خود را بیرون آورد و بدو داد که بفروشد جولاه لباس را بفروخت
عباس گفت ای عم بزرگوار از قیمت این جامه لباس کهنه برای من بخر
جولاه اطاعت کرد و جامه کهنه خرید و نزد وی آورد عباس آنرا بیوشید
و انگشترها را از انگشت خارج کرد و در میان لباس مزبور پنهان نمود
مشک آبی و عصائی بدست گرفت. اتفاقاً کاروانی از بغداد بجانب کوفه
میرفت جولاه هر کبی برای وی کرایه نمود عباس بصورت گدایان و
مستمندان بکوفه وارد گردید و در میان شهر باهراس و خوف تمام
راه میرفت بجوانی بر خورد غلام که او را در مجلس فضل دیده بود
بشناخت و دانست که پسر فضل است فضل پدر این جوان را فرو گرفته
و در زندان مخلد ساخته و وی در زندان مرده بود غلام پیش رفت و او را
بگرفت و گفت ای آقا میل دارم که امشب را در منزل من بسربری و
شام را باهم تناول کنیم چه من از سیمای تو نشان اهل خیر آشکار می بینم
و نیز غریبان را دوست دارم همه این سخنان حیلتی بود که او را بفریبد

- رلیج -

و غفلة گرفتارش کند و بتزدهرون بر دیبچاره عباس که سر دو گرم دنیا را ندیده و دوست را از دشمن نشناخته بود دم گرمش در وی اثر کرد و سخنان فریبنده اش را باور داشت با او روان گردید و بسر ای وی رفت عباس بن فضل گوید هنوز کاملاً در خانه نشسته بودم که صاحب عبدالله بن جمیل هاشمی که از طرف هرون امیر کوفه بود بیاعد و دق الباب کرد غلام پرسید کیست؟ گفت صاحب امیر جوان بیرون شتافت و مرا بر تختی که روی آن نشسته بودم بگذاشت بعد از ساعتی بسوی من باز گردید چشمانش پر از اشک بود و هر دقیقه بر گریه اش می افزود چون این حال دیدم بترسیدم و با خود گفتم قسم بخداوند که به که مصیبتی و بلائی مرا در رسیده گفتم ای خواجه موجب گریه چیست و چه واقعه اتفاق افتاده است گفت بدان و آگاه باش که امیر عبدالله بن جمیل این ساعت مرا در خدمت خویش احضار کرد و برای من باز نمود که با بریدن نامه از رشید رسیده و در آن اشعار گردیده که عباس بن فضل در این روز وارد کوفه شده اگر در گرفتن و فرستادن او تأخیر کنی و اهمال روا داری البته مسؤل و مؤاخذ باشی جا کم بمن امر اکید کرده که در کوفه بگردم و او را در این ساعت نزد وی حاضر کنم چون عباس این بشنید اشک بر گونه هایش مانند مروارید روان گردید چون خداوند خانه گریه ویرا بدید خداوند متعال او را بر سر رحم و شفقت داشت داش بروی بسوخت و حس کینه و انتقام از نهادش رخت بریست و گفت گریه مکن بعدا اگر موئی از ترا بدشمنان تسلیم کنم اگر فی المثل در این راه ده فرزند مرا بکشند یا مرا خود بچرم این کار در خاک و خون کشند ترس را بر خود

مسلط و چیره ساز بافریننده جهان که وقتی وارد کوفه شدی و ترا دیدم
 بشناختم و بیقین دانستم که عباس بن فضل بن یحیی برمکی هستی و ترا
 بمنزل خود نیاوردم مگر آنکه حیلۀ درکار تو بکار برم یعنی راجع بشوکانغذی
 بخلیفه بنویسم و از خبر تو او را بیاگاهانم و جائزه و صله دریافت کنم
 چه فضل پدر تو پدر مرا در حبس کشت ولی ا کنون با خداوند عهد کردم
 که ترا باحدی تسلیم نکنم و اسباب خلاصت را فراهم کنم

ندانم نگاه و کریمۀ عباس چه تأثیری داشت که یکباره جوان را منقلب و
 متاثر کرد و آثار خشم و غضب و حس انتقام و کینه خواهی را از دلش
 محو نمود. آزادگی و جوانمردی دو خصلت ستوده است که در نهاد
 مردمان بزرگ و بافتوت جهان بودیعت نهاده شده و موقع و فرصت برای
 بروز و ظهور خود میجوید. وقایع و اتفاقات روزگار برای امتیاز
 جوانمردی از ناجوانمردی و کسی از نا کسی محک بزرگی است که سره را
 از ناسره جدا کند و مرد را از نامرد تمیز دهد آن را سر قدر و بزرگواری
 و علو همت و نامداری برافرازد و این را در قعر چاه پستی و مذلت و
 نا کسی و دنائت و بدنامی در اندازد!

به به گذشت و بخشایش و رحمت و شفقت چه صفات نیکو و پسندیده
 و چه کیمیای سعادت است که مردان جهان را بوجود خود بیاراید و
 شرف و مقام انسانیت را بجهانیان بنماید. اسان حقیقی کسی است که
 خود را بدین عادات ستوده متحلی سازد و آزادگی و مردانگی را پیشه
 سازد و گرنه کسانی که فاقد این خصائصند اگر چه بصورت انسانند ولی در

سیرت هزار بار بدتر و کمتر از جانوران و بدانند نام انسانی دارند ولی از خوی و خصلت و حقیقت انسانی دور و مهجورند!

بنگرید جوانی که عباس را برای گرفتار کردن و انتقام کشیدن بسرای خود میآورد و قصد کشتن و برادر دچون بیچارگی و بدبختی و برامی بیند جوان مردی که در وجود وی نهفته است و موقع برای ظهور خود می یابد او را که دشمن جانی عباس است یار مهربان میکند و برای هر نوع فداکاری و جان نثاری حاضر میسازد کسی که تا حال وسیله برای گرفتاری و قتل عباس بر میانگیخت اکنون برای خلاص وی حاضر است از جان و مال و فرزندان و عیال خود صرف نظر نماید و هر چه دارد در راه آزادی رقت و کرم و مروّت فدا کند!

جوانمرد در حال او را به بیست نفر از گدایان و اهل سؤال تسلیم کرد گدایان از حاصل گدائی و طلب خود وی را غذا و طعام میدادند و رفع حوائج او را مینمودند چنانکه احتیاج بسؤال و تکدی نداشت برای گدایان رقعہ های طلب و سؤال مینوشت گدایان دانستند که او از فرزندان برامکه است ولی بروی خود نیاموردند و بر حال او رحمت آوردند و محبتش در دلها جای گرفت از شهری شهری و دیهی بدیهی میرفتند تا بشام رسیدند و در آنجا اقامت گزیدند بعد از مدتی توقف در شام بجانب ری روان گردیدند و در شب عید رمضان بدانجا وارد شدند و از عادات اهل ری آن بود که در روز عید فطر غریبان را با فطار دعوت میکردند و در حق آنان انعام و احسان می نمودند و بدان فخر و عیاهات میکردند چون در روز عید عباس بمصلی

— رلو —

رفت و نماز عید گزارد و مردم از نماز پیرداختند دو مرد نزد وی آمدند
و او را نگاه داشتند و گفتند ای آقا تمنا داریم که امروز در منزل ما روزه
بکشائی و در خدمت شیخ ما افطار کنی عباس خواهش ایشانرا پذیرفت و گفت
من حاجت بچیزی ندارم چه مریض هستم و مبتلی به تب میباشم و نتناول
غذا قادر نیستم عاقبت او را مجبور کردند و بخانه شیخ بردند وی شیخ و
بزرگ شهر بود چون عباس داخل خانه شد کاخی عالی و زیبا دید در آن
برکه و بستاق سرائی بود از ساج بحری منقوش و مذهب عباس در
وسط عمارت تختی عالی دید که فرش زربفت بر آن افکنده بود و گروهی از
غریبان بر آن نشسته عباس چون تیک نظر کرد رفیقان سفر خود یعنی
بیدست تن گدایان مزبور را دید از دیدار دوستان خود بغایت خرم و خوشدل
گردید چون بشیخ نظر کرد سلام و تحیّت بگفت شیخ گفت ای عزیز نزد
یاران خود بنشین عباس نزد ایشان نشست سفره بگستر دهند و یا کیزه تریز
و بهترین غذا و طعام را حاضر آوردند یاران و اصحاب عباس بر سر سفره
نشستند و بخوردن مشغول شدند اما عباس چون آن قصر عالی و نعمت‌ها را بدید
بیاد روزگار بزرگی و جلال و نعمت پدر خود افتاد و کریه آغاز نهاد قطرات
اشک مانند مروارید بر گونه هایش دوید و بر روی سفره ریخت و برای آنکه
شیخ متوجه این کار نگردد دست بطرف غذا دراز میگرد و خالی
بر میگردانید و چیزی تناول نمی نمود شیخ که از زیر چشم بروی مینگریست
چون این حال بدید با خود گفت البتّه این شخص گدا نیست باید در ایام پیشتر
دارای نعمت و خواسته فراوان باشد چه آثار بزرگی و نجات از صورت

حالش هویدا و امارات بزرگ زادگی و شوکت از ناصیه اش بیداست چون از سفره برخاستند شیخ کاغذهایی برداشت و در آنها درهمی چند میگذاشت که بفقیران تصدق کند هر يك دست بطرف شیخ دراز میکردند و وجه مزبور را میگرفتند مگر عباس که پیش رفت و وجهی نگرفت و خواست از خانه بیرون رود چون شیخ این معامله از وی بدید گفت باید در حال چنین کسی دقت و نظر شود که کیست و از کجاست آنگاه روی به بندکان و غلامان کرد و آهسته گفت که این شخص را از رفقن مانع شوید و در نزد من حاضر کنید غلامان فرمان او را مجری کردند و عباس را در پیش وی آوردند شیخ گفت ای فرزند میتوانی چیزی بنویسی و دارای خطی خوب هستی گفت آری برین کار قادرم شیخ فرمود تا دوات و کاغذ حاضر آوردند عباس داد و گفت ای عزیز بنویس و خط خود را بمن بنما عباس بر کاغذ نوشت : بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ اِذَا اَصَابْتَهُمْ مُصِیْبَةٌ قَالُوا اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ راجِعُونَ خطی زیبا و دلربا مانند در منظوم نوشت شیخ از دیدن آن خط متعجب گردید و گفت ای عزیز جای بسی شگفتی و عجب است که ترا با این فضل و ادب و خط بدین صورت و هیئت می بینم درین حال که هستی راضی وقانع مشو و با فقیران هر شهر و دیار مرو عباس در جواب گفت این کار را بعیل و رغبت اختیار کرده ام بلکه حاجت و ضرورت مرا بدان کشانیده شیخ گفت من ترا آنچه طریق صلاح و سداد است هدایت کنم ؟ عباس گفت آن چیست

باز نمائید گفت فرزند عزیزم من سردی پیرم و بیشتر این شهر و ضیاع و ارتفاع آن بمن متعلق است مرا املاك فراوان و تجارت بسیار و فوائد دیگر است اگر رای بینی و بپذیری این امور را بتو سپارم و ترا در آن وکیل خود نمایم عباس گفت هیچیک از امر و فرمان تو را خلاف نکنم شیخ بفرمود تا در همان دم ویرا بگرمايه بردند چون داخل گرمايه شد گفت کسی با من داخل نشود تنها بحمام وارد شد و در را بست لباس کهنه را شکافت و انگشترها را از میان آن برآورد و در دهان گذاشت آنگاه در را باز کرد و غلامان داخل شدند ویرا شستند و کمال احترام و خدمت را درباره او معمول داشتند شیخ جامعه زیبا و گرانبها برای وی فرستاد بپذیرفت و پوشید و بخور و عطر زده از حمام بیرون آمد و نزد شیخ رفت چون شیخ او را بدید دلش باهتر از و نشاط آمد و گفت : این جوان جز از اولاد برامکه نتواند بود عباس درپیش روی او بنشست شیخ گفت ای جوان ترا بخداوند سوگند میدهم تو از فرزندان برامکه نیستی عباس گفت بخدا من پسر کسی هستم که شاعر در حق او این اشعار را سروده :

وَلَوْ قِيلَ لِلْمَعْرُوفِ مَنْ ذَا أَخُو الْعَلِيِّ
 لَنَادَى بِأَعْلِي صَوْتِ يَافُضَلٍ يَافُضَلٍ
 إِذَا أُمُّ طِفْلٍ مَضَى جُوعٌ طِفْلِيهَا
 غَدَّتْهُ بِاسْمِ الْفَضْلِ فَاسْتَعَصَمَ الطِّفْلُ

-- رلط --

شیخ گفت جان فرزند تو پسر و نوز دیدهٔ فضلی گفت آری چون شیخ
این بشنید بر جست و خود را بر روی پاهای عباس انداخت و بوسید و گفت
ای خداوند و سید من همهٔ این نعمت و آنچه مراست از بقایای نعمت
پدرت بر خیز اینجا که نشستهٔ جای تو نیست این بگفت و او را بر تخت
نشاند و خود چون بندگان در پیش وی میایستاد و خدمت میکرد عباس روزی
چند برین منوال گذرانید يك روز شیخ گفت ای عزیز من پیر و ناتوان شده‌ام
و وارثی بجز يك دختر ندارم که اکنون بعد از زان رسیده قصد و عزم
آن دارم که فردا باهل ری اظهار کنم که تو پسر برادر منی و از مگه
آمده و پدرت وفات کرده و تردشهود بر این امر شهادت دهم و اعتراف
کنم و دختر خود را بتو تزویج نمایم عباس گفت فرمان تراست شیخ
قاضی و شهود و عدول را حاضر نمود و گفت این جوان پسر برادر من
است که از مگه بازگشته و بمن وارد گردیده و پدرش وفات یافته ایشانرا
بر گرفتار خود گواه گرفت و در حال دختر را بوی تزویج کرد و باختیار
وی در آورد عباس گفت ای خداوند هرون الرشید در طلب من اصرار
بسیار دارد و باشد که خبر من بروی پنهان نماید و مرا و ترا هلاک کند
صلاح آنست که من و دختر تو در کناری دور از مرده بسر بریم و از
انظار پنهان باشیم تا کسی ما را نبیند و غیر تو بر ما وارد نگردد شیخ
گفت بهر چه میل تست رفتار کن من قصری دارم که از شهر دور و
بر کنار است ترا در آنجا جای میدهم بخود و پیوش و بنوش و آسوده باش
ای خداوند متعال ابواب فرج را بر تو مفتوح دارد ایشانرا بقصر من بور

فرستاد و فرش و اثاث و سایر ما بحتاج آنان را مهیا کرد عباس و زنتش در آنجا با کمال راحت و خوشدلی و مسرت بسر بردند مدتی برین حال بودند تا روزی بر درسرای شیخ همه مه و غوغا برپا شد شیخ از چگونگی پرسید باز نمودند که از جوان خادم و جوهر در این ساعت از شهر بغداد بدینجا آمده و از طرف خلیفه مأمورند ایشان بر شیخ وارد شدند شیخ از سبب ورود و آمدن ایشان پرسید گفتند با میر المؤمنین خبر رسیده که عباس بن فضل بشهر ری وارد گردیده و دختر تو را بزنی اختیار کرده شیخ گفت من عباس بن فضل را نمیشناسم و او را ندیده ام و از بغداد کسی نزد من نیامده و چنین شخصی ابدأ بشهر ما داخل نشده است اما کسی که بر من وارد شده برادر زاده من است که با پدرش در مکه معظمه زاده الله شرفاً ساکن بود چون پدرش در گذشت از مکه بازگشت و علامت و نشانی که میان من و برادرم بود پس باز گفت او را بشناختم و دختر خود را بزنی بوی دادم گفتند ما عباس بن فضل را میشناسیم او را بما بنما قاببینیم اگر عباس بود و او را بشناختم دستگیر کنیم و اگر گفته تو راست بود و این جوان عباس نبود از همان راه که آمده ایم باز میگردیم شیخ متعجب و عاجز بماند و قدرت امتناع نداشت دست ایشانرا بگرفت و بقصر برد عباس در آنجا نشسته بود چون مأمورین خلیفه ویرا بدیدند شناختند و عباس که بایشان نگر بست هر اسان شد و بگریست گفتند گریه مکن که موئی از تو در نزد ما عزیزتر از زمین و اهل زمین است دلتك مباش که ما بغداد باز میگردیم و با میر المؤمنین میگوئیم آنچه بخلیفه آنها و

اخبار نموده اند خلاف و دروغ است و غلامی که از او سخن در نزد مولای ما رانده اند پسر برادر و داماد شیخ است ازین سخنان دل عباس بیارمید و وحشت و اضطرابش بخوشی و راحت بدل گردید بشیخ گفت در این ساعت دو هزار دینار از تو تمنی دارم شیخ دو کیسه حاضر کرد که محتوی بدو هزار دینار بود عباس بهر يك از دو مأمور مزبور کیسه عطا کرد ایشان ببغداد بازگشتند و با خلیفه از عدم صحت قصه عباس سخن گفتند خلیفه گفتار ایشان را باور داشت و ساکت گردید و در صدد تعقیب واقعه بر نیامد باری عباس بازوجه خویش در قصر مزبور بانهایت خوشی و کامرانی بسر میبرد و او را غم و اندوهی جز غم و تیمار خواهرش اسماء نبود برای آنکه غالباً بیاد وی میافناید و قرین اندوه و حسرت میگردید و نمیدانست در چه حالست و چه بر سرش آمده .

اسماء خواهر عباس

اما شرح روزگار اسماء خواهر عباس: بعد از وقوع خطر و نزول مصائب بر آل برمك وی از باب حرم بالباسی گرانبها و نفیس بیرون آمد و بخانه مردی وارد گردید و با او از جواهر و حلی و حلل باندازه بود که عقل از قیمت و تقویم آن حیران میماند آنچه با خود داشت بر آورد و یکی بعد از دیگری از جامه و حلیه باهل آن منزل داد چون خداوند خانه این بدید گفت بخدا این زن از فرزندان برامکه است برخی را از آنچه باهل و عیال او داده بود بوی باز داد و گفت اکنون ما باید در حقیق شما

آل برعك احسان و بخشش كنيم دختر بيچاره مدت ده روز در نزد ايشان اقامت كرد تاجر كه اصرار و سختي هرون را در طلب وي بديد بر جان خود و جان وي خائف گرديد روي بدو نمود و گفت اي بانو بدان كه در بغداد جان تو در امان نخواهد بود و خليفه در گرفتاري و طلب توسعي و جلدسيار داردمن بر آنم كه براي خروج تو از بن شهر حيله و تدبيري كنم و وسائلي مهيتانمايم گفت اي خواجه بهر چه خواهي و صلاح ميداني اقدام كن تاجر در حال بيرون رفت و براي وي كنيزي بخريد و صندوقي زيبا و لطيف حاضر نمود و جامه ها و زيور ها و حله هاي او را در آن بنهاد آنگاه وي را با كنيز همراه خود برد چنانكه مردم پندارند يكي از خانواده اوست رفتند تا بساحل شطرسيدند تاجر ايشانرا بتوسط يكي از كشتيها بسوي بصره روان نمود كشتي و مسافرين به جانب واسط رهسپار گرديدند اسماء در مشرعه واسط در صندوق را بكشاد تا از آن وجهي بردارد و بكشتيبان دهد كنيز بميان صندوق بدقت نظر نمود و آنچه در آن بود ديد كشتي بطرف بصره روان گرديد و شب بساحل رسيد اسماء با كنيز خود شبانه ببصره درآمدند و بمسجدي كه نزديك ساحل بود داخل شدند تا شب را در آنجا بسر برند كنيز ياي اسماء را در كنار گرفته آهسته ميمايد تا به خواب رفت كنيز چون به خفتن وي اطمينان و يقين كامل حاصل كرد صندوق را برگرفت و فرار اختيار كرد اسماء هنگام سحر بيدار گرديد ولي صندوق و كنيز را نديد فر ياد برداشت و فغان آغاز كرد و خود را صدمه و لطمه ميزد مرده بروي گر درآمدند و موجب بيتابي و بيقراري و بر ايرسيدند اسماء دانست كه

کریه وی بر چیزی که از دست رفته سودی ندهد وزاری رفته را باز نیارد گفت درمی چند داشتم کنیزی همراه من بود آنرا برداشته و روان گشته چون دید که مردم بسیار بدور وی جمع شده اند از بیم خطر از مسجد خارج گردید و از سراهائی که غربا در آن منزل میکنند پرسید وی را بیکی از خانات سیبل راهنمایی کردند رفت و اطاقی در آنجا برای خویش اختیار کرد روزی چند توقف نمود و پیوسته بگریه وزاری مشغول بود تا چشمش ضعیف گردید جامه های خود را بفروخت و جامه های پست و ارزان خرید و باقی را صرف معاش خود کرد بالاخره تنگدستی بسر حد کمال رسید و ضرورت بغایت کشید سه روز بود که دیگر غذا نخورده بود و بتحصیل طعام قادر نگردیده و بزرك منشی و سماحت طبع وی را از سؤال و خواهش باز میداشت و غریب و مستمند یابدترین صورت و حال زندگانی میکذاشت تا روزی شنید که بعضی از گدایان و خواهندگان بیکی دیگر میکفتند قردا جعفر وزیر بسبب آنکه دخترش از مرض سخت نجات یافته است و بهبودی حاصل کرده و بحمام میرود بفقیران صدقه میدهد یکی از ایشان نزد اسماء آمد و کسفت فردا باما بیا تا برای جعفر بن سلیمان وزیر برویم .

روز دیگر اسماء با ایشان برقت چون نزدیک در حرم سرا شد دو خادم بر در سرا ایستاده دید بایشان گفت از سیده برای دخول من اجازه بطلبید اگر بار دهد داخل شوم خادمان رفتند و گفتند بر در سرا دختری بغدادیه بالباسی مندرس ایستاده و استدعای دخول دارد سیده اجازه داد

اسماء وارد گردید و او را بر تخت نشسته دید در حالی که کنیزان با دبیرزنها در دست گرفته بیاد زدن وی مشغول بودند اسماء در جلو وی ایستاد و سلام کرد و تعجب گفت سیده پرسید دخترک کیستی و چه حاجت داری؟ چشمان اسماء پر از اشک شد و گفت ای بانو بچشم انکار در من نظر کردی و مرا نشناختی؟ گفت نه سؤال من از راه ریب و سوء ظن نبود بلکه خواستم از نسب و نژاد تو آگاهی حاصل کنم اسماء گفت ای بانو من اسماء دختر فضل بن یحیی هستم سیده چون این بشنید جهان در نظرش تاریک گردید و حیرت و دهشت سرا سر وجودش را فرو گرفت. این چه سخن دلخراش و جانسوز بود که شنود و این چه آهنگ غم انگیز بود که یکباره خرمن صبر و شکیباییش را بسوخت برخاست و دست بگردن اسماء انداخت چشمانش را بوسید و صورت بر دست و پایش بسود و گفت دیدن این حال و صورت بر من بغایت دشوار و گرانست ای کاش مرده بودم و این واقعه را مشاهده نمی نمودم دیگران نیز از مشاهده این منظره رقت خیز و حزن انگیز شروع بگریه کردند صدای ضجه و فریاد و ناله فضای سرا را پر کرد سیده دست اسماء را گرفت و بر تخت نشاند و خود در پیش روی وی نشست و گفت ای بانوی بزرگوار شرح احوال خود را بامن بگوی که بر تو از جور روزگار غدار و سپهر جفاکار چه رسیده کجا بودی؟ و چه شد که باینجا آمدی؟ اسماء سر گذاشت بدبختی و قصه بیچارگی و سختی خود را میگفت و همه اهل خانه بانهایت تعجب می شنیدند و خون از دیدگان روان میساختند جعفر بن سلیمان وزیر که نزدیک ایشان نشسته بود صدای گریه و ضجه را بشنید و از سبب

آن برسید گفتند اسماء دختر فضل درین ساعت از بغداد بدینجا آمده
 و لباس فقیران و بیچارگان پوشیده و دو چار انواع بدبختی و نکبت گردیده
 وزیر که این بشنید زار بگریست بختی که از آب دیده محاسنش تر گردید
 سینه بفرمود تا اسماء را بحمام بردند و لباس کهنه و چرکین را از تن وی
 بیرون آوردند و جامه نو و گرانمایه پوشیدند حال اسماء خوش و خرم
 گردید و در نهایت حرمت و عزت میزیست اندکی بر این واقعه بگذشت
 روزی جعفر بمادر خود گفت جان مادر میخوام اسماء را همسر من
 گردانی و بحباله نکاح من در آوری مادر گفت فرزند ارجمند اختیار
 این کار با اوست من این تقاضا و گفتگو را با وی بمیان می نهم اگر
 قرین اجابت داشت با کمال رغبت و رضا بدان اقدام خواهم کرد نییده
 درین باب با اسماء گفتگو کرد اسماء گفت اکنون من دختر تو هستم و جعفر
 پسر تو و زمام اختیار من و او در دست توست و البته امر و فرمان ترا
 مخالفت ننمایم جعفر امر باحضار قاضی و شهود نمود و عقد مزاجت
 میان ایشان جاری گردید اسماء روزگاری در نهایت عزت و شوکت
 میگذاشت روزی جعفر بروی وارد شد و باخود دو عدد گوهر داشت که
 جوهریان از تقویم آن عاجز بودند اسماء چون گوهرها را بدید فریاد برکشید
 و گفت ای سید این دو گوهر را از کجا بدست آوردی گفت یکی از دلالان
 یدش من آورد که قیمت آنرا بدو دهم من با او قیمت آنها را قطع نکردم
 تا بتو نشان دهم اگر ترا پسند آمد بهای آنرا بپردازم اسماء گفت این
 گوهرها بمن متعلق است و همانست که در وقت ورود بصره از من ربودند

و همچنین بسیاری از اشیاء نفیسه دیگر را با آن بسرقت بردند قصه کنیز و فرار او را باز گفت جعفر که این بشنید گفت اندیشه مدار که امروز بکشف این قضیه خواهم پرداخت جعفر بیرون رفت و در حال بدنبال دلال کس فرستاد وی را حاضر کردند پرسید این دو گوهر متعلق بکیست و از کجا بدست تو رسیده؟ گفت کنیز کی ارمنیه از بغداد آمد و این دانه هارا داد که برای وی بفروشم جعفر باحضار کنیز فرمان داد چون حاضر شد امر بتوقیفش داد و او را بنزد اسماء آورد اسماء که وی را بدید بشناخت کنیز برو درافتاد و دست و پای او را ببوسید و گفت ندانستم و خطا کردم و تو بعفو و گذشت از همه جهانیان سزاوار تری و بوجود شما خاندان فضل و کرم عفو و احسان معروف شده اسماء باحضار صندوق امر نمود کنیز صندوق را همچنان که بود حاضر نمود و چیزی جز درهمی چند از آن مفقود نگردیده بود وزیر گفت قصد آن دارم که این کنیز را بحق خود برسانم و رسوای خاص و عايش کتم اسماء درخواست که کنیز را بوی بخشد جعفر بپذیرفت اسماء کنیز را آزاد کرد و بار وجهی عطا نمود که با آن زندگانی نماید باری اسماء با جعفر در نهایت خوشی و کامرانی روزگار میگذرانید تا آنکه هرون ازین عالم رخت بربست و امین بجای وی برمسند خلافت بنشست وی جعفر وزیر و برادرش محمد را فرو گرفت و اموال ایشان را تصرف و ضبط نمود بیچارگان فقیر و تنگدست ببغداد داخل شدند و کارشان از سختی و فاقه بجائی رسید که اسماء دختر

فضل دستاس میگرد و نوح میریشت و از حاصل مزد خود شوهر و برادر شوهر و سائر اهل خانه را غذا میداد

برادرش عباس در ری مقام داشت و هیچیک از حال یکدیگر خبر نداشتند چندی بر این واقعه بگذشت میان محمد امین و عبدالله مأمون که در خراسان ولیعهد بود مخالفت و خصومت آغاز گردید و کار بچنگ و مقاتله انجامید امین مقتول و امر خلافت بمأمون منتقل گردید مأمون بجانب بغداد روان شد چون نزدیک ری رسید عباس از این امر مطلع گردید دو انگشتری را که مأمون بعنوان یادگار بدو عطا کرده بود در انگشت کرده و برای ملاقات خلیفه بیرون رفت در این اثنا مأمون با سپاهیان بسیار و اردوی عظیم با خاّسان و مقربان در رسیدند چون عباس این بدید نزدیک رفت و برپشته بلندی برآمد و دست خود را بلند کرد مأمون نظر نمود و انگشتریها را بشناخت و در عباس بدقت نگریست چون وی را درست بشناخت گفت بخدا این مرد برادر من عباس است نزدیک رفت و خود را بطرف او انداخت دست بگردن یکدیگر در آوردند و زار بگریستند تا از خود بیخود شدند مأمون گفت برادر حالت چو نیست باز گوی بعد از من چه کردی و چه دیدی کجا بودی و چگونه بدینجا آمده؟ عباس قصه خود را بیان میکرد و مأمون میگریست و میگفت خداوند فضل بن ربیع را لعنت کند البتّه او را با سخت ترین شکنجه بقتل میرسانم جان برادر شرح احوال خود را کاملاً برای من بیان کن که از روزگار غدار ترا چه رسید و چه شد که بشهر ری افتادی؟ عباس حکایت خود را از آغاز تا انجام باوی بگفت و قصه شیخ و معامله او را با خود و همچنین قصری را که برای

اقامت او معین کرده بود شرح داد خلیفه گفت درین صورت من بقصر تو وارد میشوم و حوائج تو و اهل شهر را بدست تو برمیآورم مأمون بقصر مزبور وارد گردید و در حال بعقب شیخ پدر زن عباس فرستاد و او را خلعت و نعمت داد و خراج ده سال را بدو بخشید و ده یاره ضیعه آباد بدو عطا نمود و حوائج مردمان را بدست او روا کرد مردم ارین واقعه بغایت متعجب گردیدند و با یکدیگر میگفتند: این مرد کجسا و آشنائی خلیفه کجا؟ مأمون در قصر عباس ده روز مقام کرد پس در صحبت عباس بجانب بغداد حرکت نمود تا بنهر و آن رسید بفرمود تا در آنجا خیمه ها زدند و سرا یرده ها برافراشتند مردم دسته دسته بزیارت مأمون میرفتند چون مأمون ببغداد رفت و در قصر خلافت مستقر گردید امر کرد که بغداد را از دو طرف آذین بستند و جامه های قیمتی آویختند آنگاه مردمان را از ترك و دیلم و بنی هاشم و غیر آنان بفرمود که بنهر و آن شوند و عباس بن فضل بن یحیی برمکی را دیدار کنند مأمون خود نیز با سپاهیان بیرون رفت و او را ملاقات نمود و با اتفاق وی بطرف مدینه السلام باز آمد قضا را در این روز خواهر عباس بیازار رفته و کیسه پر از نخب با خود برده بود که بفرود شد و از بهای آن نان و سایر مایحتاج خانه و خانواد را فراهم نماید ناگاه در میان راه شتید که مردی می پرسید این آئین و زینت و تشریف برای چیست و خروج مردم برای ملاقات کیست؟ یکی گفت برای عباس بن فضل بن یحیی برمکی رضیع و همشیر مأمون وی در این ساعت ببغداد وارد میشود اسماء که این بشنید پیش شخصی رفت و کیسه که در دست داشت بدو داد و گفت ای خواجه بر من منت گذار و کلغذ

و دیوانی بمن ده وی کاغذ ودوات باورداد بمسجدی در آمد و بر کاغذ نوشت:
بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ اَنَا اُتَحْتُكَ اَسْمَاءُ عَزِیْزَةٌ عَلٰی مَا جَرٰی عَلَیْنَا
آنکاه نشی برگرفت و آنرا بشکافت و نامه را بر آن نهاد و بطرف موکب
مأمون نزدیک شد مردم برای تماشا بروی یکدیگر میریختند و راه عبور
برای اشخاص بزحمت بسیار میسر میشد اسماء باصدمه و هسقت فراوان
از میان مردم افتان و خیزان عبور کرد تا نزدیک موکب عباس برادر
خود رسید در جلو وی فرآشان و حجّاب و قواد بسیار روان بودند و
قرآء قرآن بالحنی خوش میخواندند:

فَرَجَعْنَاكَ اِلٰی اُمِّكَ کَیْ تَقْرَ عَیْنَهَا وَلَا تَحْزَنُ اَدْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ اٰمِیْنِ
اسماء پیش رفت و وی را که قصه حال وی بر آن مکتوب بود بلند کرد
عباس بر آن نگریست اسم خواهر خود را دید و خطش را بشناخت رنگش
تغییر کرد و محالش دگرگون گردید افواج غم و اندوه بر کشور وجودش
ناختن آورد و خیل پریشانی و اضطراب خانه صبر و طاقتش را بدست
غارت سپرد سیل اشک از دیدگان براند و آستین بر صورت گرفت که
مردم گریه اش را نبینند چنان میگریست که از خود بیخود گردید و
نزدیک بآن رسید که بیهوش شود و از اسب در افتد مردم چنان پنداشتند
که مفارقت خانواده و یاد کردن خواسته و نعمت و جلال و شوکت جد
و پدر و بدبختیها و مصائب وارده او را نمکین ساخته و بحال تأسف و
حسرت انداخته و دخول در بغداد است که این خاطره ها را در قلب
وی ناز کرده و چنین پریشانش ساخته عباس چون اندکی بخود آمد بیکی

از خادمان گفت آن زن را که در فلان چامتوقف است پیش من آر (و بادست بخواهر اشاره کرد) او را بمنزلی که من فرود آیم بیاور. و باوی با آرامی و نرمی و مهربانی سخن گوی زنهار تا بروی نظر نکنی و او را آزار و صدمه نرسانی. خادم اعتشال فرمان نمود و اسماء را راهنما شد عبّاس بیفداد داخل گردید و بقصر خلیفه رفت مأمون بروی وارد شد او را رنگ پریده و پریشان و چهره آرزوایش را زعفرانی دید موجب پرسید عبّاس قصه خواهر خود اسماء و بدبختی و بیچارگی او را بیان کرد مأمون بگریست و گفت اکنون بهتر و سزاوارتر آن است که پیش وی روی و با او باشی و البته این کار واجب تو از ملاقات و ورود بر من است عبّاس بر حسب فرمان خلیفه نزد خواهر رفت گریه و تاله و درد دل و شکایت آغاز کردند هر يك بشرح احوال خود پرداختند و از نوائب و حوادث که برای ایشان پیش آمده و حيله و وسیله و فرجی که خداوند متعال برای نجات آنان فراهم آورده بود سخن گفتند. عبّاس بوزارت مأمون منصوب گردید بطلب تاجری که روز حادثه برامکه و پیرا پناه داد فرستاد وی را ثنا گفت و در حق او نیکوئیها کرد و همچنین درباره مادر حارس و پسرش و جولاه و بالاخره همه کسانی که با وی خوبی کرده بودند احسان فرادان مبدول داشت و خواهرش نیز در حق خیر خواهان خود از انعام و احسان دریغ نمود و احدی را فراموش نکرد و روزگار برامکه بوجود عبّاس و اسماء تجدید گردید و به از آن شد که در زمان هرون بود.

در تاریخ برامکه خطی داستان عبّاسه و اسماء بهمین جا ختم میشود.

سبب تألیف کتاب

این بنده بی بضاعت چون بطبع تاریخ برامکه حاضر که یادگار عهد قدیم است و شاید از منشآت قرن چهارم یا پنجم باشد پرداختم بر آن شدم که در مقدمه کتاب برای روشن شدن اصل و نژاد این خاندان بزرگوار و معبد نوبهار صفحه چند بطریق اختصار بنکارم و بهمین جهت و نظر بناء شماره صفحات را بر حروف ابجد نهادم ولی از آنجا که :
هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینه تصور ماست
در اثناء نگارش مقدمه باین نکته متوجه گردیدم که تاریخ زندگانی و شرح احوال و اصل و تبار برامکه مجهول و بزبان فارسی کتابی از روی صحت و دقت تدوین نگردیده است و راستی را مورخین فارسی زبان راجع بتاریخ این خاندان قصور روا داشته و حق وطن پرستی را چنانکه باید بجا نیاورده و ادا نکرده اند درینغم آمد که تاریخ مذکور را مجمل و مختصر بگذارم و بگذرم و غفلتی را که دیگران مرتکب گردیده اند این بنده نیز ارتکاب کنم و ایرایان یعنی هموطنان برمکیان از دانستن تاریخ و مراتب بزرگواری و مفاخر و مناقب این خانواده کریم و قدیم محروم مانند بویژه بعضی از دوستان که اطاعت فرمان آنان بر این بنده فرض بود در این کار اصرار بسیار نمودند و محرک و مشوق گردیدند و نگارش تاریخ مفصلی را تقاضا کردند نظر باین مقدمات از قصد خود منصرف گردیدم و بنوشتن تاریخ بالنسبه مفصلی مشغول شدم و ای متأسفانه دیگر عدول از حروف ابجد بعدد ممکن نگردید امید است که قارئین محترم بکرم عمیم معذور دارند و بر این نقصان خرده نگیرند و چسبون در مدت

تألیف کتاب غالباً مریض و مبتلی بضعف و رنج اعصاب بودم و مطالعه بسیار و کار و فکر بغایت مضر و منافی صحت بود هر گاه در عبارات و مطالب آن نقص یا اشتباهی ملاحظه نمایند حمل بر قصور یا تقصیر نفرمایند؛ کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد

غالب ذوات محترمی که با این بنده سابقه مودت و رابطه انس و الفت دارند گواهند و میدانند که آنچه درین باب گفتم عین حقیقت و بدون مبالغه و اغراق است. معیناً آنچه در خور امکان و قدرت و توان این بنده بود در جمع آوری مطالب و تدوین و ترتیب آن زحمات فراوان کشیدم و خدمت وطن عزیز خود را بر صحت مزاج برگزیدم و همچنین در انشاء کتاب مزبور قوانین ادب و فصاحت و بلاغت را بر رعایت رسانیدم و در آن جدی و اقی و جهدی کافی مبذول کردم و شاید ازین راه خدمتی پسندیده و لایق بزبان مقلّس فارسی کرده و ارمغانی سودمند و گرانبها برای مطالعه جوانان دانش پژوه تقدیم نموده باشم.

جای بسی تأسف و افسوس است که بیشتر جوانان محصل ایرانی تمام هم خود را مصروف آموختن و تکمیل السنه خارجه میدارند و بآموختن زبان وطن عزیز خود واقعی و اهمیتی نمیکذارند و صد بك آنچه را برای زبان بیگانه صرف میکنند برای تکمیل زبان خود صرف نمیکند و چون بنکات و خصایص زبان فارسی کاملاً آشنا نیستند آنچه را مینگارند غالباً از حیث لغات و الفاظ و ترکیب جمل غلط و سست و از لحاظ معانی و مضامین سبک و نادرست است استعارات آن بارد و مضحك و کنایات و تشبیهاتش خنك و غیر مناسب است!

گرفتن معانی و مضامین السنه بیگانه بدون آنکه بتوانیم آنرا بیروبریم و بانهایت استادی و مهارت متناسب با زبان فارسی نمائیم و رنگ فارسی بدان دهیم و بکار بریم برای زبان ما بغایت مضر و خطرناک است و جز فساد و خرابی و تولید هرج و مرج و اختلال فائده نخواهد داشت و خدا داند عاقبت این غفلت و جهالت بکجا خواهد کشید و از این بازی بچه گانه چه زیان بزرگ بزبان ما خواهد رسید!

هموطنان عزیز و محصلین جوان ما باید بانهایت جد و سعی باآموختن و تکمیل زبان خود پردازند و با نظر عبرت و دیده تعصب و غیرت بممالک بیدار غرب بنگرند که برای ترقی و نشر زبان خود تاچه حد میکوشند و چه جوش و خروشی دارند. چه زحمات طاقت فرسامیکشند و چه کتابها و رسائل در هر رشته تألیف میکنند و هر ساله عدده تصانیف و تألیف آنان در هر رشته و فنی بچه عدد هنگفت و حیرت آور بالغ میگردد. باید قدری بخود آئیم و مسامحه و سهل انگاری را بیک سو نهیم و راهی را که رهروان و راه شناسان دنیا رفته اند و میروند برویم دامن همت و غیرت بگم ز نیم آب رفته را بجوی باز آریم و زبان خود را ازین زبونی و پستی خارج نمائیم.

نگارنده در اثناء نگارش تاریخ برامکه روزی بانهایت تأسف باوضاع یریشان زبان مقدس وطن خود می نگریستم و قرین اسف و اندوه بودم این اشعار را بسرودم و برای تنبیه و اندرز هموطنان برین کتاب افزودم:

آنچه ملل نامدار از آن بجهانست
 مایه قومیت است و وحدت ملی
 کن گنری سوی بیستون و عیان بین
 برشکه داربوش و قدرت کوروش
 مردم آگه غرب را بنکر چون
 حیف که در بوستان سعدی و حافظ
 کشته یکی ژاژ خای فاضل نه حریر
 آنکه زبان وطن نداند نیکو
 در بر دانای خرده بین خرد یار
 ای که زبان وطن زنت بیستی
 زاده ایرانی و زبانش ندانی
 مام وطن تنگ دارد از چو تو فرزند
 در لغت خارجی فصیح چو سحبان
 فخر کنند این که انگلیسی داند
 فخر بیاید بفارسیست نمودن
 فخر به بیگانگی کنند و ندانند
 فخر مرا این بود که در همه عمر
 نشر زبان مقدس وطن خود
 در خاتمه این نکته را نیز باید متذکر بود که غرض نگارنده ازین سخنان
 نه آنست که زبانهای خارجه را نباید آموخت چه میدانم و یقین دارم چون
 ما معلوم و صنایع دیگران محتاجیم ناچار باید السنة آنان را فرا

تزد خردمند هوشیار زبانست
 الفت و یکرنگی و وفاق بدانست
 بس شرف و فخر کز کتیبه عیانست
 فارسی باستان بزرگ نشانست
 بهر زبان جدو سمیشان بچه سانست
 جغد یفریاد و زاغ در جولا ناست
 هرزه درای دگر ادیب زمانست
 گرچه بیچندین زبانش دست و توانست
 چون حیوانی بود که بسته زبانست
 شیوه مردی و مردمی نه چنانست
 این روش ناکسان و خوی خساست
 کز تو زبانش بکاستی و زبانست
 لال چو باقل بفارسیست لسانست
 لاف زندآن که او فرانسه دانست
 ورنه چه فخری ترا ازین و از آنست
 کاین شرف و فخر نیست قل و هو انست
 خدمت این خاک بالک قبله جانست
 غایت مطلوب و مقصود بجهانست

گیریم و شاید نگارنده نیز از دانستن آن بی بهره نباشد و رنجی در آموختن آن برده بلکه غرض و مقصودم آنست که تکمیل زبان خود را باید بر تحصیل هر زبانی مقدم بدانیم و آنرا تحت الشّاع السنّه دیگر فرار ندهیم کسانی که در آموختن زبان خود غایت بی‌همتایی را روا داشته‌اند و این عار و تنگ را بر خود هموار نموده دیگر چرا باید بدانشن زبان خارجی لاف زنند و اینهمه پندار و غرور در سر داشته باشند!

تاریخ برامکه خطی

تاریخ برامکه حاضر که نگارنده برای خدمت بزبان و ادبیات فارسی بتصحیح و طبع آن اقدام و اهتمام نمود یادگار عهد قدیم و یکی از مهمترین و بهترین کتابی است که ظاهراً در قرن چهارم یا پنجم هجری تألیف و تدوین گردیده

ولی متأسفانه نویسنده کتاب مزبور بر خلاف عادت و سنت نویسندگان و مؤلفان در مقدمه کتاب نامی از خود و سلطان معاصر خود نمیبرد و تاریخ تألیف آنرا تعیین نمیکند و از همان آغاز و شروع کتاب بذکر اخبار و حکایات مربوط پیرامکه میپردازد ولی از استعمال لغات و سیاق جمل و عبارات پیداست که از آثار و منشآت متقدمین و یادگار ازمنه پیشین است و چون حکایتی که راجع بمرک و آمدن وی نزد سلیمان بن عبدالملک در آن مذکور است تقریباً عین آن با جزئی

اختلاف در کتاب سیر الملوك منسوب بخواجه نظام الملک نیز نوشته شده و پیداست که مصنف سیر الملوك از آن کتاب برداشته و در کتاب خود نوشته است (۱) بر ما ثابت و محقق می شود که تاریخ تألیف اخبار برامکه قبل از تاریخ کتاب سیر الملوك است و اگر تألیف کتاب سیر الملوك محققاً از خواجه نظام الملک بود باید تألیف کتاب تاریخ برامکه قبل از سنه ۶۸۵ باشد برای آنکه خواجه در سنه مزبور بقتل رسیده ولی این مطلب در نگارنده محقق و معلوم نگردیده و در نسبت

(۱) جای بسی تعجب و حیرت است که مصنف کتاب سیر الملوك تقریباً عین عبارات تاریخ برامکه را در کتاب خود درج میکند و بهیچوجه ذکری از کتاب تاریخ برامکه نمیکند و ما برای مقایسه قسمتی از مطالب هر دو کتاب را در اینجا مینویسیم :

از کتاب تاریخ برامکه

روزی سلیمان بن عبدالملک بار داده بود همه بزرگان دولت و ندیمان حضرت در خدمت مرتب بودند بر زبان او چنان رقت که ملک من از ملک سلیمان بن داود (ع) اگر بیشتر نیست کمتر نیست الا آنکه او را باد و دیو و پری و وحوش و طیور در فرمان بود و مرا نیست اما آن گنج و خزینه و تجمل و پادشاهی و تصرف و ولایات و خدم و حشم و لشکر و فرمانروائی که امروز مراست در همه جهان کراست و بایش از من کرا بود و چه درمی باید در پادشاهی من که آن ندارم یکی از بزرگان او گفت بهترین چیزی که در مملکت در باید و پادشاهان داشته اند ملک ندارد گفت آن چه چیز است که دیگران داشته اند و من ندارم گفت آن وزیر است که در خورد تو باشد نداری گفت چگونه گفت تو پادشاهی و پادشاه زاده و زیری باید وزیر زاده و مبارک نفس گفت در همه جهان و زیری بدین صفت که یاد کردی بدست آید گفت آید گفت بکجا گفت یلیخ گفت این چه کس است گفت این برمک است و پدران او نازدشیر بابکان وزیر و وزیر زاده بوده اند

بخواجه ترديد دارم و چیزی که این تردید را تأیید میکند بعضی از مندرجات کتاب سیر الملوك است مثلاً در ضمن فصل راجع بالقاب مینویسد: امیر المؤمنین المقتدی بامر الله القاب سلطان ملك شاه قدس الله روحه العزيز ممز الدنيا و الدین نوشت پس از وفات او انار الله برهانه سنت گشت سلطان بر کیارق را رکن الدنيا و الدین و محمود را ناصر الدنيا و الدین و اسمعیل را (۲) محبی الدنيا و الدین و سلطان محمود (۳) را غیاث الدنيا و الدین خلد الله ملكه (۱)

از عبارات فوق معلوم میشود که کتاب مزبور بعد از سلطنت ملکشاه و بر کیارق یسروی تألیف گردیده است و چون خواجه قبل از ملکشاه رخت ازین جهان بر بسته چگونه ممکن است تألیف آنرا بوی منسوب کنیم (۲)

از کتاب سیر الملوك

چنین گویند که روزی سلیمان بن عبدالملك بار داشته بود و بزرگان دولت و ندیمان او حاضر بودند و بر زمان او چنین رفته که ملك من اگر از ملك سلیمان بن داود بیشتر هست که ترهم نیست الا آنکه او را یا دیو و یری و وحوش و طیور فرمان بود و مرانیست و آن گنج و جمل و زینت و مملکت و لشکر و فرمانروائی که مراست امروز در همه عالم کراست و یا بش از من که را بود و چه درمی باید در یادشاهی من که ندارم یکی از بزرگان او را گفت بهترین چیزی که در مملکت در باید و یادشاهان داشته اند ملك ندارد گفت چگونه آن چه چیز است که من ندارم گفت آن وزیري که در خورد تو باشد نداری تو یادشاهی و یادشاهزاده و ترا وزیري باید و وزیرزاده (کافی که دمیدراو وزیر بوده باشند) گفت در جهان وزیري بدین صفت بدست آید گفت آید کجا گفت بیخ گفت آن چه کس است گفت آن جعفر برمک است و پدران او تا اردشیر بابکان وزیران بوده اند رجوع شود بکتاب مزبور طبع داشتند و دوست محرم من آقای میرزا سید عبدالرحیم خلجالی صفحه ۱۲۸ - ۱۲۹ و چنانکه سابقاً مذکور شدیم پدر خالد برمک است نه جعفر (۱) رجوع شود بکتاب سیر الملوك صفحه ۱۱۴

(۲) از جمله خلد الله ملكه ظاهر آ چنین مستفاد میگردد که تألیف کتاب سیر الملوك باید در زمان جهانداری سلطان غیاث الدنيا و الدین محمد سلجوقی واقع شده باشد

راجع بتاریخ برامکه آنچه در ضمن تحقیق و تتبع برنگارنده معلوم گردید از قرن چهارم تا اوائل قرن پنجم^{هجری} سه نویسنده اقدام بدین کار نموده و سه کتاب بزبان فارسی ترجمه و تألیف کرده اند:

(۱) محمد بن حسین بن عمر هروی که تاریخ زندگانی وی معلوم نیست و مطابق ادعای صاحب اکرام الناس نخستین کسی است که تاریخ برامکه عربی را بفارسی ترجمه و نقل نموده است و شاید در زمان سامانیان بدینکار اقدام کرده باشد

(۲) ابو محمد عبدالله بن محمد لاهری که در زمان سلطان محمود غزنوی بترجمه تاریخ برامکه عربی پرداخته است و ضیاء برقی در کتاب اکرام الناس از آن کتاب بعضی مطالب نقل میکند که در کتاب برامکه حاضر نیست و بدین سبب محقق میگردد که کتاب مزبور ترجمه لاهری نیست و نگارنده آن شخص دیگر است

بعضی از مطالبی که ضیاء برقی در آن کتاب نقل میکند و ما بدان اشاره نمودیم بقرار ذیل است:

چنین گوید ابو محمد عبدالله بن محمد که مترجم اوّل اخبار برامکه بود بعد از محمد بن حسین بن عمر هروی این ترجمه باین سلاست و روانی کرده است و این عبدالله مترجم گوید: «که اخبار کرم و سخاوت و دستگیری برامکه چندانست که در دفاتر نگنجد اما آنچه روایات مشهور و معروف بوده یکی از فضلاء بغداد بعبارت عربی جمع کرده است و من آنرا بحکم فرمان اعلیٰ بیارسی ترجمه کردم و مع هذا چون بخیلان

در اخبار و آثار ایشان نظر اندازند تنگی نفسشان باز می آرد چون خلاف طبع و طبیعت مزاج خویش می بینند تعجب می نمایند و انکار میکنند و استوار نمیدارند و میگویند که بیشتر این حکایتها وضعی مینماید که فاضلان از برای گزاردن حق نعمت ایشان مبالغه کرده اند و هم درین انکار خود بخیلان اقرار میکنند که بیشتر فاضلان و هنرمندان ممنون کرم ایشان بوده اند و نیز در همه عالم پوشیده نیست که سلطان دیندار سلطان محمود غازي تاچه حد تازك مزاج و راستی طلب است در همه ربع مسکون که را زهره و یارای آن باشد که حکایت دروغ کریمان را ترجمه کنند تا از نظر اعلی بگذرد و تا در هر حکایتی اتفاق نمیشود در صدق آن ترجمه نمیشود *

نگارنده گوید از مطالب فوق معلوم گردید که ابو محمد عبدالله لائبري در زمان سلطان محمود کتاب خود را نوشته و ترجمه کرده یعنی قبل از سال چهار صد و بیست و يك که سال وفات شاه غزنویست و چون مطالب مزبور در تاریخ برامکه حاضر موجود نیست نگارنده تاریخ برامکه حاضر باید غیر از او باشد .

(۳) صاحب مجمل التواریخ والقصص که در کتاب مزبور اشاره بتألیف تاریخ برامکه خود میکند و چون مؤلف کتاب مجمل التواریخ نام خود را در مقدمه کتاب ذکر نمیکند و در تاریخ برامکه حاضر نیز نگارنده آن نامی از خود نمی برد اگر سبک انشاء دو کتاب مزبور یکدیگر نزدیک و شبیه بود ظن قوی میرفت که نویسنده هر دو کتاب یکی باشد

ولی بعقیده نگارنده در اسلوب انشاء آن کتاب و تاریخ برامکه حاضر اختلاف بسیار است و بیکدیگر شباهت ندارند عبارات تاریخ برامکه سلیس تر و متین تر و دلکش تر و زیبا تر است و دارای حالی است که خواننده را کاملاً مجذوب میسازد و دیگر آنکه آنچه از عبارت مجمل الثواریخ مستفاد میگردد ظاهراً کتابی راجع بتاریخ برامکه از صکتب و اختیار مختلفه تألیف کرده است و ذکری از ترجمه کتاب عربی نمیکند در صورتیکه تاریخ برامکه حاضر فقط ترجمه است از کتاب عربی که ابوالقاسم غسان تألیف کرده است. اینک برای مقایسه انشاء مجمل الثواریخ و کتاب تاریخ برامکه بذکر مطالب ذیل از کتاب مزبور می پردازیم :

در مقدمه کتاب و حمد خدا گوید: «سیاس خدای را جل جلاله که آسمان محلق و زمین مطبق را بیدافرید و آن را بانوار و مشاعل مزین کرد و این را بچنین نعم و قدرتی معین و از هر نوع جانور آفرید مختلف یکدیگر هر کسی را بوزی ظاهر و مرعی جدا. و ذریه آدم را علیه السلام بر همه سالار کرد و عالمی برین میان آراسته معیشت ایشان ساخت و کسانی را که خواست برگزید و عفضل و خرد ارزانی داشت و از جهل دور کرد و هدایت داد و از شرک و ضلالت بیرون آورد و توحید داد و از تضلیل منزه کرد»

در مقدمه تاریخ برامکه حاضر بهیچوجه در حمد خدا بفارسی چیزی نوشته نشده است

راجع برامکه مینویسد: و جهان جمله بدست و قلم و فرمان برامکه

اندر بود و کار مملکت بنظام همی داشتند بتیغ و قلم و روزگار ایشان
 سمر گشت اندر عالم و ذکر بزرگ همتی و سخا و جود ایشان معروف و
 مشهور است و این کارها که درین باب بدست ایشان برآمد و آن توفیق
 که ایشان را میسر گشت در حق خواهندگان از هر جنس و هیچکس را
 حاجت نیامد در آن عصر که از امیر المؤمنین چیزی خواهند از بس که
 بدادندی مردم را و شعراء عالم روی بدرگسای ایشان نهادند و بر درگاه
 فضل بن یحیی بیرون از آن دیگران چنان خواندم که هزار و صد شاعر
 بودند بمپرسوم و مشاهره که حاجت نیامدشان که جاء دیگر مدح برند و
 مردی از زمین سند پیش وی آمد و بزبان خویش يك بيت انشاء کرد
 و بگفت و آن این بود:

آره بره گنکره کرا کری مندره

فضل پرسید که چه میگوید ترجمان گفت میگوید:

وَإِذَا الْمَكَارِمُ فِي آفَاقِنَا كِرَتْ فَأَنْمَا بِكَ فِيهَا يُضْرَبُ الْمَثَلُ

یس فضل بخندید و او را هزار دینار فرمود و خلعتی فاخر و شتر و چهارپا
 و هر چیز و پانصد ترجمان را داد و گفت ما درین زبان همی بینیم و اخبار
 برامکه بسیار است از عهد برمک تا آخر دولت و من آنرا کتابی مفرد
 ساخته ام و ترتیبی نهاده روزگار دولت ایشان را و آنجی کرده اند در حق
 مردم و روزگار محنت و سبب آن و آنجی برسر ایشان آمد (۱)
 باز راجع برامکه گوید:

(۱) رجوع شود بمجمل التواریخ چاپ عکسی کابخانه معارف جلد دوم صفحه ۲۲۳

رسب

روزی رشید مسرور خادم صاحب عذاب را بفرستاد و جعفر را هم او کشت و فرمود که فضل را از پیش وی برگیر و چنان نما که همی بکشمش تا از وجه پیدا شود و پیغام داده بود که اگر مال و نعمت ندهی فضل را کشتن فرمودیم پس مسرور پیغام را داد یحیی گفت ما را مال فراز آمد از دولت امیر المؤمنین و هم از بهر مصلحت وی و تکیو نامی او تفرقه کردیم بر مردم و من نه از آن کسانم و امیر المؤمنین نیکو داند که مال بر مذلت و کشتن فرزندان اختیار نکنم پس مسرور فضل را از پیش او برداشت و فضل دست و پای پدر بوسه داد و حالای خواست و مسرور او را گفت بیرون آورد و هیچ او میدنماید غالب مطالبی که راجع ببرامکه در مجمل التواریخ مسطور است در کتاب تاریخ برامکه حاضر نیست.

نظر بدین مقدمات احتمال میرود کتاب مزبور متعلق بجمهد بن حسین بن عمر هروی باشد اگرچه در مقدمه نامی از خود نبرده ولی شاید در زمان صاحب اکرام الناس ویدش از آن کتاب مزبور در میان نویسندگان و مورخین بنام وی معروف بوده و نیز ممکن است متعلق بنویسنده دیگری باشد که ما اطلاعی از وی نداریم بهر حال کتاب مذکور بعقیده نگارنده از بهترین کتب نشر فارسی و دارای ملاحات و عذوبت و شیوایی و زیبایی است که در کمتر کتبی نظیر آن دیده نمیشود عباراتش بغایت سلیس و روان و زیبا و نغز و دلکش و جذاب است.

نسخه خطی این کتاب که تعلق بنگارنده دارد خیلی کهنه و قدیم نیست و فوق العاده مغلوط است ولی از اسلوب خط پیداست که از روی نسخه کهنه قدیمی

ترسیح

استنساخ شده و چون کاتب علاوه بر بیسوادی از خواندن خط قدیم بکلی بی اطلاع بوده از عهده نقل نسخه صحیحاً بر نیامده است. نگارنده چند آنکه در صد جستجو و تحقیق بر آمدم و از اهل ادب پرسش نمودم از چنین کتابی اظهار بی اطلاعی نمودند و متأسفانه بتحصیل نسخه دیگر توفیق حاصل نگردید.

با آنکه این بنده با زحمت و دقت بسیار بتصحیح آن کوشیدم و آنچه در حیث قدرت و امکان داشتم صرف نمودم مع هذا بسبب اغلاط بسیار کاملاً بتصحیح آن موفق نگردیدم و شاید اشتباهاتی در آن شده باشد و مجهولاتی غیر معلوم مانده امید است که بعدها نسخه صحیحی بدست آید و رفع این نقیصه نیز بشود. اینک برای مزید فایده بذکر پاره از نکات و تعبیراتی که در این کتاب است و قدمت زمان آنرا میرساند می پردازیم:

صفحه ۱ سطر ۱۲ در بایستن: لازم و واجب بودن: (وجه در می باید در پادشاهی من که آن ندارم)

صفحه ۳ سطر ۱۴ دل در بستن: عزم و قصد کردن: (چون این سخن بشنید دل در آن بست که بر مک را از بلخ بیاورد)

« « سطر ۱۶ بر رسیدن: تحقیق کردن: (پس بر رسید مسلمان زاده بود)

« « سطر ۱۸ برک راه: توشه و زاد سفر: (واگر صد هزار دینار در برک راه و تجمل او بکار آید بدهد)

صفحه ۴ سطر ۷ تیز: تند و بخشم: (سلیمان یکی تیز تیز در وی نگر است)

صفحه ۷ سطر ۵ بودیمی و رفتیمی : بجای می بودیم و می رفتیم :
(هر روز بخوان و مجلسی بکجا بودیمی و هر روز بجائی بتماشارفتیمی)
صفحه ۷ سطر ۱۵ بیرون کردن : بیرون آوردن : (انگشتری از انگشت
بیرون کرد)

« « سطر ۱۵ خدمت کردن : تعظیم کردن و شرط ادب بجا
آوردن : (من خدمت کردم بوسی بر انگشتری دادم و پیش ملک بشهادم)
صفحه ۷ و ۸ سطر آخر و اول خرّمی بمعنی مستی : و نباید بمعنی
میادا : (گفتم این در خرّمی همی گوید نباید که در هشیاری پشیمان شود) .
صفحه ۸ سطر ۹ باز : به و بسوی : (ولیکن چاره بکنم تا باز تورسانمتر)
یعنی آنرا بتو باز رسانم و اینگونه استعمال در این کتاب بسیار است .
صفحه ۹ سطر ۱۲ ماندن : گذاشتن : (و کس را ازیشان زنده نماند)
یعنی زنده و باقی نگذاشت

« « سطر ۱۸ بیرون آمدن : کنایه از باقیدار شدن و بدهکاری پیدا
کردن : (از و ده بار هزار درم خواه که بروی بیرون آمده است)
صفحه ۱۰ سطر ۳ یابندگان : ضامن و کفیل : (مهتری وثیقه و یابندگان
بستانم شاید ؟ گفت نه)

« « سطر ۶ گونه : رنگ : (گونه از روی او بگشت) یعنی
رنگش پرید و تغییر کرد

« « سطر ۱۰ سرای پیشین : بیرونی : (و او سرای پیشین بنشست)

« « سطر ۱۳ سرای زنان : اندرون و حرم سرا : (از سرای زنان
خروش وزاری برخاست)

- صفحة ۱۰ سطر ۱۵ شخودن: خراشیدن - بناخن ریش کردن :
(رویها می شخودند و مویها می کنندند)
- « « سطر ۱۶ دست بردن: بناو آغاز کردن : (دست بزاری کردن
و گریستن برد)
- صفحة ۱۱ سطر ۳ زینهار پناه و حمایت : (و این کودکان را بزینهار
بوی سپارم)
- « « سطر ۴ شدن : رفتن : (باوی بشدم تابسرای وزیر) درین
کتاب بجای رفتن غالباً شدن استعمال شده. باز در همین صفحه سطر ۹
گوید (و بنزدیک امیر المؤمنین شود)
- صفحة ۱۱ سطر ۸ ازبهر دل: برای خشنودی خاطر : (گفت ازبهر
دل من جوانمردی بکن)
- صفحة ۱۲ سطر ۷ ماننده: نظیر و مثل : (اکنون ضیعتی بیایتم که
بهر وقت ماننده آن بدست نیاید)
- « « سطر ۱۷ برنشستن: سوار شدن : (اسب یحیی را آوردند
قادر نشیند)
- صفحة ۱۶ سطر ۶ ناخوشی: کدورت : (میان حسن و یحیی بجز
ناخوشی نیست)
- « « سطر ۸ بازداشتن: توقیف کردن : (این مرد را بازداشته‌ام
با اختیار او)

صفحه ۱۶ سطر ۱۰ نماز دیگر عصر: (برخواست و بخانه یحیی شد
نماز دیگر و بار خواست)

صفحه ۱۶ سطر ۱۹ تهمت بردن: گمان بد و سوء ظن بردن: (بروی
هیچ تهمت میر و میل از شك بسوی یقین کن)

صفحه ۱۸ سطر ۵ در شدن: داخل شدن و درآمدن: (حاجب در شد
و گفت) و در صفحه ۱۳ نیز اندر شدن باین معنی استعمال شده

صفحه ۱۸ سطر ۹ بگویم: مرا بگو و بمن بگو: (یحیی گفت بگویم که
باتوجه کرد قصه از اول تا آخر بگفت یحیی بسیار بخندید)

« « سطر ۱۸ بنزدیک تر: مقرب تر: (و ترا بنزدیکتر کسی از
خاصگان خود گردانیدم)

صفحه ۲۰ سطر ۳ باد سرد: آه سرد: (بادی سرد برکشید)

« « سطر ۷ زمان: مهلت: (اکنون مرا زمان دهید تا باز
خانه شوم)

« « سطر ۱۵ شکوه: ترس: (جواب داد بی شکوهی و حشمتی)

« « سطر ۱۶ دست: حق و نعمت: (برامکه را حقها و دستها
بزرگ است)

صفحه ۲۱ سطر ۲ کرای: کرایه مال: (خرج راه و نفقه و کرای بدادم)

« « سطر ۱۱ مزکت: مسجد: (صد مرد پیر و جوان ... اندران
مزکت نشسته بودند)

- صفحة ۲۲ سطر ۴ چند: باندازه و مقدار: (پاره بخور چند بیضه)
- « « سطر ۱۶ دل دادن: راضی و خشنود شدن: (نه دلم میدهد
بر پای خاستن و آن صینی بله کردن و نه دلیری داشتم که بر کیرم)
- « « سطر آخر بدم چشم نگرستن: بگوشه چشم نگاه کردن
(یعنی بدم چشم بدم نمی نگرید)
- صفحة ۳۳ سطر ۳ فراز گرفتن: باز گرفتن و پس گرفتن: (غلام را
گفت آنچه در آستین دارد فراز گیر)
- « « سطر ۸ دریافتن کنایه از گرفتن و صدمه زدن: (این
برنارا که از فرزندان ملوک است و گردش روزگار او را دریافته بپر)
- صفحة ۲۴ سطر ۱۸ چك: قبالة: (و چکی بدو پاره دیه بنزدیک
بغداد... پیش من بنهادند) چك و چاك در لغت فارسی بمعنی قبالة است
و بنچاق نیز در اصل بنچاك بوده است بمعنی قبالة کهنه و این لغت با
(شك) فرانسه از يك ریشه و اصل است و در فارسی چك بمعنی برات
و حواله نیز آمده است
- صفحة ۲۶ سطر ۱۳ بهر: حصه و قسمت: (بهری که پیش بودند
بشتاب برفتند)
- صفحة ۲۷ سطر ۱۴ داشتن: نگاه داشتن و حفظ کردن: (تابستاند و
میدارد تا نفقه راه کنیم)
- صفحة ۲۸ سطر ۸ در بایست: لازم و ضرور: (و هر چه در بایست بود
بدو داد و براه افکند)

- ریح -

صفحه ۲۹ سطر ۹ افسوس کردن: سخن به وریشخند کردن: (من نه آن مردم که بر من افسوس کنند)

« « سطر ۱۴ بحقیقت شدن: یتیم کردن و رسیدن بحقیقت: (اکنون همچنانست که گفتند بحقیقت شدم)

صفحه ۳۰ سطر ۱۰ برکس: هرگز: (گفت دروغ میگوید و او را برکس برین شیوه قدرت نیست)

« « سطر ۱۶ مسئله تسلیم کردن: تصدیق امری کردن و تسلیم شدن: (مسئله تسلیم کن که رسوا شوی مرد چون دانست که رسوا خواهد شد مسئله تسلیم کرد)

صفحه ۳۳ سطر ۸ خط شدن: رسید گرفتن: (حقه نیز بخادم وی ده و بسیار و خط بستان بحقه و بدرم)

« « سطر ۱۴ نماز پیشین: ظهر: (خادم گفت رسول فضل آورد نماز پیشین)

صفحه ۳۴ سطر ۶ بگناه - بگناه - صبح زود: (بمانم تا فردا بگناه تر برخیزم)

« « سطر ۱۶ کوشیدن: ستیزه و کشمکش کردن: (و بایکدیگر میکوشیدیم تا بر هزار هزار درم بایستادیم)

صفحه ۲۷ سطر ۵ گمتن: کنایه از اشاره کردن: (و بر مرا گفت برخیز)

صفحه ۳۸ سطر ۸ تپش حرارت و گرمی: (روی سرخ شده بود از تپش گرما به)

صفحه ۳۸ سطر ۹ دیدن : صواب و صلاح دانستن : (اگر بینی چیزی فدای خویش کنی)

صفحه ۳۹ سطر ۱۴ هزینه : نفقه و خرج : (و چهار هزار درم دیگر او را ده تا اندر وجه هزینه و وایمه کند)

صفحه ۴۰ سطر ۶ و ۷ بیرون از : با استثناء و بجز : (پنجاه هزار درم حاصل کرد بیرون از هزینه و ضیعتی نیکو)

صفحه ۴۱ سطر ۱۳ خدمت گزاردن : احترام و تعظیم و شرط ادب بیجا آوردن : (سلام کرد و خدمت نگزارد)

صفحه ۴۲ سطر ۹ بسیار گفت : پرگو و پر حرف : (گفت مروای آزاد مرد بسیار گفت)

صفحه ۴۳ سطر ۱۲ یله کردن : رها کردن : (خان و مان یله کردم)
« « سطر ۱۶ دل دادن : تسلیت و دلداری و قوت قلب : (ویرا بجانه بر دم و دل دادم)

صفحه ۴۵ سطر ۶ ابله گونه : ساده لوح و کم خرد : (ابن قریخ مردی صائن و عقیف بود ولیکن پاره ابله گونه بود)

صفحه ۴۶ سطر ۷ تا : زنهار : (تا اندر خواب شوی که مخاطره است)

صفحه ۵۶ سطر ۸ روزی : وظیفه و حقوق : (و روزی من بدبوان باز پس افتاد)

« « سطر ۱۵ بخشیده : تقسیم شده و جدا شده و مفروز : (چنان دایتم که هر دو را مال یکی است و بخشیده نیست)

صفحة ۵۷ سطر ۱۲ قصه برداشتن : عریضه نوشتن و حکایت حال و روزگار خود را بکسی اظهار نمودن : (مرا گفت چرا قصه بخلیفه بر نداری)
صفحة ۵۹ سطر ۲ آبدستان : آفتابه : (در ساعت طشت و آبدستان بیاوردند)
« « سطر ۸ خیش : پرده : (خانه دیدم خیش آویخته)
« « سطر ۹ لخلخه : عطری مرگب از چند جزء : (وهمه خانه بریا حین آراسته و لخلخه های و میوه ها مشموم)

صفحة ۶۳ سطر ۳ پذیره شدن : باستقبال و پیشواز رفتن : (حارث با همه بزرگان و محتشمان خویش پذیره وی شدند)

صفحة ۶۷ سطر ۱۲ زینهار خوردن : عهد و پیمان شکستن : (این چیست که تو کردی و با جان من زینهار خوردی .)

بتاریخ جمعه یازدهم آبانماه ۱۳۱۳ مطابق بدست و سوم شهر رجب ۱۳۵۳ بانمام این کتاب توفیق حاصل گردید امید است که در نزد ارباب دانش و خداوندان فرهنگ و ادب مقبول و پسندیده افتد
والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدنا محمد وآله الطاهرین
(عبدالعظیم)



تاریخ برامکہ



چاپخانه اتحادیہ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله رب العالمين والصلوة على خير خلقه محمد وآله
الظاهرين روايت كرد ابو القاسم بن غسان كرد آورنده اخبار آل برمك
گفت برمك مردی بود از فرزندان وزرای ملوك اكاسره مردی بزرگوار
بود و از آداب تازی و پارسی بهره داشت و اتفاق چنان افتاد كه
روزی سلیمان بن عبد الملك بار داده بود و همه بزرگان دولت و ندیمان
حضرت در خدمت مرتب بودند بر زبان او چنان رفت كه ملك دن
از ملك سلیمان بن داود علیهما السلام اگر بیشتر نیست کمتر نیست
الآنك اورا بادودبو و بری و وحوش و طیور در فرمان بود و هرا نسبت
اما آن گنج و خزینه و نجل و نادهای و نصف و ولایت و خدم و حشم
و اشکر و فرمانروایی كه امروز دراست در همه جهان گراست و با
آن از من گرا بود و چه در می باید در نادهایی من كه آن ندارم بكي از
بزرگان او گفت بهترین چیزی كه در مملكت در باید و یاد شاهان داشته
اند ملك ندارد گفت آن چه چیز است كه دیگران داشته اند و من ندارم
گفت آن زبری است كه در خورد تو باشد نداری گفت چگونه! گفت

تو پادشاهی و پادشاه زاده وزیری باید وزیر زاده و مبارك نفس گفت در همه جهان وزیری بدین صفت که یاد کردی بدست آید ؟ گفت آید گفت بکجا ؟ گفت بلخ . گفت این چه کس است ؟ گفت این برمک است و پدران او تار دسیر بایکان وزیر و وزیر زاده بوده اند و نوبهار بلخ که آنشکده قائمست بر ایشان وقف است چون اسلام آشکارا شد و دولت از خانه مالکان عجم برفت پدران او بلخ مقام کردند و همانجا بماندند و وزارت ایشانرا موروث است و کتابهاست ایشانرا در بیان سیر و ترتیب وزارت که تألیف کرده اند چون فرزندان ایشان خط و ادب و دبیری بیاموختندی آنگاه این کتاب بدیشان دادندی تا آنرا بخواندندی و یاد گرفتندی و بدان سبب بر سران ایشان همچون پدران بودی در همه معانی اکنون در همه جهان چون تو پادشاهی نیست و وزارت ترا جز او کسی لایق نیست پس ملک بهتر داد و رأی او در این معنی صائب تر باشد و از بنی امیه و بنی مروان هیچ پادشاهی بزرگتر و توانگر تر از سلیمان عبدالملك نبوده است چون این سخن بشنید دل در آن بست که برمک را از بلخ بیاورد و وزارت خوبش بدو دهد اندیشید که مگر هنوز گیر باشد پس بر رسیدن مسلمان زاده بود شادتند و نامه فرمود نوشتن بوالی بلخ تا برمک را بدمشق فرستد و اگر صد هزار دینار در برگ راه و تجمل او بکار آید بدهد و او را با جلالتی هر چه تمامتر بحضرت فرستد پس برمک را بسوی دمشق فرستاد و بهر شهری که بر سیدی بزرگان آنشهر استقبال کردند و نزل پیش آوردندی و هم بر این نوع

تا بدمشق بیامد و چون بدمشق رسید همه بزرگان دولت و امرای حضرت جز سلیمان عبدالملك اورا پیش رفتند و اورا بتمظیمی و جلالتی هرچه تمامتر در شهر آوردند و بسرای هرچه نیکوتر فرو آوردند و بعد از سه روز اورا پیش سلیمان عبدالملك بردند چون بسرای درآمد و چشم سلیمان بر وی افتاد هیئت و منظر او خوش آمدش چون بر ملك بر ایوان آمد حاجبان اورا تا پیش تخت بردند و بنشانند و باز بس آمدند چون بر ملك بر تخت نشست سلیمان یکی نیزتیز دروی نگریست پس روی ترش کرد و بخشم گفت برخیز از پیش من حاجبان آمدند و ندبمان بنشستند و دست بشراب بردند و دوری چند بگشت و وقت همه خوش شد چون دیدند که سلیمانرا طبع خوش گشت و بساط انبساط گسترانید یکی از جمله خواص برسید و گفت ملك این بر ملك را با چندان اعزاز و اکرام از بلخ بفرمود آوردن از جهت شغلی بزرگ و مهمی نازك و عملی خطیر چون در پیش ملك آمد و بنشست اول نظری که فرمود به چشم خشم درو نگریست و بفرمود تا اورا از مجلس بیرون کردند سبب آن چه بود که بندگان در تعجب آن بمانده اند سلیمان گفت اگر نه آن بودی که مردی بزرگ زاده و اصیل بود و از راه دور آمده بود بفرموده می تا همان زمان اورا هلاک کردند که او با خوبشتن زهر قاتل داشت و هم ناخست که پیش من آمد زهر نحفه آورد یکی از ندیمان و بندگان گفت مرا دستوری فرماید تا در پیش او روم و از این حال معلوم کنم تا چه گوید مقرر آید با منکر شود هم در حال بر خاست



و از آن مجلس بنزد يك بر مك آمد و از او پرسید كه تو امروز چون پیش سلیمان رفتی با خویشتن زهر داشتی گفت بلی و هنوز دارم اینك در زیر نگین منست و پیدران من همه چنین داشته اند و این انگشتری مرا از پدر میراث رسیده است و هرگز من و پیدران من مثل مورچه را نیاز زرده ایم تا بهلاك آدمی چه رسد ولیکن از جهت حزم و احتیاط كار خویش را داشته ایم و پیدران مرا بسیار وقت از جهت مال رنجها رسانیده اند و شکنجهها کرده و در این حال كه سلیمان مرا بخواند بحقیقت مرا معلوم نبود كه از برای چه میخواند اندیشیدم كه اگر از من گنج نامه طلب كنند و یا چیزی خواهد كه وفاتشوانم كردن و یا رنجی رساند كه طاقت آن ندارم نگین انگشتری بدندانم بر كنم و زهر بر مكم تا از همه رنج و منزلت باز رهم آن بزرگ چون از وی سخن بدین جمله شنیدم در حال بازگشت و پیش سلیمان آمد و این ماجرا باز گفت سلیمانرا از حزم و بیداری و احتیاط و هشامی و پیش بینی بر مك عجب آمد و دل بر وی خوش كرد و عذر او بپذیرفت و فرمود تا مركب خاص برند و همه بزرگان بدر سرای او روند و او را با جلال و اكرام بدر گاه آرند پس دیگر روز همچنین كردند چون بر مك پیش سلیمان آمد سلیمان او را دست داد و از رنج راه پرسید و بسیار نیکوئی گفت و نشاندهش رهم در حال خلعت وزارت پوشانید و حوات پیش نهادند تا چند نوبت در پیش او بگرد و هرگز سلیمانرا بدان خرمی ندیده بودند كه آنروز چون از بارگاه



برخواست بساط شراب گتزدند و مجلسی بیاراستند از زر و جواهر
برفرشاه از زر کشیده بافته که هرگز جهانیان چنان ندیده بودند و
بمجلس شراب بنشستند و در میان نشاط خرمی برمک از سلیمان پرسید
که از میان چندین هزار مردم ملک بچه بدانت که بنده باخویشتر
زهر دارد سلیمان گفت چیزها با منست که بر من از همه خزانه ها و
هر چه دارم عزیز تر است و هرگز از خویشتر جدا نکنم و آن دو مهره است
مانند جزع و نه جزعست بر شکل دو گاوک ساخته و از خزانه هاء پادشاهان
بدست من افتاده و بر بازوی من بسته است و خاصیتش آنست که هر
کجا زهر باشد اگر با کسی بنا در طعامی و شرابی چنانسک بوی زهر
بدیشان رسد در حال بجنبش آید و با یکدیگر سرزدن گیرند و بیقرار
شوند و من بدان علامت بدانم زهر در آن مجلس حاضر است و احتیاط
آن بردست گیرم چون تویای در ایوان نهادی مهره ها جنبیدن گرفتند
هر چند پیشتر میآمدی جنبش ایشان نیز تر میشد چون در پیش من
بنشستی خویشتر بر یکدیگر میزدند مرا هیچ شکی نماند که این زهر
باتست و اگر بجای تو کسی دیگر بودی او را هیچ ابقا نکرده می و چون ترا
باز گردانیدند مهره ها ساکن شدند تا تو از سرای بیرون بشدی
بیارامیدند و آنگاه از بازو بگشاد و برمک نمود و گفت تو هرگز ازین
عجبت چیزی دیدی برمک گفت من در عمر خویش در جهان دو
عجب دیدم که بمثل آن کم کسی دیده باشد یکی اینکه ملک رامی بینم
و دیگر آنکه ملک طبرستان را دیدم سلیمان گفت آن چگونه چیزی

بود بازگویی تا بشنویم بر ملك گفت چون فرمان ملك رسيد بنده برگ
 راه بساخت و روی بخدمت نهاد و از نساپور قصد طبرستان کرد که
 آنجا بضاعتی داشت چون بطبرستان رسید ملك طبرستان استقبال
 کرد و بنده را در شهر آمد در سرای خویشتن فرود آورد و نزل فرستاد و
 هر روز بخوان و مجلسی بکجا بود بسی و هر روز بجائی بتماشارفتیمی
 روزی در میان خرمی پیدا گفت تو هرگز تماشاء دریا کرده گفتم
 نی گفت فردا تماشاء دریا مهمان منی گفتم فرمان تراست بفرمود
 تا ملاحانرا حاضر کردند تا کشتیها راست کنند دیگر روز
 ملك بنده را بلب دریا برد و در کشتی نشستیم و مطربان آواز سماع
 برکشیدند و ملاحان کشتی در میان دریا برانندند و ساقیان شراب میگردانیدند
 و من و ملك پهلوی یکدیگر تنگ نشنه بودیم چنانك میان ما
 واسطه نبود و انگشتری در انگشت داشت نگین او باقوت سرخسخت
 بغایت نیکو صافی چنانك بنده از آن نیکوتر ندیده بود و از جهت
 نیکوئی هر زمان در انگشتری نگاه میکردم چون ملك دید که من در انگشتری بسیار
 منگرم انگشتری از انگشت بیرون کرد و پیش من نهاد من خدمت
 کردم بوسی بر انگشتری دادم و پیش ملك نهادم ملك برداشت و پیش
 من نهاد و گفت انگشتری که از انگشت من بیرون آید بر سبیل همه
 دیگر در انگشت من نرود من گفتم این انگشتری هم انگشت
 ملك را شاید و پیش ملك باز نهادم و ملك پیش بنده نهاد و بنده از
 جهت آنك انگشتری بس نیکو و گرانباه بود گفتم این در خرمی هم میگوید

نبید که در هشیاری پشیمان شود و بردش رنج آید انگشتی را باز
 پیش ملك نهادم ملك انگشتی را برداشت و در دریا انداخت من گفتم
 آه دریا این انگشتی که اگر دانستی که ملك بحقیقت در انگشت
 نخواهد برد و در دریا خواهد انداخت باری بپذیرفتی که من هرگز
 چنان یاقوتی ندیده ام ملك گفت من چند کت پیش تو نهادم و
 چون دیدم بسیار میتگری از انگشت بیرون کردم و بتوبخشیدم و اگر
 چه آن انگشتی بچشم من نیکو بود اگر تو بنزدیک من عزیزتر
 و نیکو تر از آن بودی ترا بخشیدم و گناه ترا بود که نپذیرفتی
 و چون بدریا انداختم دریغ میخوری ولیکن چاره بکنم مگر باز تو
 رسانمش غلامی را گفت برو در زورقی نشین و چون بکنار دریاری
 بر اسب نشین و بتعجیل بران تا بسرای و خزینه دار را گوی فلان
 صندوقچه سیمین میخواهد بستان و بتعجیل بیار و پس از آنکه
 غلام را فرستاد ملاح را فرمود که لنگر ها را فرو هل و کشتی بر
 جای بدار تا بگویم که چه باید کرد ملاح همچنان کرد و شراب می
 خوردیم تا غلام در رسید و آن صندوقچه بیاورد و پیش ملك نهاد
 ملك سرکیسه که بر میان داشت بگشاد و کلیدی سیمین از کیسه بر
 آورد و قفل سر صندوقچه باز کرد و سر صندوقچه بر انداخت دست
 فرو کرد ماهی زرین بر آورد و در دریا انداخت ماهی در زیر آب شد
 عوطد خورد و بفر دریا رسید و از چشم ناپیدا شد زمانی بود بر
 سر آب آمد آن انگشتی در دهان گرفته ملك ملاحی را فرمود نازورقی

را آنجا راند و آن ماهی را با انگشتری بگرفت و همچنان پیش ملك آورد ملك انگشتری از دهان او بستد و پیش من انداخت من خدمت کردم و انگشتری را برداشتم و در انگشت کردم ملك آن ماهی را هم در آن صندوقچه نهاد و قفل برافکند و کلید باز در کیسه نهاد و انگشتری در انگشت داشت بیرون کرد و پیش سلیمان عبد الملك نهاد و گفت ای خداوند آن انگشتری اینست سلیمان برگرفت و دید و باز بدو داد گفت یادگار چنان مردی را ضایع نشاید کرد و بر ملك را پسر خالد بن برمک بود و خالد را پسر یحیی بود و یحیی را پسران بودند فضل و جعفر موسی و محمد و از روزگار سلیمان بن عبد الملك اندر عزیز شدند تا روزگار هارون الرشید و جاه و نعمت و فضل و سخاوت ایشان بی منتهی شد پس رشید را خاطر بر ایشان متغیر گشت و کس را از ایشان زنده نماند و آن حکایت معروفست

روایت کرد ابو القاسم بن غسان مصنف اخبار آل برمک گفت از اسحق ابراهیم الموصلی شنیدم و این اسحق را صالح صاحب المصلی خواندندی گفت یکروز هارون الرشید مرا بخواند چون اندر شدم او را دیدم بر کرسی نشسته سر اندر پیش افکنده چون مرا دید گفت یا صالح گفتم لبیک با امیر المؤمنین گفت هم اکنون برو و منصور بن زیاد را بگیر و از او ده بار هزار هزار درم خواه که بروی بیرون آمده است اگر آفتاب زرد شود این مبلغ تمامی بتو داده باشد چنانکه یکدرم کم نباشد خود تیک و اگر نه سرش بردار و پیش من آور و از روان

مهدی بیزارم که اگر تقصیری نمی یا مراجعت کنی بی نیکی از این
 دو گردنت نمر ما بم زدن گفتم اگر این مال امروز نتواند داد مهمتری
 و نیتقه و بایندان بستانم شاید گفت نه. اسحق گوید از پیش رشید
 بیرون آمدم و برفتم و دست منصور بن زیاد بگرفتم و او را از این حال
 آگاه کردم که خلیفه در باب تو امروز مرا چه فرمود منصور چون
 بشنید لرزه بر روی افتاد و گونه از روی او بگشت و پابهانش سست
 شد و گفت خلیفه جان من همی طلبد و گرنه وی داند که من
 این مال ندارم مرا دستوری میدهی تا اندر خانه شوم و اهل و عیال خود
 را وداع کنم و وصیتی بگویم گفتم چرا ندیم وی اندر سرای شد و
 من با وی اندر شدم با خاصگان خویش و او بر سرای پیشین بنشست
 و خادمی را گفت برود زنان و کودکان مرا آگاه کن که این آخرین روزی
 است از من همه بهش من آید چنانک آن روز که مرده باشم و شما
 را یرده نیست پس از مرگ من چون خادم آن خبر بدیشان برد از سرای
 زنان خردش و زاری برخاست و زنان و کودکان و کنیزکان همه سر
 برهنه بیرون آمدند جامه ها دریده رویهای شخودند و موپها می کنند
 منصور که ایشان را دید دست براری کردن و گریستن برد و نوحه کرد
 چنانک من و هر که با من بود همه بگریستیم گریستنی سخت و منصور
 زنان را وداع همی کرد و میگفت چنین و چنین کنید و هیچکس از
 نوحه و گریستن از سخن وی آگاه نبودند من او را گفتم (یافتی)
 زاری ترا هیچ فایده نمی بینم چرا تدبیری نکستی که مگر خدای عزوجل

فرجی پدید آرد گفت هیهات یا با مقاتل با آن حال که تو وصف کردی
 مرا هیچ امید زندگانی نیست اگر صلاح بینی مرا دستوری ده تا
 در پیش وزیر ابی علی یحیی بن خالد برمکی شوم و این کودکان را بزنیهاربوی
 سپارم گفتم رواست و با وی بشدم تا بسرای وزیر یحیی چون درسرای شدیم
 یحیی برمکی به کرسی نشسته بود و طشت یدش وی نهاده دست و روی
 می نشست چون منصور بمیان سرای رسید گریستن بروی غلبه کرد تا پیش وی شد
 هر چند یحیی از وی همی پرسید هیچ جواب نتوانست گفت از گریستن
 تا من پیش شدم و قصه با وی بگفتم مرا گفت از بهر دل من جوانمردی
 بکن و بنزدیک امیر المؤمنین شو و بگویی تا وی را بعهده بمن
 دهد تا مال را راست کنم گفتم ایها الوزیر مرا سبیل نیست که خلیفه
 مرا ببندد مگر با تمامی مال یا چنانچه فرموده است باس منصور یحیی
 آن خادم را که آب بردست او میریخت گفت این از دست بنه و برو
 فلان عامل را گوی ما را بنزدیک تو مال چند است خادم برفت و باز
 آمد گفت همی گوید پنج بار هزار هزار درم است یحیی گفت بگو
 اینجا حاضر گردان بعد از یک دو ساعت آن درم یدش آوردند آنگاه مرا
 گفت اکنون ترا حاصل ندی شد برو و به یحیی رسالت من برسان گفتم
 مرا سبیل نیست او را دیدن مگر با تمامی مال آنگاه گفت ای غلام
 زدیك دنایدر شو و بگویی که آن جوهر که خلیفه ترا بخشید
 علان روز بفرست اندر ساعت آن نیز بیاوردند اندر حقه و یدش وی بنهادند

مرا گفت یا با مقاتل این جوهر من خریدم از بهر خلیفه بدویست
 هزار دینار پس آنکه همه جوهریان بگفتند که ارزانست نمی از
 بهای این ترادادم تا نیمه بها باشد صد هزار دینار هر دیناری را بدست
 درم قیمتش دو بار هزار هزار درم باشد بپر و بباقی رسالت من برسان
 گفتم نتوانم کردن ساعتی سراندر پیش افکنند وی را گفت بنزدیک
 بسم فضل شو و بگو جعلنی الله فداک مرا گفتم مالی گرد کردم همیشه خواهم
 که بدان ضبعنی بخرم اکنون ضبعنی بیافتم که بهر وقت مانند آب
 بدست نیاید آن مال بمن فرست تا ببهای آن دهم خادم برفت و بادو
 هزار هزار درم بر کتف فرایشان باز آمد بحبی گفت الله اکبر نه هزار
 هزار درم حاصل شد چه گوئی گفتم همان که اول گفتم خادمی را
 گفت بنزدیک بسم جعفر شو بگو که هم در ساعت هزار هزار درم
 بنزدیک من فرست برفت و اندر ساعت آن نیز بیآورد بحبی
 گفت اکنون توحق خوبشتم بستندی دست ازین مرد بدار تا باز خانه
 شود که کودکان و براء دل مشغول نباشد اسحق گوید من آن مال بستدم
 و برفتم و هنوز آفتاب زرد نشده بود و منصور بحبی را بسیار دعا و
 ثنا کرد و برخواست و بیامد چون میان سرای رسید اسب بحبی را آوردند
 تا بنشینند چون پای اندر اسب آورد این بیت بخواند: و ما بقیا علی
 ترکتمالی و لکن خفتما صرف اللیالی^(۱) و معنی این بیت آنست که

(۱) در کتاب نوادر الکلام بجای شعر زبورایت شعر را مینویسد:
 و ما جصاصت قدیمی اللهم ولکن خفت من ضرب النبال

گوید شما ابن نیکوئی نه از بهر من کردید لکن از بیم گردش روزگار
 کردید اسحق گوید مرا خشم آمد با خود گفتم این سگ ناسپاس دار را
 نگر که ابن آزاد مرد با وی چندین نیکوئی کرد و او را از
 کشتن برهانید و وی ابن مثال همی زند و من آنمال بیش رشید بر دم
 چون اندر شدم وی هم بر آن کرسی نشسته بود گفت چه کردی قصه
 سر تا سر پیش وی بگفتم این مال و آن حقه پیش وی بنهادم
 رشید گفت من دانستم که آن سگ نرهد مگر هم بدین اهل بیت
 و از کرسی برخاست و خادمی را گفت این مال بخزانه بسپار و
 این حقه باز دنانیز ده و بگوی که از منصور بن زیاد گرفتم و باز تو دادم
 که من نخواهم که چیزیکه من بخشیده باشم باز بخزانه من آورید
 پس اسحق گوید روزی چند بر آمد بشروز یحیی را دیدم که از
 سرای خلیفه می آمد و منصور و نادم پهلوی وی می آمدند و حدیث می
 کرد و می بخندید مرا از حال آن مثل باد آمد و از آن بیت شعر با ایشان
 همراه شدم تا بخانه یحیی و اندر سرای رفتیم و نشستیم تا آنوقت که
 نان بخوردیم چون ندیمان همه باز گشتند و منصور نذر برفت من
 بماندم یحیی مرا گفت بابا ما قاتل چه حاجت است که دیر است تا با ما
 ابن گستاخی نکردی گفتم ایها الوزیر والله که بماندم مگر یکی سخن را
 که بگویم گفت بگو گفتم دانی که هرگز کسی بجای کس آن نیکوئی
 نکرد که تو بجای آن سگ منصور بن زیاد کردی و آن چندان مال از
 بهر او ادا فرمودی و از بس بیم جان وی بوی باز دادی و آن

روز چون بمیان سرای رسید ترا مثل بدین بیت زدوبگفتم که کدام
 بیت خواند یحیی چون بشنید ساعتی سراندر یدش افکند پس گفت
 یا باهقائل معذورش دار که وی را بیم جان رسیده بود آروز در آن
 وقت عقل از وی زایل شده باشد و بکمتر از آن بیم که ویرا افتاده بود
 مردم را عقل زایل شود گفتم سبحان الله ندانم که کدامت نیکوتر
 است آن احسان که آروز کردی تا او را جان باز دادی یا این
 عذر که امروز از بهروی میخواستی ولیکن ندانم که چشم هیچ آفریده
 چون توئی دیگر ببند یانه والسلام چنین گوید ابوالقاسم بن غسان
 که از پدر خود شنیدم که میان یحیی و میان عبدالله بن مالک الخزاعی
 تحاسد بودی از بهر آنکه رشید عبدالله را نزدیک داشتی و با او سرها
 و تدبیرها کردی یحیی را دشوار آمدی لیکن هیچ نتوانستی کردن
 که رشید سخن یحیی بر همه کس شنودی مگر بروی تا آن حد که یک
 روز یحیی با یسران میگفت که هیچ حیلتی نمانده است که من نکردم
 تا عبدالله را بر دل این مرد بدکنم و بکار نمی افتد چنان دانمی که بر
 وی جادوئی کرده است تا آنوقت که خلیفه ولایت آذربایگان و ارمنیه
 عبدالله را داد یحیی خدای تعالی را شکر کرد و گفت اکنون از بلیه وی
 اندر شده پس اندر آروزگار یکی مردی دبیر بود و فضل وافر داشت
 ایکی روزگار نامساعد شده بود و حالش بدگشته چون خبر بشنید
 که عبدالله بن مالک در آذربایگان بیادشاهی بنشست برخواست و قصد او
 کرد و نامه نوشت مزور از زبان یحیی بن خالد بعبدالله در باب سپارش

این دبیر و ندانست که میان ایشان چگونه است و شدنا بدرگاه عبدالله
 و آن نامه حاجبی را داد گفت این نامه وزیر یحیی است باهیر رسان
 حاجب آن نامه بعبدالله داد عبدالله چون نامه بر خواند بدانست که
 آن مرد افتعال کرده است حاجب را گفت این مرد را پیش من آور
 چون مرد را پیش او برد این مرد را زمانی فصیح بود آغاز کرد دعا
 و ثنای هر چه نیکوتر گفت عبدالله را پس عبدالله گفت تو مردی با
 فضلی و سفری دراز کردی ورنج بسیار دیدی چرا نامه تو مزور است
 گفت زندگانی امیر دراز باد اگر این سخن از بهر آن میگوئی که زائران
 ترا رنج مینمایند و خواهی که از دست ایشان برهی ترا بهانه بکار نیاید مرا
 دروغ زن مکن جوابی نیکوتر ازین توان دادن جهان فراخ است و روزی
 دهنده کافی و آنچه از تو امید داشتم خدای عز و جل مرا از جانی که امید
 ندارم بدهد که نامه من مزور نیست عبدالله گفت اکنون از دو کار
 یکی اختیار کن اما پاسخ هزار درم بستان و برو تا ترا عفو کنم ازین
 تزور که بر من کردی و اما دو موکل بر تو گمارم تا ترا نگاه دارند و
 آنچه باید همی دهند و من نامه زائر خود تو اسم بغداد با اسب برای
 کار بکنند اگر نامه تو مزور نیست دو است هزار درم ترا دهم با آنچه
 در خور آن باشد از خاکن و مراب و هر سعل و معالی که تو خواهی
 پس اگر نامه تو مزور باشد درست تار نماند بفرمایم ردن درین ترا
 تراشیدن و نکال کردن تمام خواهی ازین دو کار مرد گفت آن خواهم
 که مرا بنشانی و نامه بفرستی و تعرف کار من نکنی که نامه من مزور

نیست عبدالله حاجب را گفت این مرد را ببر و بفلان حجره بنشان
 و دو مرد برو موکل کن و آنچه او را و موکلانرا باید راست کن تا وقتی
 که من او را از تو خواهم حاجب آنچه آنکه او فرموده بود بگرد آنگاه
 عبدالله نامه فرمود نوشتن بنایب خویش بغداد و گفت فلان بن فلان
 اینجا آمد و یکی نامه آورد از زبان یحیی بن خالد نوشته نامه تو سل
 و من چنان دانم که مزورست که میان من و یحیی بجز ناخوشی نیست
 باید که چون نامه من بتو رسد استبرای کار این مرد بکنی بحقیقت که
 این مرد را باز داشته ام باختیار او تا جواب این باز آید چون نامه
 بنایب رسید و ازین حال آگاه شد ندانست که تعرف کار آن مرد چگونه
 کند و از که برخاست و بخانه یحیی شد نماز دیگر و بارخواست چون
 اندر شد یحیی با خاصگیان و ندیمان خویش نشسته بود مرد پیش
 او بنشست و آن فصل که اندر نامه عبدالله نوشته بود بر یحیی عرض
 کرد یحیی چون بخواند اندر حال با غلام گفت دوات و کاغذ بیاور
 چون بیاورد یحیی نامه نوشت بعبدالله **بسم الله الرحمن الرحيم** املال الله
 بقالك و ادم عرك نایب تو آمد و فصلی از نامه تو که در باب فلان نوشته
 بودی آورد و بر من عرض کرد که تو در نامه وی لشك بودی آن شخص
 مردیست از جمله آنان که من حق ایشان بر نوشتن واجب دانم و
 حرمتهای ایشانرا رعایت کنم و نفع ایشان را دوست دارم از بهر آن
 ویرا بخدمت تو فرستادم بروی هیچ تهمت مبر و میل از لشك سوی
 بقین کن و بدان که هر نیکوئی که از تو بدو رسد من آنرا اعتداد کنم و السلام

نامه بنوشت و مهر کرد و آن نایب را داد نایب از مجلس وی بیرون شد بحیی روی سوی ندیمان و نزدیکان خود کرد گفت چه گوئید اندر مردی که نامه مزور از من بعبدالله الخزاعی برده است و بر من تزویر کرده از بهر فایده خویش و یس سزای او چه باشد یکی گفت او را بتازیانه بابد زد و نکال باید کرد یکی گفت در زندان بابد داشت تا بمیرد یکی گفت زنده بردار بابد کرد و هر يك ازین نوع عقوبت تقریر میکردند بحیی گفت اینست رأی شما که مردی امید بمن و بجاه من دارد و سفری دراز در پیش گیرد از عراق تا تا ارمینیه و رنجی عظیم در پیش نهاد آنگاه من او را نومید گردانم و آن حس الظن که بمن داشت دروغ کنم برین رأی شما خدای تعالی هیچ رحمت مکناد چه زشت رأی زد بد هر يك از شما این اخلاق لثیمان باشد بسرس فضل آنجا نشسته بود چون این سخن بشنید گفت ایها الامیر چه نوشتی اندر نامه گفت چنین و چنان چنانك نوشته بود بگفت آن مردمان همه از کرم او عاجز شدند

بس چون نامه بعبدالله رسید و از حال آنگاه شد آن مرد را بخواند و ازو عذرها خواست و دو بست هزار درم بفرمود و ده سراسر پنج بازمین و پنج باجل و برقع و پنج سراسر باجامه و ده تخت جامه مرتفع از هر لونی و ده کینزک و هیفده غلام و آنچه اندر خور این هیفده غلام بود از طرایف و طیب و جواهر و گفت اکنون شغلی که باید انتخاب کن مرد گفت ایها الامیر آنچه مراد من بود باقم مرا طمع نبود

که از هیچ کار که شروع کنم این فواید بمن رسد که بی رنج شما فرمودید اکنون دستوری ده تا بروم پیش خداوند خود شکر نیکوئیهای تو بگویم گفت برو فی حفظ الله مرد با آن نعمت رو بسوی خانه آورد چون ببغداد رسید همچنان میرفت تا بدرگناه یحیی و بارخواست حاجب در شد و گفت یکی مرد بر در دست همانا از سفری همیآید با مال بسیار و بار میخواست یحیی گفت اندر آتش چو ت مرد بخدمت رسید سلام و دعا کرد یحیی او را نشناخت گفت چه مردی تو گفت من آن مردی ادبم که خدایتعالی مرا از کرم تو زنده کرده است خداوند آن نامه که بنزدیک عبدالله بن مالک الخزاعی بر دم یحیی گفت بگویم که با توجه کرد قصه از اول تا آخر بگفت یحیی بسیار بخندید آنگاه این مرد گفت ایها الامیر این مال کزوی یافتم همه تراست از حق و قای تو مصلحت ندیدم که چیزی از تو پنهان کنم و اینک همه با خویشانی بدر سرای تو آوردم تا آنچه فرمان تو باشی اندر آن بفرمائی و آنرا دهی که تو از زانی داری یحیی گفت ای آزاد مرد اما آن ابتدا که کردی و نامه نوشتی از زبان من بعبدالله پیش ازین میان ما رحمت بود و تو بدانستی بسبب تو آن رحمت الفت شد و از تو بمنت پذیرفته آمد و دیگر آنکه شکر نعمت بگزاردی و از راه سوی ما آمدی از نیکوئی و باب بینی و بزرگ همتی باشد و رغبت ما اندر تو بیفزود و ترا بنزدیک تر کسی از خاصگان خود گردانیدم و مواجب و اجرای تو در جماعه تمامترین نوشتیم و از خسب همتی ما بود که تو اکنون از در ما باز گردی بی نیکوئی ما

پس گفت با غلام این مرد را ببر و بنگر تا چه یافته است از عبدالله هم چندان دیگر مثلاً بمثل از خاصه ما او را ده مرد خدمت کرد و بجزانه شد همچندان دیگر مال که از عبدالله یافته بود بستند از صامت و ناطق و باز خانه رفت طبع کریمان چنین باشد که او را بوده است رحمة الله علیها رحمة واسعة

حکایت کرد ابو القاسم از یحیی اکتف کوهی گفت از ابرو ز شنیدم از پس آنکه برآمده را آن حالها بیفتاده بود و کس از ایشان نمانده و عقار و اسباب ایشان همه ویران شده و خلافت از رشید به مأمون رسید و گفت بکاتب مأمون مرا بخواند و از شب سه یکی گذشته بود مرا گفت یا ابرو ز گفتم لبیک یا امیر المؤمنین گفت صاحب خبران میگویند که یکی مرد پیر هر شب وقت سحر بدین خرابهای برآمده میآید و آنجا بسیار میگیرد و نوحه و زاری میکند و شعرها بخواند و من بدین حادث دلتنگ شده ام هم اکنون بر نشین نو و عالی غسانی و دینار بن عبدالله و بدان خرابات شوید روز پس دیوارها پنهان گردید و اسباب و غلامان باز پس فرستید و آنجا باشید تا آن پیر بیاید و هر چه خواهد بکند و بگوید شما همه یاد گیرید و چون بخواند رفتن بگیردش و پیش من آرید گفتم سماعاً و طاعة و هر سه نن بر نشستم و پیامدیم و آنجا پنهان شدیم چون وقت سحر بود خادمو همی آمد با یکی زیلوی موکب و یکی کرسی آهنین و آن محفوری بگسترده و کرسی نهاد بر اثر وی پیری همی آمد باشکوه و هیبت ازین سو و

از آنسو بنگرید چو کس را ندید بر آن کرسی نشست و بگریست گریستانی سخت چنانکه از هوش بشد و ما پنداشتیم که بمرد چون ساعتی بود باز هوش آمد و چشم و روی بدستار چه پاک کرد و بادی سرد بر کشید و برخاست که برود ما فراز شدیم و او را بگرفتیم گفت شما چه مردمانید گفتیم منم ابرون و ابتمان فلان و فلان گفت مرا چه خواهید گفتیم خوابه فرموده است که ترا باش او برام گفت انا لله و انا الیه راجعون اکنون مرا زمان دهید باز خانه شوم و کودکان خودیش را ببینم و وصیتی بکنم گفتیم مهلت نیست گفت دشوار تر پس دستوری دهید تا هم اینجا وصیتی بنویسم و این خادم را دهم گفتیم رواست از آنجا بیامد و بردگان غلامی بنشست و دواتی حاضر کردیم وصیتی بنوشت و خادم را داد با ما بیامد تا پیش مأمون چون مأمون را چشم بروی افتاد سخنها درشت گفت که تو که باشی که این دلیری کنی که بردشمنان پدر من بگریبی برام که با تو چه کرده اند که واجب دانی جهت ایشان جان در معرض مخاطره نهادن بهر چون این سخن بشناید جواب داد بی شکوهی وی حسنی گفت یا امیر المؤمنین برام که را بر من حرفها و دستها نزدیک است اگر خواهی تا یکی از جمله آن بادکنم مأمون گفت بگو در کشت ای امیر المؤمنین من مردی ام از اهل دمشق و نام من منذر بن المغیره است و از فرزندان ملوکم خداوند نعمت بسیار بودم روزگار بد اندر من کار کرد و نعمت فانی شد هر چه از پدران رسیده بود همه تلف گشت تا به محتاج شدم بر شکافتن سقف های خانه پس دوستان مرا

گفتند ترا هیچ در مان نیست مگر قصد براه که کنی گفتم از اینجا
 ببغداد چون تو انم رفت مرا عیال بسیار است و خرج راه و نفقه و کرای
 ندارم کودکانرا اینجا بی نوادست باز نتوان داشت تا یکی از دوستان
 من مرا گفت من ترا چند ان قرض بدهم که بمؤنت خویش و عیال
 بکنی تا ببغداد من دل بر آن نهادم و عزم درست کردم و کار بساختم
 و آمدم تا ببغداد با من بیست تن از عورات و اطفال بودند چون بدروازه
 اندر آمدم در مسجدی رفتم آنشب تا روز گشت نماز کردم و عیال را
 گفتم صبر کنید اینجا تا من بروم طلب قوتی بکنم از بهر شما چون
 اندر میان شهر آمدم تا بمشرفه مسجدی دیدم بزرگوار قرب صد مرد
 یدرو جوان با جامه های پاکباز و طیب اسما نهاء قصب بر افکنده همه با جمال
 و منظر نیکو اندر آن مزکت نشسته بودند مرا طمع افتاد که نزدیک
 ایشان شوم و سؤال کنم مگر مرا چیزی دهند که بر عیالان نفقه کنم
 چون در شدم سلام کردم جواب سلام من از سر تاعلف نیکو
 باز دادند و من نیز آنجا پیش ایشان بنشستم هر چند کوشیدم که
 سخنی از سوال خود ابراد کنم نتوانستم که عادت بر چنان سوال هرگز
 نکرده بودم تا آگاه خادمی در آمد و ایشانرا گفت آنچه باشید همه با
 بکد بگر برخاستند و رفتند و من نیز با ایشان رفتم تا بدر سرای
 بزرگ رسیدم ایشان در سرای رفتند من نیز اندر شدم بدهلیزی دراز
 در رفتیم بدوسه حجاب صحن سرای فراخ پدید آمد و میان سرای باغی
 بود چون بهشت و میان باغ حوضی و دکه بزرگوار چون آنچار رسیدیم

یحیی بن خالد را دیدیم بر آن دکه نشسته آن بزرگان همه او را سلام کردند و بنشستند من نیز سلام کردم و باخر همه بنشستم چون نگاه کردم غلامی چند را دیدم هر یکی با معمره زربین و سبامین و پاره بخور چند بیضه و بر اثر ایشان برنای نو خط همی آمد چون ماه و آفتاب بنزدیک یحیی شد و بنشست و آن غلامان معمرها هر یکی پیش ما بنهادند بخور بر آتش کردند یحیی روی سبوی قاضی کرد و گفت من دختر خویش عایشه را بدین پسر عم خود دادم خطبه بکن قاضی خطبه بخواند و عقد نکاح بدست و آن غلامان و خادمان نثار همی کردند از نافات مشک و بنادق عنبر و آن مردمان همه بر می گرفتند و اندر آستین همی نهادند من نیز برگرفتم و اندر آستین نهادم تا آستین پر کردم و بغایت شاد شدم و گفتم بهاء این مراسلی نفقه باشد بلکه بیشتر چون زمانی بر آمد خادمی بیامد و از دور مردمان را بشمرد و برفت آنگاه آمدند و پیش هر یکی از ما صینی سیمین نهادند هزار دینار بر آن ویکی همچنان پیش من نهادند حاضران هر یکی آن صینی و دینار بر می گرفتند تا من تنها بماندم و آن صینی پیش من نهاده است نهادم میدهد بر پای خاستن و آن صینی یله کردن و نه دلیری داشتم که برگیرم تا یکی از آن خادمان که ایستاده بودند مرا بچشم اشارت کرد که بردار و برو من سبک آن صینی اندر آستین نهادم و برخاستم چون بمیان سرای رسیدم باز پس همی نگریدم از بیم آنکه مبادا که آن خادم بیابد و آن صینی و زر از من بازستاند یحیی بدم چشم بمن همی نگرید

چون بدرسرای رسیده بودم یحیی فرمود که باز آریدش غلامی بیامد
 مرا بازییش او برد چون مرا دید غلام را گفت آنچه در آستین دارد
 فراز گیر هر چه داشتم همه از من باز گرفت من نومید شدم
 آنکاه مرا گفت بنشین چون بنشستم گفت قصه خویش بگوی من از
 اول تا آخر حال خویشتم بگفتم تا آن حد که عیال را اندر مسجد پله
 کردم و پس از آن بیرون شدم بسوال کردن چون تمام بشنید گفت
 یسر موسی را بخوانید غلامی او را حاضر کرد او را گفت ای یسر
 تو این برنا را که از فرزندان ملوکست و گردش روزگار او را دریافته
 بپر و بد آنچه خدا ترا داده است با خویشتم انباز کن موسی دست
 مرا بگرفت و بخانه خویشتم برد و آنروز بیك جا شراب خوردیم و
 شادی کردیم تا روز دیگر موسی برادر خویش ابوالعباس را بخواند و
 گفت ای برادر دیروز وزیر مرا بخواند و این جوان را بمن سپرد
 و مرا چنین و چنان فرمود و وی بنزدیکت من بود و نودانی که مرا
 بسرای خلیفه چند شغل است این مرد را تو امروز بخانه خویشتم
 بر تامن بیایم ابوالعباس آنروز دست من گرفت بخانه او رفتیم و آنجا
 شادی کردیم و هر روز مرا از خانه این برادر بخانه آن برادر همی
 بردند و لهو و طرب همیکردند و مرا هیچ یادی نبود از آنکه کودکان
 خویش را بر آنگونه اندر آن مسجد گذاشته بودم گرسنه و برهنه و هیچ
 خبر از ایشان نداشتم و نه نیز ایشان خبر از حال من داشتند بر آنگونه
 ده روز بگذشت چون بروز یازدهم رسید خادمی آمد و گفت برخیز

تاپیش عیالان خودشوی من گفتم رضینا بقضاء الله از آن پس که یکی
 آستین مشگ و عنبر داشتم و هزار دینار سرخ و یکی صینی سیمین
 اکنون جز ده روزه سیری چیزی دیگر ندارم هندا والله خسران مبین
 من اکنون کو دکان خویش را چون بینم و چه گویم کجا بودم
 تا اکنون این اندیشه می کردم جهان بر چشم من تاریک شد باوی
 همی رفتم و باز پس همین گریدم تا بدو گاه نخستین رسیدم و بدوم رسیدم
 و چهارم و پنجم و ششم بدو ز رفتم چون بدو گاه هفتم رسیدم خادم
 مرا گفت بر دست راست رو چون بدست راست نگریدم حجره دیدم
 که چون آفتاب میتافت و بوی مشگ و عنبر چنانک از بهشت آید می آمد
 نگه بکردم عیالان خود را آنجا دیدم همه اندر خزوبز و جامه های دیبانه
 فاخر و زر و زیور و جواهر الوان من متعجب بماندم و ایشان همه گرد
 من برآمدند من از ایشان پرسیدم که حال شما چون بود گفتند همان روز
 که تو از پیش ما برفتی خادمان آمدند و ما را از آن مسجد بدینجا
 آوردند بر سالت تو گفتند تو فرمودی و این حجره هم برین گونه
 آراستد و کتیبه کان خادمه و طبایخ و فراشه ایستاده بودند ما را خدمت
 همی کردند چون چنان دیدم در عجب بماندم گفتم مگر این حال در
 خواب بی بینم چون زمانی بود خادمان آمدند و یک بدره دینار ده هزار دینار
 و ده بدره درم صد هزار درم و چکی بدو پاره دیه بنزدیک بغداد
 که هر سال چند هزار دینار مرا بایستی از آن دیده داخل بودی همه

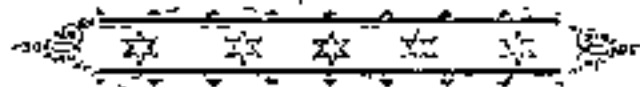
اسباب پیش من نهادند و سیزده سال من اندر میان ایشان بودم بر
 آنگونه که هر که مرا دیدی پنداشتی که من خود از ایشانم پس چون
 حال ایشان بر آنگونه افتاد عمرو بن مسعده مرا بدان دوپاره ضیعت
 قصد کرد و خواست که از من فراز گیر خراجی سنکین بر آن نهاد
 تا هر چه من از ایشان اندوخته بودم همه از من بستد اکنون
 هرگاه که مرا از دست عمرو بن مسعده رسد بدان جایگاه شوم و شکایت
 روزگار بدیشان کنم و بگیریم و ابتسار را سکر و دنا کنم بدان
 خوش گردد مأمون چون این حکایت بشنید گفت عمرو بن مسعده را
 بخوانید چون حاضر شد مأمون گفت با عمرو این مرد را شناسی گفت
 بلی این مرد از صنایع برام که است گفت از وی چند مال بستدی از
 پس روزگار ایشان گفت چندین و چندین گفت برو و هر چه تا
 امروز از وی بستدی بدر بازده و از این پس ترا با وی و با ضعیف
 وی کار مباد عمرو گفت سمعاً و طاعة چون عمرو برخاست که بیرون
 شود آن پیر بگریست مأمون گفت چرا همی گریی نه مقصود تو حاصل
 کردم گفت بلی یا ایبر المؤمنین و بر بگوئی ببفرودی گفت پس این
 گریه چراست گفت و هذا ایضاً من برکة البرام که این هم از صنایع
 برام که است که اگر نه آن بودی که من با ایشان بنامد می امیر المؤمنین
 مرا صجاً شناختی و از حال من کی آگاه گشتی مأمون چون
 بشنید بگریست چندانکه کنارش ترشد آنکه گفت نعم باشیخ برو

وضیعت خویش را آبادان گردان و تصرف کن چنانکه خواهی که ازین پس کسی ترا رنجی نرساند و هرگاه که ترا حاجتی باشد پیش من آی که نزدیک من پرده نیست آنگاه گفت بنگرید که نیکوئی چه ثمرت آورد تا توانید دست از نیکوئی کردن باز مدارید.

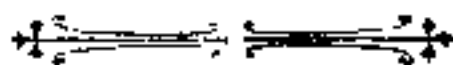
حکایت روایت کرد ابوالقاسم از ابراهیم بن مهدی که گفت هرگز مردی ندیدم بطبع کریم تر از یحیی بن خالد که در روزگار کودکی روزی مرا گفت اگر مرا روزگاری باشد از بهتری هرگز کسی را بریدی مکافات نکنم و وفا کرد تا بود کس نتوانست گفتن که او کس را بریدی مکافات کرد.

حکایت روایت کرد ابوالقاسم از اسحاق بن حفصویه که گفت از بدرم شنیدم که مرا حاجتی بود بزرگ بنزدیک یحیی و او را خالی همی نتوانستم دیدن یک روز بر نشسته بود و مادر رکاب همی رفتیم چون بجزر رسیدیم بهری که پیش بودند بشتاب برفتند و بهری که ازیس بودند باز پس تراستادند تا او تنها بر جزر بگذرد و زحمت او را رنجه ندارد من چون او را تنها یافتم غنیمت دانستم نیز بر فتم و نزدیک او شدم و آن حاجت یاد کردم مرا گفت یا بابکر حاجت اندر چنین جایگه خواهند من بدانستم که خطا کردم و خجل شدم و از ترس عرق بر روی من پیدا شد باز پس تر ایستادم یحیی چون مرا بر آنگونه یافت گفت پیش آی و حاجت

خواه که بخدای که هرگز غبارِ مرکب من بر هیچ کس نشست الا
 که من حق او بر خویشتن واجب بکردم من حاجت خویش بگفتم
 گفت سمعاً و طاعةً چون اندر سرای خلیفه شد هیچ شغل نگزارد تا
 برایش خواند و سه حاجت که داشتم روا گردانید والسلام



حکایت روایت کرد ابو القاسم از محمد بن یحیی که گفت
 یک سال رشید خلیفه نیت حج کرد و یحیی بن خالد را
 لایق با وی می یابید رفت روزی مایهش یحیی ایستاده بودیم من و رجاء بن عبدالعزیز
 و منصور بن زیاد یحیی رجاء را گفت از دیدن پیرس که ما را بنزدیک
 و کیلان مال چه قدر حاصل است رجا بشد و باز آمد گفت هفتصد
 هزار درم حاصل است یحیی گفت نیکست تو فراز گیر از و کیلان
 رجا چون بشنید فراز شد و دست یحیی را بوسه داد و رفت یحیی
 روی منصور کرده گفت می اندیشم که رجا پنداشت که ما این
 هفتصد هزار درم که گفتیم از و کیلان بستان او را بصلت دادیم و من
 بدان گفتم تا بستاند و میدارد تا نفقه را بکنیم منصور گفت شاید من
 او را آگاه کنم گفت چون تو او را این بگوئی او ترا گوید که دست
 او بوسه دادم از بهر آنک پنداشتم این مال مرا داد است اکنون که
 نداد است باید که دست من باز بوسه دهد ما راست حساب باشیم ولیکن هیچ
 مگوی که او را بخشیدم



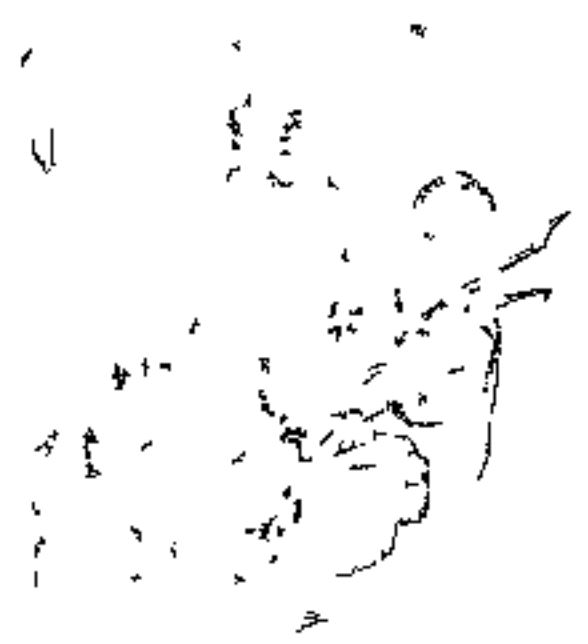
حکایت

روایت کرد ابو القاسم از فرخ مولای خود که وی گفت وقتی یحیی بن خالد را علتی پدید آمد که همه پزشکان از آن عاجز شدند و علاج آن نداشتند آنگاه او را گفتند این علتی غریب است و هیچکس تدبیر معالجت این نداند مگر متویل اسقف که پیارس است یحیی گفت او را حاضر کنید نامه سوی عامل پارس نوشتند که متویل اسقف را بدرگاه فرست مکرّم و مسرور چون نامه بعامل رسید در حال متویل را بخواند و بنقد و چهار پای و هر چه در بایست بود بداد و براه افکند چون متویل بغداد رسید بدر سرای یحیی شد او را آنگاه کردند گفت جای نیکو فرود آوریدی تا بیاساید و آنچه بایست از فرش و خوردنی پیش او برید تا بامداد بیاید آنچه فرمود کردند آنگاه یحیی ندیمان خویش را گفت هر کسی از شما عشب آب خویشتن فرار گیرید و بامداد قاروره با خود بیاورید تا من این طبیب را آزمایش کنم ندیمان همه همچنان کردند از جمله ندیمان یکی مرد پیر بود مدنی مردی مضحك و خوش و صاحب نوادر بود و یحیی را با وی انسی بودی و یک کتیزك نیکو او را داده بود هر روز از وی پرسیدی که دوش با کتیزك چه کردی مدنی گفتی دوازده بار با وی جمع شدم و پانزده و هجده بار و هجده روز کم از ده بار نگفتی و یحیی و ندیمان او را بروی حسد بودی بدانکه او چند حرکت تقریر کردی این روز ندیمان همه گرد آمدند بامداد یحیی قاروره ها را بخواست و تمامت را فرمود تا از آن خود بادیگری

مبدل کردند چنانک قاروره این آن داشت و از آن آن این یحیی
 آن شب یکی شیاف برگرفت و هنوز اندر جوف داشت پس متویل
 اسقف اندر پیش یحیی آمد و خدمت کرد یحیی یکی مخده در پیش گاه
 خود بفرمود نهادن و متویل را بر آنجا بنشانند چون بنشست یحیی
 نخست او را بپرسید و گرامی کرد و آنگاه دست پیش کرد تا نبض خود
 ببیند متویل دست بر رگ او نهاد و گوش از آن سوی کرد همچون
 کسی که آواز چیزی شنود و عادت وی چنین بود آنگاه ویرا گفت
 شیاف چرا برگرفته که این علت را شیاف زیارت دارد یحیی گفت
 نگرفتم گفت ایها الوزیر من نه آن مردم که بر من افسوس کنند و
 من کافرستم اندر مسیح که تو شیاف برگرفته و هنوز با خویشتن داری
 اگر چنین معامله خواهی آردن مرا دستوری ده تا باز خانه خویش
 روم یحیی گفت راست گفتی و این از بهر آن کردم که شنیده
 بودم تو اندرین علم نیک دانی گفتم تا آزمون کنم که راست است یا نه
 اکنون همچنانست که گفتند بحقیقت شدم ولیکن نخست خواهم
 که آبها این مردمان بنگری و علتها ایشان را وصف کنی گفت بیارید
 قاروره ها بیرون کردند وی نخست در آب مینگرید و بعد از آن
 اندر چهره و بشره ایشان مینگرید تا همه را بدید آنگاه گفت با فلان تو قاروره
 خود فلان را ده و قاروره او بستان و همچنین یکدیگر را میگفت تا قاروره ها
 بخداوندان آب باز داد و یحیی و آن جماعت همه اندر عجب
 بماندند از نیکوئی علم و معرفت او آنگاه یحیی گفت علتهای آب

ایشانرا وصف کن متویل گمت اندر میان ایشان هیچکس بیمار
 بیست جر فلان کس را که صفرا ریخته میدارد ناند که فلان چیز
 خورد و از فلان و فلان چسبیده کند و فلان کس را خشکی غالب است ناند که
 از فلان چسبیده کند تا هر کسی را چیری نگفت چون بدان سر مدنی رسید
 گمت این شیخ راهیچ علتی بیست جز آنک مجامعت تواند کرد
 بحی چون شنید از جای برجست و گمت چه میگویی گفت اینکه
 می شوی یحیی گمت همچنان است ، گمت آری گمت ما همه را
 بروی حسد است که من کنیزکی او را دادم هر روز گوید امشب
 بارده بار و هیجده بار کم و بیش ناوی جمع آمده ام چنانک هیچبار
 کمتر از ده بار نگوید متویل گمت دروغ مسگوید و او را در کس برس
 شود قدر بست مدنی او را گمت دروغ تو میگویی تو هیچ خسر
 نداری متویل گمت اندر مسیح کاهرم اگر این مرد هرگز مجامعه
 کرده است و از صلب وی آبی آمده است که تاب یشت ماند و گر خواهی
 که تحقیق این سخن بدانی یکی را نزدیک آن کنسزک فرست
 تا بگوید که کنسزکی دیگر بیمار می همه گفتند الله اکبر اگر چیزی داری
 بیمار و گر نه مسئله تسلیم کن که رسوا شوی مرد چون دانست که
 رسوا خواهد شد مسئله تسلیم کرد گمت ایها الور بر خدای این کافر را
 واسناد که مرا رسوا کرد اکنون او را بگوی تا مرا چیزی بپاه وزد
 که مگر این علت از من رایل شود یحیی متویل را گفت این پسر

را تدمیری کن که اورا این تاب بر حیرت مترا...
 علاج نیست پس مقبول دخی و اصلاح کرد و آت اروم رادل
 سدیحی و سراسر هزار درم و یک سراسر...
 و حوشان از همه صائهای...
 تمامر بار فرساده و پس از آن هر که...
 مزاج کردی و گهای دوس اکمال چا کتی...
 مرا از معاهدت سیر کرد



کنم و این مبلغ از ایشان بستانم و بتورسانم ولیکن خواهم که امروز بخانه ما تمکن کنی تا ساعتی شادی کنیم گفت من عادت این را نکرده ام و بر من دشوار آید بخانه کسی بودن فضل گفت ارا اجابت کن گفت سپاسدارم آنگاه فضل آن حقه بر گرفت مهر خویش بر آن حقه محمد بن ابراهیم بر نهاد فضل از پیش او بیامد و بخانه شد و خادمها را گفت هزار هزار درم حاضر کردند خادمی گفت این بدره ها بر استران نه و بخانه محمد بن ابراهیم برو این حقه نیز بخادم وی ده و بسپار و خط وی بستان بحقه و بدرم و بگو تا بین بدره ها را بر کنار رواق بنهد تا محمد باز خانه آید خادم بر رفت آن مال برد و بسپرد و خط بستد فضل بنزدیک محمد بن ابراهیم از آمد و هیچ سخن نگفت ازین و طعام بخوردند و بشادی مشغول شدند تا نماز شام پس محمد برخاست و باز خانه شد چون اندر آمد چشمش بر بدره ها افتاد خادم را گفت این چیست خادم گفت رسول فضل آورد نماز پیشین محمد بن ابراهیم شدند گفت خدای تعالی و را جزای خیر کناد هر چند که این مال بدادری آن حقه فرستاد که بنزدیک او گرو کردیم که سدبار چندین می ارزد و ایکن امروز حاجت ما روا کرد دایل کند بر عنایت او خادم گفت چه میگوئی حقه نیز باز فرستاد و حقه بیس آورد هم بدان مهر چون بدید از بزرگ ممتی او متحیر بماند آن شب بخصف چون روز بود بامداد برخاست بر نشست بنزدیک فضل شد بشکر کردن گفتند وی بسرای خلیفه

شد محمد آمد تا بدرسرای خلیفه و آنجا بایستاد مترصد تا چون فضل بیرون آید وی را ببیند چون ساعتی بود خبر یافت که فضل از دری دیگر بیرون شد و بخانه پدررفت محمد بن ابراهیم برگشت و رفت تا بدرسرای یحیی و آنجا بایستاد تا فضل بیرون آید چون زمانی بود گفتند فضل از دری دیگر باخانه خودش محمد گفت اکنون روز بیگانهست بخانه وی نشاید شد بمانم تا فردا بگناه تر بر خیزم و بروم پس محمد بن ابراهیم باخانه خودرفت چون بخانه رسید هزار هزار درم دیگر دید آنجا نهاده خادم را گفت این چیست گفت این نیز هم فضل فرستاد محمد هم از آنجا باز گشت و شد تا بخانه فضل چون اندر شد فضل بر عادت پیش وی باز آمد و او را اکر امی هر چه تمامتر کرد محمد گفت من با امداد آمدم که ترا شکر کنم خبر یافتم که شما بسرای خلیفه شده اید فضل گفت آری که چون تو برفتی دوش شب بر من دراز شد بتفکر احوال تو چون روز گشت بر خاستم و بنزدیک خلیفه شدم و او را از حال تو آگاه کردم و از وی اندر خواستم که اندر کار تو نظر کند مرا گفت تقدیر کن تا چند بیاید دادن گفتم صد هزار دینار او کمتر میگفت و بایکدیگر می کوشیدیم تا بر هزار هزار درم بایستادیم خلیفه گفت وی داند که من هرگز وی را چندین مال ندادم گفتم اکنون مرا رسول کن نزدیک پدرم تا این مال اطلاق کند گفت کردم من برفتم از آنجا بنزدیک پدرم شدم تا این مال اطلاق

کنند رسالت بگزاردم و از آنجا بنیامدم تا مال بتمامی بستدم و بتو فرستادم محمد بن ابراهیم گفت راست گفت خلیفه که او هرگز مرا بیش از بیست هزار دینار نداد و امروز این از بهر سفارت و سعی تو داده رهن ندانم که حق تو چون گزارم ولیکن چنین و چنین سوگند است بر محمد بن ابراهیم تا وی باشد بدر سرای هیچکس نشود مگر بدر سرای تو و از هیچکس حاجت نخواهد الا از تو و بسیار ثنا گفت و برفت چون برآمکه در آن حال بیفتاد و وزارت فضل بن ربیع رسید محمد بن ابراهیم از آن پس بسلام هیچکس نشدی الا خلیفه که لابد بود پس او را معاتبه کردند که چرا بسلام فضل ربیع نشوی گفت بخدا اگر دانستمی که از پس فضل بن یحیی هزار سال زندگانیم باشد و حال بر آن رسد که برگ درختان باید خوردن اگر بدر سرای هیچکس شوم از پس فضل و نه از هیچکس حاجت خواهم تا باز پیش خدای تعالی شوم و هم برین بود تا بمرد و السلام

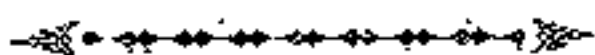


حکایت
 روایت کند ابو القاسم از پدر خویش غسان که او گفت مردی بود از جمله دبران او را دست تنگی رسید و روزگار بروی دشوار شد که عملی کرده بود از شغل‌های سلطانی و دو بیست هزار درم بروی باقی آمده و ویرا بدان مطالبه می‌کردند این مرد گوید یک روز بر خاستم و قصد جعفر بن یحیی کردم

چون اندر شدم مرا گرم پرسید و بنواخت و بتزدیک خویش بنشانند
 من حال قصه خویش با وی بگفتم بسیار توجه نمود و مرا عذر
 کرد و گفت اندرین وقت حاضرندارم و گرند این مقدار از خاصه
 خویش غرامت کردمى وليکن جهد کنم وسعى نمايم تا اين مطالبه
 تمام بابهرى از تو بيفکنم و تودل مشغول مدار من بدان لطافت و خوش
 سخنى وى دلشاد شدم و او را شکر و دعا کردم و از پيش وى بيرون
 آمدم چون بخانه ميشدم گذر من بدر سراى برادرش فضل بن
 يحيى بود چون آنجا رسيدم پرده برداشته بود و بار داده و مردم
 بسلام مى شادند با خوبشتن گفتم اندر شوم و قصه خویش او را نیز
 بگويم مگر هر دو تن اين مطالبت از من بيفکنند و فضل مردى بود متکبر
 و هيچ اخلاق وى بروى عيب نتوانستندى کردن مگر کبر و صلف
 اين مرد گوید اندر پيش وى شدم و سلام کردم جوابى باز داد آن قدر
 که لب بجنبانيد و بچشم نمود که بنشين بنشستم پس نزديک او فراز
 شدم و نرم نرم قصه خویش با وى گفتم همچنانک با جعفر گفته بودم
 و از وى اندر خواستم که مرا معاوت کند تا اين مطالبه بتمامى از
 من بيفکند هيچ جوابى نداد و هيچ اشارتى نکرد پيش از آن نديدم
 که قلم در دست داشت ياره قرطاس برگرفت و بسر آن قلم چيزى
 بر آن قرطاس ياره نوشت و بسر انگشت به پيچيد چون فتيله و
 ساعتى داشت بس هم بسر انگشت بيدناخت چنانک کسی عيشى کند
 غلامى فراز آمد و آن قرطاس ياره برداشت و برفت و من بر خوبشتن

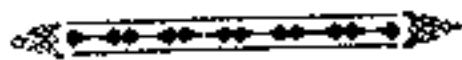
همی بیدیدم که چرا اینجا آمده و هم بدان داخوتی که برادرش
 مرا داده بود باز خانه می‌شدم تا این خواری و استخفاف نبایستی
 بدین و شرم میداشتم از آن مردمان که آنجا بودند بر آن گونه برخاستن
 چون زمانی بود آن غلام که آن قیطاس ناره بر گرفته بود برابر من
 باستاد و سر مرا گشت بر خیز برخاستم بر آن که بیرون آیم چون
 بمیان سرای رسیدم غلام ازین سوی پیامد و مرا دست گرفت و بخزانه
 برد و گفت اینک بدست بدره در بست هزار درم بزرگ و سلامت
 برو و مبارک باد ترا و فراترا بخواند و گشت این بدره‌ها با وی
 برید چون آن بیدیدم از خرمی ندانستم که چکنم گفتم دستوری خواهید
 که تا بنزد بک امیر باز شوم و او را سخنی گویم فضل از آنجا بدانست
 که من چه همی گویم بسر نمود که یله کنیدش تا ببايد دست وی رفتم
 و گفتم ایها الامیر هر چند خواهی کبر و صلف همی کن و کردن
 همی افراز بر هر چه که بخدای کبر و صلف هرگز از هیچکس نیکو
 نبود مگر از تو با این عطاها تو چون این سخن بشنید باشارت
 با آن غلام چیزی نگفت غلام پس با من گفت بااست باسنادم و
 سی (۱) بزرگوار بیاوردند و یکی اسب با زین و اجاق زر اندود
 برای من و غلامی ابستاده بود خوبروی آن غلام را گفت برو از بس
 خداوندت غلام از بس من پیامد و فراترا اندر دست من ابستادند

آمدم تا بخانه و روز دیگر جعفر از من آن مطالبت بیفکند و کس از من چیزی نخواست و از کرم ایشان توانگر گشتم و از غمها فرج یافتم بعد از آن هر روز بعد از نماز فریضه چهار رکعت نماز به نیت ایشان میگذارم و ثواب آن بدیشان میفرستم آنوقت که در حیات بودند و این ساعت که برحمت خدایتعالی پیوسته اند و السلام



روایت کرد ابو القاسم از حسن بن جعفر که گفت
حکایت يك روز فضل بن يحيى را دیدم که از گرمابه بیرون آمد روی سرخ شده بود از تپش گرمابه و همی گفت
 اعوذ بالله من النار من گفتم اعز الله الامير اگر بینی چیزی فدای خویش کنی و این روی تیکو را از تپش آتش دوزخ بخری گفت
 اندرین وقت این همی اندیشیدم با خویشتم و گفتم با غلام و هم
 اکنون یانصد هزار درم حاضر کن چون بیاوردند مرا گفتم هم
 اکنون این را تفرقه کن من گفتم ایها الامیر وقت بیگانه شد تا
 فردا گفتم هم اکنون خواهم آنگاه با غلام گفتم صد هزار درم
 بفلان قاضی برفلان جانب و بگوی که هم اکنون بدرویشان ده و
 تو آنجا بنشین تا پیدش تو تفرقه کنی و غلامی دیگر را هم برین گونه
 گفتم صد هزار درم بفلان قاضی برفلان جانب و بگوی که هم اکنون
 بدرویشان ده و تو آنجا بنشین تا تفرقه کنی قاضی بودند هر یکی را

صد هزار درم بفرستاد و صد هزار درم پیش محمد سمرقندی فرستاد
و صد هزار درم مرا فرمود که بده هنوز آفتاب فرو نشده بود که آن
پانصد هزار درم بدرویشان و مسکینان داده بودند



روایت کند ابو القاسم از پدرش غسان که گفت
يك روز فضل بن يحيى از سرای خلیفه با خانه

حکایت

همی شد برنائی اندر راه پیش وی آمد خوب روی بر اسبی نشسته
و جماعتی از کسان وی با وی نشسته و بخانه زن می شدند بدامادی
چون نزدیک فضل رسید از اسب فرو آمد و رکاب او را بوسه داد
فضل یکیرا از خادمان خویش پرسید که این کیست گفت پسر فلان
است زن خواسته است بدامادی می رود فضل گفت ای برتا مهر زن
چند کرده گفت چهار هزار درم و کیل را گفت چهار هزار درم
او را ده تا بمهر زن دعد و چهار هزار درم دیگر ده تا سرای خرد
تا بخانه زن نباید رفتن و چهار هزار درم دیگر او را ده تا اندر
وجه هزینه و ولیمه کند و چهار هزار درم دیگر او را تا بسرمایه
کند و ضیعتی او را ده که هر سال چندانی غله کند که او را و عیالش
را کفایت بود چون فضل این بگفت يك کس از آن که با آن برتا
بودند آن برنارا گفتند از امیر فضل اندر خواه خاصگان و حاشیت
خویش را بخانه تو فرستد بمهمانی تا ترا بدان کرامتی باشد غلام

گفت اصلح الله الامير اگر بينی اين نعمت بر من تمام کن و خاصگان و حاشيت را فرمان ده تا خانه من بيارايند بآمدن و مرا جاهی باشد بدان گفت بفرمودم همه آجا روند و اوار مبرت کنند همه خاصگان و حاشيت و خادمان او بخانه برنا شدند و مهمانی بخوردند و هر بکی بر قدر خویش او را مبرتی کردند از هزار درم تا دو هزار درم چون اين برنا عروسی و مهمانی عام کرد پنجاه هزار درم حاصل کرد ديرون از هزینه و ضيعتی نیکو



روایت کرد ابوالقاسم از پدرش غسان که او گفت حکایت شنیدم که مردی از جمله موالی برامکه که بجزیره رفته بود بیازر گمانی يك روز اندر محفلی حاضر شد که جماعتی از محتشان شهر حاضر بودند حدیث آل برامکه فراز آمد این مرد وصف یحیی بن خالد و فرزندانش میگرد بمرور و کرم و فضل بن یحیی را می ستود بزرگواری و از عطاها و صلتهاء او یاد میکرد یکی مرد از جمله آن مردمان که آنجا بودند او را گفت این مهر که تو او را بچندین سخا وصف میکنی این صلتهها بیش خویشتن دهد یا بفرماید دادن گفت نه بفرماید دادن و کیل و خازن را مرد گفت از آنجا همی خیزد که وی مال نادیده همی بخشد والله که اگر وی آمال را بچشم دیدی اگر هرگز دلش دادی که این چندین مال ببخشیدی این مرد گوید چون من از جزیره باز گشتم

و بخانه آمدم بیغداد يك روز پیش امیر فضل نشسته بودم گفتم يك روز در جزیره اندر محفلی سخن فضل و سخای خداوند میگفتم مردی آنجا سوگند خورد که اگر مهتر تو آن مال را که می بخشد بچشم دیدی دلش ندادی چندان مال بخشیدن فضل چون بشنیده را گفت نام آن مرد دانی گفتم فلان بن فلان چون من از پیش وی بیامدم دبیر خویش را بخواند و گفت یکی نامه بعامل جزیره نویسی که فلان بن فلان را هرچه زودتر پیش من فرست که بکاری میباید و اندر آن روز که این نامه بنوشتمد حمله از اعواز آوردند ده بار هزار هزار درم بفرمود تا همانجا بر در خزانه بنهادند و نمدها بر سر پوشیدند و کس ندانست که مراد وی چیست چون نامه بعامل جزیره رسید و بخواند اندر وقت آن مرد را براه افکند و مرد را دل متعجب شد چون بدر گذر فضل بن یحیی رسید او را آنگاه کردند گفت اندر آریدش چون اندر آمد سلام کرد و خدمت بگزارد فضل او را بدرسید و بنواخت و بفرمود نشانیدن چون مرد ساکن شد فضل گفت بنگرید که بر دزسرای کیست همه را اندر آور بد هر که بود همه اندر آوردند آنگاه گفت آن نمدها از سر آن مال برگیرند و آن درم همه بمیان سرای بریزند همه بریختند آنگاه ایشانرا گفت این مال همه شمارا دادم بردارید هر که حاضر بودند دست اندر نهادند و میبردند مگر این مرد که از جزیره آمده بود با دو غلام خویش فضل او را بگفت تو

چرا برنگیری همچون ایشان مرد گفت اعز الله الامیر هیت تو مرا منع کرد از گرفتن آن گفت بر خبزید و هر چند که تو انید بردارید مرد برخاست با آن دو غلام هر چند توانستند از آن مال برداشتند چون همه برگرفته بودند مرد را در پیش خواند گفت چند بر گرفتی با دو غلام گفت هزار هزار درم فضل گفت اندک گرفتی والله که تو از در ما بدین قدر مال باز نگردی غلام را گفت او را بزوسید هزار درم ده و مرکبی از مرکبان ما با زین و ستام و دستی جامه و دو غلام و هر غلام را اسبی با زین و آلت آنگاه گفت برو ای آزاد مرد بسیار گفت. مرد بخزاسه شد و هر چه فرمود بتامی بستند چون بخواست رفتن فضل گفت مرد را باز خوانید او را گفت ای آزاد مرد چه گوئی ما این مال که امروز بخشیدیم به چشم خویش دیدیم یا نه گفت بلی والله جعلنی الله فداک والله که چشمها چون توئی دیگر نبیند فضل گفت پس کجاست آن سوگند که خوردی بجزیره با آن مردمان که اگر مهتر تو آن مال که بخشید اگر به چشم به بیند دانی ندهد بخشیدن نه تو گفتی گفت بلی خطا گفتم تا این حد از کرم تو آگه نبودم فضل گفت برو بسلامت با خانه رو و آن سوگند را کفارت کن ترا بدین سبب خوانده بودم

حکایت

روایت کرد ابو القاسم بن غسان از اسحق بن ابراهیم الموصلی که وی گفت فضل بن یحیی یک شب مرا گفت همی صبح آرزو آمد بامداد بگام بیا تا صبح کنیم گفتیم سمعاً و طاعةً للامیر چون بامداد بود بغلس بر خاستم و برفتم و هنوز تاریک بود مردی را دیدم با جامه سید که پیش من اندر همی رفت من استر تیزتر براندم اندر یافتم و دست بر کتف وی نهادم سر بر آورد گفت چه خواهی چون آواز وی بشنیدم مردی بود دیر از دوستان من گفتم فلانی گفت آری فلانم گفتم بدین وقت کجا همی روی و چه حالت است ترا گفت میسر ای برادر که حال من بدان جای رسید که هر نعمتی که داشتم فانی شد و چندان مال و ام گرفتم که از حد گذشت اکنون از دست و ام داران خائف و مان یله کردم و میگریزم و ندانم که کجا شوم چون چنان دیدم دلم تنگ شد سخت از بهر وی و گفتم برگرد با وی باز گشتم گفتم بخانه من آی و دل مشغول مدار که خدا بتمالی کفایت کند و من بدایچ مرا طاقتست ترا مواسا کنم و برا بخانه بر دم و دل دادم و گفتم امیر فضل مرا بصبح خواندست نتوانم که نروم و گرنه ترا یله نکردمی تنها و غلام را گفتم با وی مؤانست کن و طعام و شراب پیش وی می آر تا رسیدن من و من برفتم چون نزدیک فضل شدم بیگانه شده بود و او بصبح نشسته بود مرا گفت

ای بغیض بصبح این وقت آیند من بنشستم دلنگ شده از بهر آن
 مرد و هر چند کوشیدم که خویشتن با نشاط آورم نتوانستم و آن نبید
 که میخوردم گفتم زهرست اندر کام من فضل چون مرا بر آن گونه
 دید گفت ای مرد این روی صبحیان است یا روی معیبت رسیدگان
 راست بگوی تا ترا چه رسیده است گفتم خیر است گفت اندر سر
 تو امروز هیچ چیزی نیست بجان من که راست بگوی تا چیست
 گفتم اکنون که سوگند دادی لابد است بگفتن و آنچه دیدم از حدیث
 آن مرد دیر تمام نگفتم چون بشنید گفت توشادی کن خدایتعالی
 مهم او کفایت کند مرا بسخن او امید افتاد و نشاط گرفتم و فضل را
 ندیدم که با هیچکس سخن گفت پنهان و آشکارا یا اشارتی کرد
 و نه از جای برخاست جز آن ندیدم که دوات پیش روی نهاده بود قلم برداشت
 و چیزی بر پارۀ کاغذ نوشت پس بسر انگشت به پاچید چون قتیله
 و بینداخت غلامی فراز آمد آن برگرفت و برفت چون روز بنماز
 پیشین رسید من مست شدم برخاستم و بخانه رفتم چون اندر سرای
 شدم هفتاد بدره درم دیدم آنجا نهاده غلام را گفتم این چیست گفت
 امیر فضل فرستاد با یکی رقعۀ گفتم رقعۀ بیار رقعۀ مرا داد بخط
 فضل نبشته که بسم الله الرحمن الرحيم ابقالك الله وحفظك حال فلان
 پیش من یاد کردی و دل مرا مشغول گردانیدی اکنون هفتاد بدره
 بفرستادم هفتاد هزار درم ازین جمله چهارصد هزار درم او را ده

و امید وی بما قوی کن بوعده هاء نیکو و نظر ما بدان عمل ده
 اورا شاید و سیصد هزار درم ترا از بهر دلالت و رهنمویی تو بر طریق
 خیر و مکارم



روایت کرد ابو القاسم از عبدالرحمن بن خالد که
 گفت از فرخ شنیده شراب دار فضل بن یحیی و
 این فرخ مردی صائین و عقیف بود ولیکن پاره ابله گونه بود و
 شراب خانه و دارو هاء فضل بدست او بود شراب هاء نیکو پیختی که او
 گفت من بیکی سخن که فضل را بگفتم توانگر شد چندانکه بخدمت
 هیچ کس احتیاج نبود گفتم چگونه بود آنست که فضل بدین نحو سخن
 بسیار خواندی و با من مزاح کردی بکن راه او را تندی رسیده صعب
 و قرحه درون حلقش برآمد و درز کردی دراز بماند که چنان شد
 که هیچ طعام و شراب بحلقش فرو نماند و نفس بدستوری برده آمد
 و همه از وی نوحید شدند و پدر و مادر و برادران و فرزندان و سره
 افتادند و خلیفه بیامد و بر بالین وی با شمت اندر عهد و در روز
 خیزران مادر خلیفه همی آمد و می شد و دیگر بزرگان و ههزان
 میآمدند و میدرفتند و جبریل بن یحیی شوم و یحیی الکحل و جماعتی
 از طبیبان حاضر بودند فضل ضعیف شد بزرگان گفتند اگر امشب

آن قرحه بترکند و ماده بیرون آید برهد و الا هیچ امیدی نیست
 پس خلیفه برخاست و بشد نومید و گریبان و هر که بودند از مهتران
 و نزدیکان همه بشدند چون شب اندر آمد پدر و مادر و برادرانش
 بنشستند پس ایشان نیز برخاستند و برفتند فرخ گوید من آنجا ایستادم
 و جبریل و یحیی کمال و چون ساعتی بگذشت ایشان نیز بغفتند
 و من بر بالین وی تنها بودم مرا گفتند مخسب و باوی حدیث میکن
 تا اندر خواب نشوی که مخاطره است تا ما زمانی بیاسائیم من
 بنشستم چون نیمشب شد یکی سگ را دیدم سیاه بزرگ که از کنار
 باغ روی بهما نهاد تر شده و آب از وی همی چکید و باغ را حدی
 با کنار دجله بود چنان پدید بود که از دجله برآمده بود و بر بساط
 من برسید بترسیدم سخت فضل مرا بچشم گفت که این سگ را
 بران من نیارستم دیگر باره گفت باوازی ضعیف که این سگ را
 بران من گفتم اصالح الله الامیر این نه سگ است شیطانست ترسم
 که اگر آهنگ وی کنم مرا بخورد فضل تبسمی بکرد و دیگر باره
 باوازی ضعیف گفت غلامانرا بخوان تا برانند من بترسیدم و سگ
 به چنان بر کنار بساط ایستاده بود فضل خشم گرفت و دانتک شد
 من گفتم اصالح الله الامیر این شیطان است و شیطان همه چیزی
 داند و من ایمن نیستم چه او داند که من قصد وی کنم و مردم را
 میخوانم تا وی را برانند چون من بروم که غلامانرا خوانم از

پس من بیاید و مرا بخورد فضل چون بشنید خسویشتن نتوانست داشتن از خنده و راست بنشست و چندان خندید که آن قرحه بترکید و چندان ماده از حلق وی بیرون آمد که من بترسیدم و بانك برآوردم سك بگریخت و یززشگان برخاستند و بنزدیک وی شدند چون بدیدند شاد گشتند و تکبیر کردند و یحیی و برادران او و مادرش را بشارت بردند و مالی فراوان به مرده بران رسید و اندر ساعت همه بیامدند و چون ساعتی برآمد خلیفه بیامد بنشست و می پرسید که چگونه بود یززشگان گفتند ما دانستیم که امشب این قرحه گشاده شود و آن دارو که دادیم این وقت کار کند فضل گفت بسیار مگوئید بخدای که این قرحه هیچکس نشکافت پس از قضاء خدایتعالی مگر فرخ خلیفه گفت چون بود فضل آت قصه سک سرتاسر بگفت هر که حاضر بود بسیار بخندیدند و خایه مرا هزار دینار داد و برادران فضل جعفر و موسی و محمد هر یکی از پنج هزار تا ده هزار درم دادند و مادرش خصوصاً يك کیسه بران جواهر و زر پیراسته داد که سی هزار درم قیمت آن بود و سی از آن از فضل چندان گرفتم از درم و زر و هر نوعی ~~سکه~~ مرا توانگری بغایت از ایشان برآمد



روایت کرد ابو القاسم از حسن بن سهل که وی گفت فضل بن یحیی را دبیری بود فاضل و صانع يك روز فضل اندر خانه نشسته بود و این دبیر پیش وی نشسته و نامه مینوشت و فضل املاء همی کرد و سخن نرم همی گفت یکی سخن بگفت دبیر نشنید آن سخن از وی باز خواست تا داند که چه نوبسد دیگر بار گفت دبیر هم نشنید آن سخن دیگر باز خواست فضل را دشوار آمد که او با صلف و تکبر بودی گفت چند بار پرسى ای بطلی

گفت آزاد مردان چنین گویند؟ و این امید داشتم بشو که این شوم؟ فضل پیشیمان شد و گفت باز سر زخمه شو مرد سوگند خورده که نتوبسم یکی از جمله خادمان وی برفت و یحیی را آنگاه کرد یحیی با خاست و بیامد بر خری عصری نشسته که وی چون بخانه پسران شادی بر آن خرنشستی چون فضل بدر را دید بر دای خاست و یحیی بدر را از نشست و گفت اسیر کدام حدیث بود بد فضل گفت بروی املاء همی ~~کرد~~ یحیی گفت آری شنیدم و مرد راست گفت که خدمت مالوک و مهمتران از بهر آن کنند تا عزیز شوند چون دبیر را آن شنوائی که وی را از آن اکراه آید چه امید دارد بشو آنگاه روی بدان دبیر کرد و گفت برخیز که ماترا ازین عمل

عفو کنیم از آنکه ترا کراهیت آید و بفرمودیم تا صد هزار درم ترا دهند تا در وجه نفقه کنی و نزدیک من آی تا ترا بشغلی دیگر مشغول کنم که شایسته تو باشد آن روزگار برآمد و برام که را آن حادثه افتاد و مال ایشان طلب میکردند این دبیر را فرمودند که مال فضل را طلب کند تا یکی روز يك مرد از نزدیکان فضل بنزدیک این دبیر آمد و گفت نو دانی که این مردم را بر تو حق است و بسیار نان و نمک ایشان خورده اگر عورتی آید از ایشان تو اولیتری که بیوشی رعایت حق ایشانرا این مرد دبیر بگریست و اشک بر روی وی فرو بنشست و گفت کدام عورت دیدی آید از آن کس که او را آن سیرت باشد کاندرین رقعہ نوشتست که من اندر دوات یافتم و دست اندر گریبان کرد رقعہ بیرون آورد و باز بخط فضل نوشته که **بسم الله الرحمن الرحيم يتصدق عنی بمائی الف درهم انصر یطی فی صلوة العصر یوم کذا ولتاخیری ایاها عن وقتها شغلا عنها بامر من امور السلطان** بخواند و باز گریبان نهاد و تفسیر این آن بود که گوید دوست هزار درم از من بدرویشان دهید از بهر آنک فلان روز بنماز دیگر تقصیر کردم که بشغلی از شغلهاء سلطان مشغول بودم والسلام



حکایت

روایت کرد ابوالقاسم بن غسان از فضل بن عباس
که وی گفت يك روز با ممداد جعفر بن یحیی بر نشست

و بسرای خلیفه رشید شد باسلام خلیفه با کنیزکان خویش بخلوت
نشسته بود خادمی اندر شد و او را از آمدن جعفر آگاه کرد و
بهرون آمد گفت خلیفه میگوید من امروز یاره دلتنگم با کنیزکان
بخلوت میباشم تا این دلتنگی از من بشود بجان من که هم اکنون
با خانه شوی و يك کس را از ندیمان یا از برادران که تو بدو واثق تر
باشی با خویشان انباز کنی با کنیزکان و مغنیان شادی و شغف
کنید بریاد ما که من نیز همچنین خواهم کردن تا فردا چون پیش
من آئی هرچه کرده باشی مرا آگاه کنی تا من نیز هرچه کرده
باشم ترا آگاه کنم جعفر چون این سخن بشنید برگریدید و بشد
چون بدنیمه راه رسید اسحق بن ابراهیم الموصلی همی آمد چون جعفر را
دید از اسب فرود آمد و خدمت کرد جعفر گفت کجا میروی
گفت بسرای خلیفه گفت برگرد که بدو نرسی و او را از آن رسالت
آگاه کرد سرتاسر تا بدان جای رسید که گفت یا برادر یا ندیمی را
با خویشان انباز کن پس گفت اکنون آنکس تو باش اسحق

گفت سمعاً و طاعةً للامير و بر گرديد اسحق گوید من با وی
 همی شدم تا اندر سرای شدیم و بنشستیم جعفر حاجب نوبت را پیش
 خواند و گفت من با کنیزکان و خدم خلوت خواهم کردن نگرتا هیچکس را
 بنزدیک من بار ندهی اگر پدرم باشد یا برادر مگر عبد الملك
 پسرک را و این پسرک مردی بود ظریف و مضاحک و ملاعب پس
 جعفر دو دست جامه پیش خواست ممسك و آن جامه که داشت
 بیرون کرد و آن ممسك بپوشید و مرا نیز بفرمود پوشانیدن و طعام
 خواست نان خوردیم و دست بشستیم و خانه بفرمود آرامتن بطرایف
 و اسپرغمها و شرابها و نقل و کنیزکان و مغنیانرا حاضر کرد همه
 بیامدند بانواع ملاحی و رودها و عودها میزدند و میگفتند و من
 نیز میگفتم و جعفر چون بخلوت بنشستی سرود گفتمی که از آن
 خوشتر نبود و ما شادی میکردیم و شراب میخوردیم آنگاه نبودیم
 تا بانك برآمد از سرای چون نگاه کردیم عبد الملك بن صالح الهاشمی را
 دیدیم پسر عم خلیفه و مردی بود او که اندر همه عباسیان ازو
 مستورتر و محتشمتر نبود و هرگز شراب نخورده بود چون ما اورا
 بدیدیم مدهوش بماندیم و یکی کنیزك صوتی خوش همی گفت چون
 عبد الملك ما را برآن حال دید بدانت که حاجب غلط کرده است
 لیکن خویشتم را خجل نکرد و خویش را براسب اندر گردانید و
 گفت احسنت احسنت ای جاریه اعدی اعدی بالله علیك و دست
 اندر نهاد و آن جامه که داشت از گریبان تا بدامن بازدرید آنگاه

برکنار ایوان آمد و خادمی را گفت مرا جامه آر از آن که ایشان پوشیده اند خادم یکی دست جامه آورد *ممسك عبد الملك* جامه پوشید و بنزدیک ما آمد جعفر برخاست و پیش او باز شد و او را ببر اندر گرفت و بصدر اندر بنشانید و آن صوت دیگر باره زان کنیزك بازخواست و آن کنیزك دیگر را که ساقی بود گفت چند از من اندر گذشت بیار مراده کنیزك جاعی پر از می او را داد نوش کرد و بیگدم بکشید و یکی دیگر بخواست و یکی دیگر چون نبیدی چند بخورد معزفه خواست و بزد و سرودی گفت که ما هرگز از آن خوشتر نشنیده بودیم چون جعفر چنان دید داش باز جای آمد و ما با سر نشاط رفتیم و وقتی بگذاشتیم که از آن خوشتر کس ندیده بود چون بعد مستی رسیدیم جعفر از جای برخاست و پیش وی شد گفت من دائم که تو امروز اینجا نه بشراب خوردن آمدی حاجت خویش بگوی *عبد الملك* گفت بلی حاجتی را آمدم ولیکن اکنون وقت گفتن نیست جعفر گفت بجان امیر المؤمنین که بگوی *عبد الملك* گفت وام دارم هزار هزار درم جعفر گفت و حشمت تو بزرگوارتر از آست که من ترا صلت دهم اندر ه مجلس و گرنه هم اکنون پیش آوردندی لیکن باعداد از خزینة خلیفه این بتو رسد دیگر حاجت خواه گفت چون این مال بمردم باز دهم بار دیگر بوام ستدن حاجت آبد جعفر گفت که چنان کنم که هم این مبالغ دیگر بتو رسد دیگر حاجت خواه گفت اندر باب پسر ام احمد خلیفه را

سخنی بگوی جعفر گفت فردایسر خویش را بینی والی رقه و جزیره
 و داماد خلیفه شده بر دخترش فاطمه و صد هزار دینار مهر کرده و
 این مهر از خزانه خلیفه بداده انشاء الله اسحق گوید چون من
 این سخنها بشنیدم با خوبشتم گفتم جعفر مست شده است و نداند
 که چه میگوید و باز سرشادی شدیم تا مستی تمام کردیم و هر کسی
 با خانه خویش شدیم گویند چون نیم شب بود عبدالملك از خواب
 بیدار شد و از آنچه کرده بود پشیمان گشت و تن خود را علامت
 کرد و بر خوبشتم نوحه میکرد و میگفت به پیران سر خوبشتم را
 رسوا کردم و شراب مست کهنده خوردم و آن کردم که همیشه
 بر نایان اهل بیت خویش را بدان مذمت کرده می و خدای عزوجل
 از من بیازرد و همی گریست و زاری میکرد و نزدیکان وی همه گرد
 شده بودند و او را پند میدادند و دل خوش همی کردند چون روز
 شد پسرش گفت برخیز و دست و زوی بشوی و نماز کن تا بر نشینیم
 و بصحرا زمانی بیرون شویم که این اندوه خمارست عبدالملك برخاست
 و نماز بکرد و برنشست باستر که بصحرا شود چون پاره رفته بود
 گفت ای پسر زشت باشد مرا بدین وقت بصحرا شدن که هرگز
 عادت من نبوده است اکنون که بیامدیم بیا تا بسرای خلیفه شویم
 و سلام بگزاریم باز گردیدند و شدند تا بسرای خلیفه و سلام کردند
 و بجای خویش بنشستند اسحق گوید من نیز از خواب بیدار شدم
 و تا روز با خوبشتم اندیشه همیکردم که آنچه سخن بود که جعفر

میگفت عبدالملك را و خویشتن را رسوا میکرد که هرگز آن تمام
 نتواند کرد که میگفت پس برخاستم و نماز بکردم و برنشستم بسرای
 خلیفه شدم چون اندر شدم خلیفه را دیدم بر سریر نشسته بر مصلاهی
 نماز و عبدالملك و پسرش بجای خویش نشسته و کسی دیگر ندیدم
 خدمت بگزاردم و آن جای که جای من بود بایستادم چون زمانی بود
 جعفر اندر آمد و سلام بگزارد و بگوشه سر بر باز نشست پایها بزبر سر
 آویخته و دست بر روی گرفت و با خلیفه سخن همی گفت پنهان
 و خلیفه جواب نمیداد جز که سر همی جنبانید بر آن گونه که ایجاب
 و انعام باشد چون جعفر سخن تمام کرد روی باز پس کرد و گفت
 یا غلام قاضی و مدیرانرا بخوان چون زمانی بود قاضی و پیران و سادات
 بنی العباس همه گرد آمدند و هر کسی بر جای خویش بنشستند جعفر
 روی بحاجب خویش کرد و اشاراتی نمود اندر ساعت چند صد غلام
 و خادم همی آمدند با طبقها و نثار از زر و سیم و جواهر الوان جعفر
 ابتدا کرد و گفت الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین ولا
 عدوان الا علی الظالمین و صلی الله علی محمد خاتم النبیین و علی آله
 الطاهرین اما بعد همان امیر المؤمنین اطال الله بقاءه زوج انبته
 فاطمه لابن عبدالملك بن صالح علی صدق مائة الف دینار و بضمن
 عنهما مهرها پس روی سوی خلیفه کرد و گفت چنین است گفت



آری پس روی سوی پسر عبدالملك کرد و گفت پذیرفتی گفت آری گفت
بارك الله تعالى لامير المؤمنين ولكم و قاضی را بفرمود تا خطبه
تمام کرد و خادمان طبه‌ها نثار بر ریختند پس جعفر گفت
یا غلام احضر مائة الف دينار در ساعت خادمان آمدند و صد هزار
دينار در بدره ها کرده آوردند و در میان مجلس بنهادند آنگاه
جعفر گفت و ان امير المؤمنين رفع اليه ان على عبدالملك بن
صالح الف الف درهم مالا واجيا و رای امير المؤمنين ان يتحملها عنه
من خالص ماله و ان يضعفها له تقوية على ما يتكفل من مؤنثه
و اصلاح احواله یا غلام احضر الفی الف درهم خادمان و فراشان
آمدند و چهل بدره درم آوردند دوبار هزار هزار درم و بنزد يك زربنهادند آنگاه
جعفر گفت نیزه و لوای بیارید بیاوردند بدست خویش آزاری بر سر
نیزه بست آنگاه بدست گرفت و گفت یا احمدوان امير المؤمنين
رای و بالله التوفيق ان نوليك الرقة والجزيرة بما رجا عندك من
الکماية و تأدية الامانة فبارك الله لك احمد بر پای خاست و دعا
و ثنا کرد خلیفه را هر چه نیکوتر و از مجلس بیرون آمدند و باز
خانه شدند و آن صد هزار دينار و دوبار هزار هزار درم بر دوش

فراشان و حمالان پیش ایشان میبردند بالوای و منشور ولایت و
دامادی خلیفه والسلام



حکایت روایت کرد ابو القاسم که از عیسی مخاطرش شنیدم مؤدب
پسران سعید بن سالم الباهلی که گفت از سعید شنیدم
که یکی راه مرا سختی رسید و ابن سعید از بزرگان عرب بود و
هر سال دو بیست هزار درم مشاهره داشت بروزگار رشید گفت
چنان دست تنگ شدم که بوام گرفتن محتاج گشتم و رشید از کار
من غافل شد و روزی من بدیوان باز پس افتاد و نمیدادند و من
اندر ماندم و وکیلاترا گفتم و ام میستانید تا روزی ما بیرون آید و ام
میستندند تا صد و بیست هزار درم بر من کرد آمد و آن مردمان مرا
تقاضا و شاعت همی کردند و مرا دوستی بود هاشمی و اعتمادی بزرگ
داشتم بروی و چنان دانستم که او مرا عدنی باشد روزگار سختی را
و سخت واقع بودم بدوی و هیچ حشمتی میان من و او نبود
مگر بحديث حریم و اما مال و سود و زیان همه پیش داشتمی و
چنان دانستم که هر دورا مال یکی است و بخشیده نیست پس چون
مرا حال بدینگونه پیش آمد و وام داران در سرای مرا ملازم گرفتند
با خویشتن اندیشیدم که دوستان روزگار سختی را بکار آیند برخاستم
با معداد بگام و برلشتم و بنزدیک دوست هاشمی شدم چون مرادید

شادی نمود و آفت یا با عمرو چون آمدی اینجا و شك نکنم که آمدن تو بدین وقت نیست الا شغلی مهم را گفتم بلی مهمی و کاری چگونه دشوار و صعب گفتم بکوی گفتم آگاه باش که مرا هرگز این سختی نرسیده است که اکنون و بسیار روزگار است تاروژی من بدر دیوان بماندست و خلیفه از کار من غافل شدست و بسیار وام از مردمان بسته ام و غریمان در سرای مرا ملازم گرفته اند اکنون بدان دوستی که میان ماست دانستم مال من و تو هر دو یکیست و تفاوتی نیست آمدم تا وکیل را بفرمائی تا بر سبیل قرض آن مقدار که دست دهد بنزدیک من فرستد تا بعضی وام دارانرا که گرانچه ان ترند از سر خویشن باز دارم و باقی اندر وجه نفقات خویش صرف میکنم تا چون استحقاق من بیرون آید عوض با خزانه تو فرستم چون وی سخن بشنید مرا گفت چرا قصه بخلیفه برداری و ازین حال او را آگاه نکنی گفتم يك نوبت نبشته ام هنوز جواب بیرون نیامدست چون از شغل این غریمان بپردازم قصه دیگر بنویسم تا آنگاه که فرمان او بود که استحقاق من بدهند گفتم بایستی که هم اکنون قصه نبستی و روی از من بگردانید و بسکسی دیگر خود را مشغول کرد من چون چنان دیدم گفتم این چه شیوه ایست که او میکند ولیکن برخیزم تا خود چه گوید چون بر پای خاستم گفتا همی روی امروز بنزدیک ما مقام کن تا شادی کنیم گفتم دل من بشادی کردن نمی پردازد و بیرون آمدم خجل و باز خانه می شدم چون بدر سرای

جعفر بن یحیی رسیدم پرده برداشته بود و مردم اسلام میرفتند با خویشتن گفتم اگر من بگذرم و اندر سلام او نشوم مبادا که کسی او را آگاه کند زشت باشد اندر شدم و سلام کردم جوابی نیکو باز داد و برخاست و بسیار کرامت فرمود و بنزدیک خویشتن جای کرد و گفت یا با عمر و چون بود که تجشم نمودی بزبانت ما گفتم آرزو مند بودم بدیدار امیر گفست دست از چنین سخن باز دار که من دانم که تو این وقت اینجا نیامدی الا کاری را راست بگویی که بچه کار آمدنی چون چنین گفست آن حال که مرا افتاده بود از سر گرفتم و گفتم تو دانی که میان من و فلان هاشمی چه دوستی بود و با وی چه نیکوئی کرده ام اندر کارها گفت نیک دانم گفتم اکنون امروز قصد او کردم و گفتم مرا حال چنین افتاده است مرا جواب چنین و چنان باز داد والله که مرا این از مصیبت سخت ترست که از وی این بی حرمتی دیدم و ظن من اندر وی خلاف آمد از نزدیک او بیرون آمدم روزگار را نکوهش کنان و متأسف بر آن اعتماد که بر وی داشتم چون گذر بدرسرای امیر بود و در گشاده بافتم از خویشتن نپسندیدم که سلام شما ناکرده اندر گذرم بخدمت آمدم چون جعفر سخن من بشنید متعجب بماند از فعل آن هاشمی آنگاه گفت یا با عمر و اندوه مدار که خدای عزوجل ترا از وی مستغنی گرداند و استحقاق تو فردا تو رسد ولیکن امروز نزدیک ما مقام کن گفتم غنیمت دارم در خدمتاش بودم و از هر نوع سخنها میگفتم پس چون مردم باز گشتند و مجلس

خالی شد گفت یا غلام بگوی تا اسب با عمرو برند و بشگر که طعام فراز رسیده است بیار در ساعت طشت و آبدستان بیاورند و از پس آن طعام فراز آوردند نان بخوردیم چون خوان برداشتند روز گرم شده بود گفت ای غلام از بهر با عمرو مقیله ساز و مقیل آن جایگاه باشد که چون روز گرم شود آنجا خلوت کنند و بختبند چون غلام گفت ساخته شد گفت یا با عمرو اگر خواهی ساعتی بیاسای و غلام تعلین پیش آورد برخاستم و غلام بیش من هدیرفت تا بدان جایگاه که از بهر من راست کرده بودند چون اندر شدم خانه دیدم خیش آویخته و فرشهای طبری گسترده و همه خانه بریاحین آراسته و لخالخهای و میوه هاء مشموم و در صدر خانه یکی حشیه (۱) افکنده ممسک پیرویش (۲) آکنده و یکی مفرشه (۳) ممسک و منخده هاء ممسک نهاده اندر میان آن حشیه (۴) آن چنان پنداشتم که اندر آن ریش غرقه همی شوم چون ساعتی بود بیرزنی همی آمدو دو کنیزک را دست گرفته چنانک گفتم یکی ماه است و دیگری آفتاب و بر در خانه بایستاد و گفت میر ترا سلام میرساند میگیرید من بمقیل خویش با کنیزکان خلوت کردم اندیشیدم که ترا از قنهایی وحشت خیزد و دل تنگ شود و این در کنیزک را بتو فرستادم و هر در شبسته

(۱) در نسخه چشمه نوشته شده و حشیه بمعنی توشک است

(۲) در نسخه زدیویش (۳) در نسخه مفرمه

(۴) در نسخه چشمه . نسخه خیلی مغایره است و تصحیح با قریبی

تواند بظرف و ادب و خرد و پاکیزگی و دست کس ایشانرا بنسودست
 با ایشان مؤانست کن تا تنهائیت نگزایند و یکی را بر دست راست
 بنشاند و یکی را بر دست چپ چون بشکریدم بر در خانه دو کنیزك
 دیگر دادم ایستاده با دو خادم پسر زن را گفتم این کنیزكانت و
 خادمان چرا ایستاده اند گفت ایشان از آن این کنیزكان اند چون
 پسر زن برفت من با کنیزكان اندر سخن آمدم هر دو را بادب کامل
 یافتم و مؤانست ایشان خواب از من برد چون نماز دیگر شد خادم را
 گفتم نگاه کن چون امیر بیرون آید مرا خبر کن چون بیرون
 آمد مرا آگاه کرد برخاستم و بتزديك وی شدم چون مرا دید
 بخندید و گفت چون یافتی کنیزكان را گفتم بغایت بسند و خوشنودی
 گفت مبارك باد بر تو تو از ایشان و ایشان از تو شادی بینید گفتم
 انشاءالله و دعائی بکردم او را با هم سخن می گفتیم تا وقت نماز شام
 آنگاه جعفر گفت ای غلام فلان استر هر کوب مرا بیار با زین و ستام از بهر
 با عمرو و شمس سراسب زین کنید از بهر کنیزكان و خادمان و هیچ
 بازیس میاریه و صد هزار درم با او همراه من برخاستم و دست وی
 بوسه دادم و بیاادم با آن ده بدره درم و کنیزكان چون اندر خانه شدم ده بدره
 دیدم دیگر صد هزار درم آنجا نهادم غلام را گفتم این چیست گفت غلام جعفر
 آورد نماز پیشین آن شب ایمن و خوش دل بخفتم و بنامداد برخاستم
 و گیلان را پیش خواندم تا معاملان و غریمان را حاضر کردند و واعها
 همه باز دادم و کارهائ خویش همه راست کردم هنوز نماز پیشین

نبود که رسول جعفر آمد با دست و سی هزار درم و یکی رقمه
بخط بزرگوار جعفر بنو شده

— ﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ﴾ —

من امروز با ممداد که خلیفه را دیدم اول سخنی که او را گفتم این
بود که نیکو نباشد که ملوک تغافل کنند از اولیاء و نصیحای خوبش
تا حال ایشان بدان جای رسد که متواری باز شدن از وام داران
گفت کیست گفتم سعید بن مسلم و زوی اندر خواستم تا حال
استحقاق تو خواست دو بیست هزار درم روزی تو بر آمد اطلاق
فرمود و سی هزار درم دیگر تراصلت داد بشو فرستادم ستان و مبارکباد ترا

—————

روایت کرد ابوالقاسم بن غسان از فرخ مولای
جعفر که گفت باک روز جعفر بن یحیی انسد
سایه کوشک بمظالم بنشست و خلق بسیار گرد آمد و قصدها بروی
عرض همیکردند و او توقیع میکرد تا آفتاب بر سر وی تافت سرقبه
از دبا بیاوردند و بر آفر از سر او برداشتند تا سایه گیرداو را و همچنان
توقیع میکرد دو بیست توقیع بگرد آنگاه بریای خاست و دبیرانرا گفت این
توقیعهها را نسخت کنید که این بهری آنست که از قضیان و فقها نباید
پرسیدن و مناظره کردن و بهری آنست که با بزرگانست و بعضی با
دهقانان راست باید داشتن پس دبیران آن توقیعهها را نسخت کردند

و هر نوعی جدا کردند و براهل آن نوع عرضه کردند بخدای گه
 هیچکس آنرا عیبی نتوانست کردن نه هیچکس توانست گفتن که
 این لفظ اگر فلان لفظ بودی یا بفلان عبارت یا برآن ترتیب نیکوتر
 آمدی و همه از فضل او عاجز شدند

— — — — —

حکایت

روایت کرد ابوالقاسم از پدرش غسان که حارث
 بن شیحر از خلیفه اندر خواست که او را گرامی

کند و بخانه وی رود بمهمانی و طعام بخورد تا او را اندر میان عرب
 تشریف بود خلیفه اجابت کرد پس همه ندیمان و خاصگان خلیفه را
 آگاهی داد مگر جعفر را که او را نخواند و چون روز وعده
 بود خلیفه جعفر را گفت برخیز ای برادر تا بمیهمانی حارث شوم
 جعفر گفت من چگونه آیم که او ترا بخواند خلیفه چون از جعفر
 این سخن بشنید خشم گرفت چنانک روی او سرخ شد و گفت وای
 برآن حرامزاده ترا نخواند بجان من که برخیزی و این جامه من
 بدوشی و طیلسان من اندر سرکشی و براسب من نشینی و بدان جای
 شوی و چون اندر شوی راست بدان جای شوی که بهر من ساخته است و آنجا بنشین
 و چون من نیز بیایم از بهر من بر بای نخیزی جعفر برخاست و جامه
 خلیفه بپوشید و طیلسان وی بسر اندر گرفت و براسب وی نشست
 و برفت و خاصگان و ندیمان خلیفه همه اندر پیش وی همیرفتند

پیاده مردمان چون ویرا دیدند بر آن گونه پنداشتند خلیفه است
 حارث را خبر کردند که خلیفه آمد حارث با همه بزرگان و مختشمان
 خویش بذیره وی شدند و خدمت کردند جعفر برفت و بر جای
 خلیفه همچنان که خلیفه نشست چون بدانستند که جعفر است همه
 خجل شدند و خلیفه بر اثر وی همی آمد چون اندر آمد جعفر از
 جای خویش بجنبید مردمان را از عظیم تر آمد آنگاه خلیفه بنشست و
 جعفر را گفت یا اخی حارث ترا نخواند گفت نه گفت پس چه می نشینیم
 و برخاست دست جعفر گرفت و برفت



حکایت

روایت کرد ابوالقاسم بن غسان از یقوب بن
 موسی که گفت چون خلیفه فضل بن یحیی را
 از خراسان باز خواند و علی بن عیسی بن همام را بجای او فرستاد
 علی عیسی چون بخراسان شد دست درازی کرد و مالهای بسیار از
 حق و ناحق گرد کرد چون روزگاری برآمد علی را نیز باز خواند
 از خراسان بیامد با مالهای بی اندازه چون بنزدیکی بغداد رسید
 فرود آمد و کس فرستاد و از خلیفه اندر خواست که بر نشیند و
 پیش باز شود و آنجا میدانی سخت بزرگ و فراخ پهن بود علی عیسی
 بفرمود تا بساطها و نطعها بگستر دهند و خرمنهای سیم و زر و جواهر و
 عطر از هر سوی بر کشیدند دو خرمن بزرگتر بود یکی از درم و

یکی از نافه مشك هريك چند تلهای بزرگ بود که مردم را از دیدن وی شکوه آمدی و از يك سوی میدان چهار هزار کتیزك ترك بپای کرده بقبای و کلاه از دیبای گوناگون و کمره‌ها زروسیم و یکی تخت جامه از طرایف خراسان و از دگر سوی میدان چهار هزار دیبای ملون و حله‌ها نیکو و بردست هریکی اسبی بجل و برقع ابریشمین پس خلیفه بیامد با خاصگان خویش و یحیی بن خالد و یسران همه با وی بودند چون چشم خلیفه بر آن مال افتاد بچشم وی عظیم آمد که هرگز چندان مال بیکجای ندیده بود پس گفت یا علی احسنت آن کوه سپید دانه که سیم است آن کوه دیگر چیدست گفت مشك است گفت همه مشك گفت آری یحیی دانست که خلیفه را آن مال در چشم آمد بترسید و جعفر را بچشم نمود که هلاک ما برآمد از بهر آنک پرس فضل از هزار يك این نیاورده بود که علی عیسی آورد جعفر او را گفت ای بدر ترا ازین هیچ اندیشه مباد و باز گشتند چون خلیفه باز خانه شد طشت و آبدستان آوردند تا سر و روی پاک کرد صبر نداشت تا گفت جعفر کجا است جعفر را بخوانند گفت با جعفر ما کجا بودیم تا این غایت از بن مال که از خراسان آوردند جعفر گفت با امیرالمؤمنین شاد شدی بدان که علی عیسی مال درویشان و انبمان و نبوه زنان بستد و چون آتشی سوران سوی تو آورد بتقرب والله که چون از عواقب کارها آگه شوی فایده این مال بردل تو سرد گردد و بدک هر درمی دیناری

هزینه گمنی و سودت ندارد و باخر ترا بگرداند ازین ویرانی که او
 اندر خراسان ~~ص~~ کرده است خلیفه خاوش شد تا آنوقت که خلیفه
 حال برامکه برگردانید و جعفر را بکشت یس از خراسان فتنه رافع
 بشب برخاست و خلیفه لشکرها میفرستاد و مالها هزینه میکرد تا
 بالای بی اندازه اندر آن کار بشد و بسیار خلق کشته گشت و باخر
 خلیفه را از عراق بتن خویش بیایست رفتن چون بهمدان رسید
 سخت دلتنگ شده بود یعقوب بن موسی گوید يك روز پیش وی
 نشسته بودم مرا گفت یا ابوالحسن یادداری که آن روز که آن لعین
 علی عیسی از خراسان آن مال شوم آورد ~~که~~ دلها و چشمها را از
 بسیاری خیره کرد جعفر رحمه الله مرا چه گفت گفتم ندانم یا امیر المؤمنین
 گفت مرا چنین و چنین گفت و بخدای که راست گفت که بهر
 رمی دیناری بدادم و بر آخر هم نرهم الله در جعفر والله که هیچ خلیفه را
 چون جعفر وزیری نباشد وای کاشکی که نک تن از برامکه مانده
 بودی چنانک شایستی که من این ولایتها بدو سپردمی که آن شغلها
 که ایشان مرا کفایت همیکردند و آن تدبیرها که ایشان دانستند اندر
 این روزگار کس ندانست و بگریست سخت و گفت یا اسفا علی جعفر
 و چندین بار باز گفت و بسیار بگریست پس مرا گفت یا ابوالحسن نگرتا
 این سخن کسی از تو باز نشنود.



احکایت

روایت کرد ابو القاسم از پدرش غسان که گفت نخست سببی که حال جعفر بن یحیی بنزدیک هارون الرشید برگردانید و تدبیر کشتی او کرد آن بود که خلیفه خواهر خویش عباسه را سخت دوست داشتی و چون بمجلس لاهو بنشستی نه ازو صبر توانستی کرد و نه از جعفر و هر وقتی خواهر را از پس ستاره بنشاندی و خود پیش ستاره با جعفر بنشستی و هر ساعتی دامان ستاره برداشتی و خواهر را بدیدی روزی جعفر را گفت ای برادر بدان که من چون بمجلس بنشینم نه از تو صبر می توانم کرد و نه از خواهر و بر من دشوار همی آید هر وقتی از پس ستاره شدن و خواهر را دیدن بسیار اندیشه کردم اندرین کار تا تدبیری ساختم که شاید تو آن را بینی و آن تدبیر آنست که ویرا بتو دهم بزنی بگواهی دو کس از موالیان ما بر آن شرط که شما یکدیگر جز اندر مجلس من نبینید و میانان زن و شوهری نباشد جعفر چون بشنید اندر ماند دانست که نه صوابست که خلیفه میگوید ولیکن چیزی نتوانست گفتن خاموش گشت خلیفه خادمی را گفت که چند کس را از موالیان ما حاضر کن چون بیامدند خلیفه عباسه را بجعفر داد و خطبه خواند پس چون روزگار برآمد و عباسه آن هیات و جمال جعفر دید و آن ظرف و کمال و ادب و فصاحت و شیرین سخنی وی همه چگونه صبر ندید و نتوانست کردن و اندر تدبیر آن ایستاد که چون کند تا بخلوت با جعفر بتواند بود و عباسه هر سال ده روز خلیفه را مهمان کردی و

هرچه بکار بایستی از طعام و شراب و طیب و آگتاه نشاط هرچه نیکوتر
 بساختی و خلیفه و جعفر بدانجا شدند و باندریمان و مطربان بر هر شبی
 که خلیفه بخفتی عباسه یکی کنیزك خوب روی دوشیزه بنزد يك وی فرستادی
 بخدمت چون دوشب کنیزکان بنزد يك وی فرستاد بشب سیم گفت یا
 امیر المؤمنین من همی اندیشم که جعفر تنگدل شود که چندین روز
 از کان و کنیزکان خویش غایب ماند اگر دستوری دهی تا هر شب
 کنیزکی بر او فرستم تا با وی مؤانست کند و دلتنگ نشود خلیفه گفت
 سخت نیکو گفتی بفرست پس عباسه آن شب کنیزکی دیگر بفرستاد
 شب سیم چون خلیفه بخفت و جعفر بجایگاه خویشتن باز شد عباسه
 خویشتن را آراست و بنزد يك جعفر شد چون چشم جعفر بر وی افتاد
 بر خود بلرزید و گونه از روی او بشد و گفت و یحك این
 چیست که تو کردی و با جان من زینهار خوردی عباسه بانگ بر وی
 زد و گفت خاموش ای . بخشت چه جای این سخن است و دو دست در
 گردن او آورد عاقبت مستی جوانی و مستی نیید اندر و کار کرد و
 با او گرد آمد و روزگاری برین برآمد و ایشان پنهان با یکدیگر همی بودند
 آخر خادمان آگاه شدند و راز بیرون آمد و بگوش زبیده افتاد و
 او بر عباسه حسد کردی از بهر آن که خلیفه مادام با وی آرمیدی چون
 بدانست هیچ سخن نگفت و جعفر از چشم وی بیفتاد و اندر حیلۀ
 کشتن وی ایستاد تا آنوقت که فرصت یافت و وی را نکشت و گویند

عباسه از جعفر دو پسر داشت و پنهان بمدينه فرستاده بود و آنجا همی پروریدشان و ازین حال نیز خایفد را آگاه کردند پس خلیفه نیت حج کرد (۱) و نمودند و جعفر را آنجا بکشت درخیمه

حکایت روایت کرد ابوالقاسم از پدرش غسان که گفت جعفر بن بحدیبی یکی بنده رومی خرید خوب روی و بخرد چون روزگاری برآمد و آن غلام را بیازمود سخت بدانش و آهسته و نیکو سخن بود غلام را روزی برسید که آودانی که تو را که بیاورد و پدر و مادر تو که بود غلام گفت مادر من کنیزی بود از آن ملک الروم چنان افتاد که مادرم را بیکی بطریق بخشید از بزرگان وی چون بطریق خواست که با آن کنیزك که مادر من بود خلوت کند کنیزك گفت من دارم از ملک بطریق چون بشنید ملک را آگاه کرد ملک گفت اکنون که بخانه تو آمد نخواهم که باز خانه من آید که هنوز کودکی اندر خانه تو بمن منسوب کنند بهتر از آن که اندر خانه من بتو منسوب کنند چون من از مادرم جدا شدم و همی پروریدند اتفاق چنان افتاد که ملک الروم را با آنجا زیان کارزار افتاد و از یکی سوء ما تازیان و لشکرها مان بود از آن سو که آمدند من و مادرم در یک حصار بودیم که بدست تازیان گشاده شد و ما را

(۱) در اینجا نسخه سفید است و جمله و عبارتی سقط شده است

و شاید چنین بوده : و ایشان را بدو نمودند .

بیاوردند من بدینجا اقتادم از مادر جدا کرده مرا بجای دیگر بردند
 جعفر چون بشنید دانست که راست میگوید که ادب و خرد وی
 همی دید بفرمود تا معلم بیاوردند تا او را ادبها بیاموخت و نیکو
 روش پرورد و همه شغلها خاصه خود او را سیرد و او همه کارها
 بکفایت میکرد تا برآمکه را آن حال بیفتاد پس خلیفه را از کار آن
 غلام آگاه کردند گفت بیاریش چون غلام را پیش وی بردند ویرا
 بیازمود بیشتر از آن یافت که از وی گفتند همه انواع هنر و ادب
 و بنزدیک خلیفه ممکن شد تا چنان شد که تقرب بسیار بیافت و در
 جمیع علوم ماهر گشت و خلیفه خواست تا او را از جعفر باز گیرد
 جعفر اجابت یسخرن خلیفه نمود بعد از مدتی متمادی خلیفه از مقربان
 خود کسی فرستاد که تا از جعفر غلام باز گیرد جعفر دانست که
 خلیفه این غلام را باستیلاء خواهد گرفت پس برضای خورش جعفر
 غلام نزد او فرستاد گویند که هم در آن نزدیکی بود که خلیفه قصد جعفر
 کرد و غلام از پیش او فرار کرد خلیفه بطلب غلام کس بفرستاد و او را
 گرفته بیاوردند خلیفه گفت ای عبد صاحب تو کیست و چرا از پیش
 من فرار نمودی گفت صاحبم جعفر بود و از خدمت تو مرا عارست تا
 سه نوبت خلیفه بگفت و غلام همین جواب داد گویند غلام را بگشت و بعد از آن
 جعفر را تمت والله اعلم و احکم بالحق والحمد لله رب العالمین



■

حواشی و تعلیقات

- صفحه ۱ سطر ۴ باد و دیو . در کتاب سیاستنامه که تقریباً عین عبارات تاریخ برامکه در آن نقل شده است : (دد و دیو) نوشته شده
- صفحه ۲ سطر ۵ آتشکده قائم . در سیاستنامه آتشکده قدیم نوشته شده و ظاهراً قائم غلط و صحیح آن قدیم باشد .
- « « سطر ۵ و ۶ و دولت از (خانه) ملک آن عجم رفت . در سیاستنامه بجای خانه (خاندان) نوشته شده است
- « « سطر ۹ آنگاه این کتاب بدیشان دادندی . در سیاستنامه بجای کتاب (کتب) ضبط شده و صحیح تر است برای آنکه در دو سطر قبل نوشته شده : و کتابهاست ایشانرا ...
- صفحه ۵ سطر ۳ یدران من (همه چنین) داشته اند در سیاست نامه (همچنین) نوشته شده و صحیح تر است
- « « سطر ۴ و هرگز من و یدران من (مثل) مورچه را نیاز زده ایم در سیاستنامه (بعمل) نوشته شده و اصح است .
- صفحه ۶ سطر ۵ سلیمان گفت (چیزها) با من است . در سیاستنامه (چیزی) نوشته شده و ظاهراً صحیح تر است برای آنکه مقصود از چیزها که بعد ذکر میشود دو مهره است
- صفحه ۷ سطر ۷ روزی در میان خزومی (پیدا) گفت در سیاستنامه بجای پیدا (بنده را) نوشته شده و اصح است

صفحة ۹ سطر ۱۴ از اسحق ابراهیم الموصلی شنیدم و این اسحق را صالح صاحب المصلی خواندندی. ظاهراً لفظ موصلی درست نباشد و کاتب بغلط آنرا اضافه کرده و یا آنکه در اصل صاحب المصلی بوده است و اگر صحیح باشد باید دانست که وی غیر از اسحق بن ابراهیم موصلی مغنی معروف است. در تاریخ برامکه ضیاء برنی این طریق است: من از یعقوب بن اسحق ابراهیم بن صالح مهتران (۱) که مقرب هرون الرشید بود شنیدم

در کتاب المحاسن و المساوی بیهقی این طریق است: فحدث صالح صاحب المصلی قال دعانی الرشید. صاحب تبر المسبوك نیز این حکایت را نقل میکند و نام شخص مزبور را صالح مینویسد.

صفحة ۱۲ سطر ۱۷ و ۱۸:

وَمَا بَقِيَا عَلَيَّ تَرَكَتُمَالِي وَلَكِنْ خِفْتُمَا صَرَفَ النَّيَالِ

شعر فوق در کتاب تبر المسبوك چنین است:

وَمَا اتَّبَعْتَنِي طَرَعًا وَلَكِنْ رَأَيْتَكَ خِفْتُ مِنْ صَرَبِ النَّيَالِ

بیهقی در کتاب المحاسن و المساوی (۲) و جهشیاری در کتاب تاریخ خو شعر مزبور را این طریق نوشته اند:

وَمَا بَقِيَا عَلَيَّ تَرَكَتُمَالِي وَلَكِنْ خِفْتُمَا صَرَدَ النَّيَالِ

(۱) در نسخه چاپ بیبی بغلط صالح بن مهتران نوشته شده و از عبارات بعد که مینویسد مرا که صالح مهترانم طلب داشت. واضح میگردد که آنچه ما نوشتیم صحیح تر است

(۲) رجوع شود بکتاب المحاسن و المساوی بیهقی طبع مصر جلد دوم صفحه ۱۶۰

صفحه ۱۹ سطر ۶ گفت از ابرون شنیدم از پس آنکه برامکه و آن

حاله بيفتاده بود :

بيهقي در كتاب المحاسن و المساوی بجسای (ابرون) (برون)
مینویسد : و قال بعضهم انه كان دسيس الماءون (برون الكبير) و نام
همراهان و برا که با هر مأمون با خود بخوابه های برامکه میبرد دعلی بن محمد
و دینار بن عبدالله مینویسد و در تاریخ برامکه حاضر نام اول علی غسانی
نوشته شده است

صفحه ۱۹ سطر ۱۹ زیلوی موكب معنی موكب. بتحقیق معلوم نشد

بيهقي در كتاب المحاسن و المساوی مینویسد : و معذر لیه رومیة یعنی
زیلوی رومی همچنین در كتاب المحاسن و المساوی بیهقي مسطور است
که پیر مرد مزبور میگریست و در ثناء و مدح برامکه این اشعار را میخواند :

وَلَمَّا رَأَيْتُ السَّيْفَ قَدْ قَدَّ جَعْفَرًا	وَنَادَى مُنَادٍ لِلْخَلِيفَةِ فِي يَحْيَى
بَكَيْتُ عَلَى الدُّيَا وَاقْنَتُ أَنَّهُ	قُصَارَى الْفَتَى يَوْمًا مُفَارَقَةَ الدُّنْيَا
أَجَعْفَرُ إِنْ تَهْلِكُ قَرُبٌ عَظِيمَةٌ	كَشَفْتُ وَنَعْمَى قَدْ وَصَلْتَ بِهَا نَعْمَى
قَلُّ لِّلَّذِي أَبْدَى لِيَحْيَى وَجَعْفَرٍ	شَمَاتَةٌ أَبْشَرُ لَتَأْتِيَهُمُ الْعَقْبَى
لَيْنُ زَالَ غُصْنُ الْمَلِكِ عَنِ آلِ بَرْمَكٍ	فَمَا زَالَ حَتَّى آثَرَ الْعُصْنَ وَاسْتَعْلَى
وَمَا الدَّهْرُ إِلَّا دَوَلَةٌ بَعْدَ دَوَلَةٍ	تُبَدِّلُ ذِمَّتَكَ وَتَعْقِبُ ذَابِلُوي

عَلِيَّ أَتَاهَا لَيْسَتْ تَدُومُ لِأَهْلِهَا وَ لَوْ أَنَّهَا دَامَتْ لَكُنْتُمْ بِهَا أَوْلَى
بَنِي بَرْمَكٍ كُنْتُمْ نَجُومًا مُضِيئَةً بِهَا يَهْتَدِي فِي ظُلْمَةِ اللَّيْلِ مَنْ أَسْرَى
لِأَيْكُمْ أَبِكِي الْفَضْلِ ذِي النَّدَى أُمُّ الشَّيْخِ مُوسَى أُمُّ الْمَحْبُوسِ يَعْنِي
أُمُّ الْمَلِكِ الْمَضْلُوبِ مِنْ بَعْدِ عِزَّةٍ أُمُّ أَبِكِي بُكَاءِ الْمُعْوَلَاتِ أُمُّ التُّكَلِي
لِكُلِّكُمْ أَبِكِي بَعَيْنٍ غَرِيْبَةٍ وَقَلْبٍ قَرِيْبٍ لَا يَمُوتُ وَلَا يَحْيِي (۱)

صفحه ۲۷ سطر ۱ غبار (مركب) من بر هیچکس ننشت الا که
من حقّ او بر خوبستن واجب بکردم. ظاهراً باید (غبار موکب) باشد
جهشیاری جزء سخنان بچی مینویسد: ما وقع غبار موکبی علی
لِحیة رجلٍ قطّ إلا وأوجبت علی نفسی حفظه

صفحه ۲۸ سطر ۱ روایت کرد ابو القاسم از فرخ (مولای خود) که وی
گفت وقتی بچی بن خالد را علی پدید آمد. ظاهراً باید بجای کلمه خود
(جعفر) صحیح تر باشد چه فرخ نام یکی از غلامان جعفر است و در
صفحه ۶۱ این کتاب نیز فرخ را غلام جعفر مینویسد

صفحه ۵۱ سطر ۴ عبد الله مالك: این کلمه باید غلط و صحیح آن
(عبد الملك باشد) برای آنکه گذشته از مطالب بعد که میرساند باید
عبد الملك باشد در سائر کتب ادبیه و تاریخیه نیز عبد الملك ضبط شده

(۱) رجوع شود بکتاب المحاسن و المساوی بیهی جزء اول صفحه ۸۸ و ۸۹

از جمله در کتاب حَلَبَةُ الْكُمَيْتِ مینویسد: قَدَعِيَ الْحَاجِبَ وَقَالَ إِذَا
أَتَى عَبْدُ الْمَلِكِ فَأَذِّنْ لَهُ يَعْزِي قَهْرَ مَا نَا نَرَجُمُهُ أَنْ بَفَارِسِي. چنین است :
جعفر حاجب را طلبید و گفت چون عبد الملك قهرمان بیاید ویرا اجازه ده و در
چند سطر بعد مینویسد: وَعَلِمْنَا أَنَّ الْحَاجِبَ غَلَطَ بَيْنَهُ وَبَيْنَ عَبْدِ الْمَلِكِ
فَهَرَمَانَ یعنی دانستیم که حاجب میان وی و عبد الملك قهرمان اشتباه کرده.
در تاریخ نگارستان نیز عبد الملك نوشته شده (۱)

صفحه ۵۳ سطر ۲ جعفر گفت فردا پسر خویش را بینی والی رقه
و داماد خلیفه شده بر دخترش فاطمه (۲)

در کتاب حَلَبَةُ الْكُمَيْتِ نام دختر مزبور را (غالیه) مینویسد: وَقَدْ عَقَدَ
بِكَاحِهَا عَلَى الْغَالِيَةِ بِنْتِ الرَّشِيدِ

صفحه ۵۶ سطر ۱۰ قاضی و سران را بخوان. ظاهراً باید: قاضی و
پیران باشد برای آنکه بعد از آن مینویسد: قاضی و پیران و سادات بنی العباس
همه گرد آمدند

صفحه ۵۶ سطر ۵ و بسیار روزگار است تاروژی من (بدر) دیوان
ماندست. ظاهراً باید بجای (بدر) در اصل (اندر) باشد

صفحه ۶۵ سطر ۳ و ۴: پس از خراسان فتنه رافع بشب برخاست.
ظاهراً باید رافع لیث باشد و کاتب بجای لیث بشب نوشته است. برای آنکه
رافع بن لیث در خراسان بر ضد خلیفه طغیان و عصیان آغاز نهاد.

(۱) رجوع شود به تاریخ نگارستان طبع بیبی صفحه ۴۶ (۲) رجوع بصفحه ۲۱ شود سطر ۱۱ و ۱۲

فهرست اسماء الرجال مقدمة كتاب و برای سهولت

شماره صفحات با عدد نوشته شده

	الف
ابن التميم - ۲۹۱، ۱۷۳	آدم (ع) - ۲۶۰، ۵۶
ابن برمك - ۱۲	اباسلمه (سلام ابرش) - ۱۰۵
ابن خردادبه - ۱۰	اباعلى (بحیى بن خالد) - ۲۱۸
ابن خلدون - ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸	اباعون عبدالملك بن يزيد - ۲۵، ۲۳
ابن خلکان - ۱۰، ۲۰، ۲۳، ۴۰، ۵۵	ابان بن عبدالحميد - ۸۰، ۷۹، ۷۰
۵۷، ۶۷، ۷۸، ۱۱۰، ۱۴۳، ۱۶۹، ۱۷۰	اباهاشم (مسرور) - ۱۴۴
۱۷۱، ۲۲۰	ابراهيم بن اسحق موصلى - ۶۳، ۶
ابن زيدون - ۳۴، ۶۴، ۱۱۳، ۱۹۶	ابراهيم بن حميد مروزي - ۱۴۸
ابن ضياره - ۲۶	ابراهيم (بن خالد بن يحيى بزمكى) - ۱۳۴
ابن عبدربه - ۱۳۴، ۱۵۵، ۱۸۳	ابراهيم بن مهدى - ۹۲، ۹۳، ۱۸۹، ۱۹۱
ابن عبدون - ۲۴، ۱۱۳، ۱۹۶	۱۹۲
ابن عصمه - ۱۰۳	ابشيهى - ۱۶۶
ابن قتيبه - ۷۷	ابن ابى نجيب - ۱۱۲
ابو ابراهيم (موسى بن جعفر ع) - ۲۱۷	ابن الاثير - ۲۳، ۲۷، ۶۵، ۱۰۱، ۱۰۲
۲۱۸	۱۳۵، ۱۷۰، ۱۸۷، ۱۹۱
ابو اسحق ابراهيم بن عمر بزمكى - ۲۲۰	ابن السماك - ۲۰۲
	ابن الطقطقى - ۱۷۵، ۱۹۶

- ابو الحسن احمد بن جعفر = جحظه -
 ۱۷۳
- ابو الحسن (احمد بن حسين دبير) - ۱۳۷
 ۱۴۱، ۱۳۸
- ابو الحسن علي بن عمر (برمکی) - ۲۲۰
- ابو الحسن عيسى بن موسى - ۱۸۱
- ابو العباس احمد بن عمر (برمکی) - ۲۲۰
- ابو العباس (سقاچ) - ۱۸
- ابو العباس = فضل بن يحيى - ۵۷، ۵۶
- ابو الفتح بن مظفر (برمکی) - ۲۲۰
- ابو الصداء - ۱۷۷
- ابو الفرج اصفهانی - ۶۴
- ابو الفضل بيهقي - ۱۲۸، ۷۰، ۵۵
- ابو الفضل (جعفر برمکی) - ۹۹، ۷۸
- ابو القاسم قسبان - ۲۶۰
- ابو القاسم محمد طائفي - ۱۴
- ابو القاسم معتمر زهري - ۶۲
- ابو المحاسن نصر بن مظفر (برمکی) -
 ۲۲۰
- ابو الهول شاعر حميري - ۶۵
- ابو الينبغی (عباس بن طرخان) - ۱۳۴، ۶۲
- ابو ايوب (مورياني) - ۳۲، ۳۰، ۲۸
- ابو جعفر = منصور - ۲۹، ۲۸، ۱۸
- ابو حفص - (عمر بن ازرق کرمانی) -
 ۲۰
- ابو زکار - ۱۳۴، ۱۱۲
- ابو سلمة خلال - ۲۱۷، ۲۱۴، ۲۰۷
- ابو طالب - ۱۹۷
- ابو عبدالله (مارستاني) - ۱۷۷
- ابو عبدالله محمد بن عمر (واقدي) - ۴۰
- ابو قابوس (عمر بن سليمان) حميري -
 ۱۳۳، ۱۳۲، ۹۸، ۴۹
- ابو محمد عبدالله بن جعفر بن خالد برمکی
 ۲۱۹
- ابو محمد عبدالله بن محمد لايري -
 ۳۵۹، ۲۵۸
- ابو مسلم مروزي - ۲۰۹، ۲۶، ۲۳، ۱۹
- ۲۱۴، ۲۰۵
- ابو مهدي داماد يحيى برمکی - ۱۳۵
- ابو نعيم عامر بن احمد - ۱۴۹

۲۵۰، ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۶	ابونواس - ۱۳۳، ۷۰، ۵۷
اسماعیل - ۲۵۷	ابونزید ریاحی - ۱۳۱، ۱۲۹
اسمعیل بن صبیح - ۱۰۱	ابویوسف (قاضی) - ۸۳، ۸۲، ۷۹، ۵
اسمعیل بن یحییٰ هاشمی - ۱۸۰، ۱۷۷	ابی سلمه خلیل - ۲۷، ۲۶
اشجع سلمی - ۹۹، ۷۰	اتلیدی - ۱۷۷، ۱۵۱، ۱۴۶، ۱۲۰
اصمعی - ۲۱۱، ۹۹	احمد بن جنید اسکافی - ۸۸، ۸۶
المقتدی بامر الله - ۲۵۷	احمد (بن طلحة بن عبدالله) - ۴۴
امام قفال - ۴	ارجوان - ۱۱۸، ۱۱۷
ام القاسم - ۱۲	ارجوان - ۲۴۵
ام خالد - ۱۱	اردشیر بابکان - ۲۵۷، ۲۵۶
امیر معزی - ۱۴	اسحاق بن ابراهیم موصلی - ۸۸، ۵۹
امین القرب - ۲۱۹	اسحاق بن سلیمان - ۱۰۲
امین = محمد بن هرون الرشید - ۴۲، ۴۱	اسحاق بن علی بن عبدالله بن عباس - ۱۸۳
۲۴۷، ۱۹۷، ۱۰۲، ۱۰۱	۱۸۴
انس بن ابی شیخ - ۱۳۵، ۹۹	اسد بن عبدالله بجلی - ۲۸، ۲۱
ای تسنگ - ۱۲	اسد بن عبدالله خزاعی - ۲۵
ب	اسدی طوسی - ۱۴
باقل - ۲۵۴	اسکندر - ۱۳
	اسماء - ۲۴۲، ۲۳۳، ۱۰۲، ۲۴، ۲۴، ۲۴

جاحظ - ۲۰۵، ۳۲۰، ۵۱۰، ۷۹۰، ۸۴۰، ۹۸۰
۲۰۷
جبریل (طیب) - ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۴
۱۹۵
جحفه برمکی - ۱۷۳، ۲۲۰
جرجی زیدان - ۲۹۴
جعفر برمک - ۲۵۷، ۲۶۲
جعفر بن سلیمان وزیر - ۲۴۳، ۲۴۶
جعفر بن محمد بن الأشعث - ۲۰۸
جعفر بن محمد بن یحیی - ۱۳۴
جعفر بن یحیی برمکی - ۱۴۴، ۲۰۴
۱۸، ۲۰، ۲۳، ۳۵، ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۴۲
۴۸، ۵۱، ۵۲، ۵۷، ۵۹، ۶۲، ۶۳، ۶۷
۷۲، ۷۴، ۷۹، ۹۴، ۹۷، ۱۱۵، ۱۱۷
۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸
۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۲
۱۵۳، ۱۵۹، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۵
۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۲
۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۷

باقوتہ دختر مهدی خلیفہ - ۹۶۲
بغیشوع بن جبریل - ۱۸۵، ۱۹۴، ۱۹۶
برمک پدر خالد - ۹، ۱۳، ۱۵، ۱۷
۲۰، ۲۳، ۲۴، ۲۲، ۲۴، ۲۲، ۲۴، ۲۵، ۲۵
۲۶۱، ۲۵۶
برہ - ۱۱۰
بلذری - ۱۰
بوا Boi - ۱۳، ۲۰
بودا - ۱۳
بیہقی (ابو الفضل) - ۲۱۶، ۵۶
ت
تیم بن نصر - ۲۴
ث
ثعالبی - ۷۹
تمامہ (بن اشرف) - ۲۲، ۲۹، ۸۵، ۱۹۲
۲۰۷
ج
جابر بن حیان صوفی - ۲۱۵

۲۱۲، ۶۹ - حمزة اصفهانی - ۲۲۱، ۲۱۷، ۲۱۵، ۲۱۲، ۲۱۰، ۲۰۸

۲۲۸، ۲۲۴

خ

خازم بن خزیمه - ۲۲

جعفر صادق (امام ع) - ۲۱۵

خالد بن ابراهیم - ۲۳

جلال الدین سیوطی - ۱۴۶

خالد بن برمک - ۱۹، ۱۸، ۱۳، ۱۱، ۱۰، ۸

جوهر - ۲۴۰

۶۹، ۵۷، ۵۶، ۳۳، ۳۲، ۳۱، ۲۰، ۲۸

جهشیاری - ۵۱، ۴۸، ۳۴، ۳۲، ۳۰، ۲۶

۲۵۷، ۲۱۴، ۲۰۷، ۲۰۵، ۱۳۴، ۱۰۴

۸۰، ۷۷، ۷۶، ۷۴، ۶۹، ۶۳، ۶۲، ۵۹

خالد (بن جعفر بن یحیی) - ۱۲۴

۱۲۹، ۱۰۴، ۱۰۳، ۱۰۰، ۹۱، ۸۵

خالد (بن فضل بن یحیی) - ۱۳۴

۱۷۴، ۱۶۹، ۱۵۵، ۱۵۳، ۱۴۸، ۱۴۶

خطیب = ابی بکر (احمد بن علی

۲۰۸، ۱۸۵

خطیب بغدادی) - ۴۹، ۴۳، ۴۲، ۴۰

۱۶۸، ۱۳۲، ۱۲۹، ۶۱، ۵۶، ۵۲، ۵۱

ح

۱۷۱

حافظ - ۲۵۴

خالخالی (سید عبدالرحیم) - ۳۵۷

حسن (برادر خالد بن برمک) - ۱۱

خواندمیر - ۱۹۱، ۱۱۳، ۱۰۴

حسن (پسر جعفر برمکی) - ۱۲۶

۵

حسن بن سهل (ذوالریاستین) - ۲۱۱

دارپوش - ۲۵۴

۲۱۶

داود بن زروین - ۲۰

حسن قحطبه - ۲۵

دقیقی - ۱۲

حسین (بن جعفر برمکی) - ۲۱۶

دنانیر - ۱۳۵

حمدالله مستوفی - ۱۲۶

سعدی - ۲۵۴، ۱۲۱
سعید بن وهب - ۱۵۵
سعید بن هریم - ۲۱۲
سقا ح (عبدالله) - ۲۱۷، ۳۱۴، ۲۷
سفیان ثوری - ۲۰۲
سلام ابرش - ۱۰۵، ۱۰۳
سلطان برکیارق - ۲۵۷
سلطان محمد سلجوقی - ۲۵۷
سلطان محمود سلجوقی - ۲۵۷
سلطان ملکشاه - ۲۵۷
سلیمان بن برمک - ۱۱
سلیمان بن داود (بنغمبر) - ۲۵۶
۲۵۷
سلیمان (بن عبدالملک) - ۲۵۵، ۱۹
۲۶۴، ۲۵۶
سندی بن شاهک - ۱۱۷، ۱۱۵، ۱۱۲
سهل بن هرون - ۱۶۴، ۱۶۲، ۵۱
۱۶۶
سیوطی (جلال الدین) - ۱۴۶، ۵

ر

راغب اصفهانی - ۵۵
رافع بن لیث - ۷۵
رجاء - ۱۲۴
رضا (امام ع) - ۲۱۱
رقاشی - ۱۲۴، ۱۲۹
ریاش - ۱۱۰
ریطه - ۲۷

ز

زبیده = ام جعفر (زن هرون) - ۶
۱۸۵، ۱۲۷، ۱۱۸، ۱۱۱، ۱۱۰، ۳۵
۲۲۷، ۲۲۶، ۲۳۳، ۲۱۰، ۱۸۷، ۱۸۶
زبیده (بنت منیر) - ۱۳۵، ۷۵، ۳۰
زکریای قزوینی - ۱۳
زید (بن محمد بن یحیی در مکی) - ۱۳۴

س

سالم - ۱۰۳
سباع بن نعمان ازدی - ۲۳
سحبان - ۲۵۴

طیفور - ۶۷	ش
ع و غ	نایور بن ہزمر - ۲۴
عاصی - ۱۲۴	شا کر ترکی - ۲۱
عامر بن ضبارہ - ۲۵	شفر - ۱۲۱
عباس اقبال - ۲۱۲، ۱۴	شمس الدین احمد بن محمد (ابن خلکان)
عباس (بن عبدالمطلب) - ۲۰۶، ۱۹۹	۲۲۰ -
عباس بن فضل بن ربیع - ۱۱۶، ۱۱۵	ص و ض
عباس بن فضل بن یحییٰ - ۲۲۴، ۲۲۲	صالح بن علی ہاشمی - ۱۷۴
۲۵۰ - ۲۴۷، ۲۴۱، ۲۲۶	صالح خازن - ۱۴۹
عباس بن محمد - ۶	صالح صاحب المصلیٰ - ۲۹
عباسہ - ۱۰۶ - ۱۱۱، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۷	صولی - ۱۷۱
۲۰۹، ۲۰۸، ۲۰۴، ۲۰۲، ۲۰۰، ۱۹۸	ضیاء برنی - ۲۵۸، ۱۵۹، ۹۷، ۴۳، ۱۴، ۴
عبدالله (برمک) - ۲۰، ۱۰	ط
عبدالله بن جمیل ہاشمی - ۲۳۳	طاہر بازارگان - ۱۴۳
عبدالله بن عامر بن کزیز - ۱۲، ۱۲	طبری (محمد بن جریر) - ۷۶، ۲۴
عبدالله سجاج - ۲۰۷، ۲۶، ۱۹	۱۳۶، ۱۳۴، ۱۳۳، ۱۱۷، ۱۱۵، ۱۰۴
عبدالله سلیمان - ۲۰۸	۱۹۲، ۱۹۰ - ۱۸۸، ۱۷۵، ۱۷۱، ۱۷۰
عبدالله عباس - ۲۰۲، ۱۹۹، ۱۹۸، ۶۶	۲۱۲
۲۰۳	طلحہ بن عبدالله - ۴۴
عبدالله مأمون - ۲۴۷، ۱۱۳، ۱۰۲	

- عبدالله مسلم جرجانی - ۴۴، ۴۳
 عبدالله یاسین - ۷۷
 عبدالجلیل یزدی - ۱۲۱، ۱۲۰
 عبدالرحمن (بن عبدالملک صالح) - ۱۳۵
 عبدالرحمن ضبی - ۲۹
 عبدالصمد بن علی - ۶۶، ۴۸
 عبدالملک (بن جعفر برمکی) - ۱۳۴
 عبدالملک بن صالح - ۱۳۶، ۱۳۵، ۹۳
 عبدالملک بن فضل حاجب - ۱۶۲
 عبدالملک بن مروان - ۱۴-۱۸
 عبدالملک ثعالبی - ۵۶
 عبدالملک عبدالله (ابن عبدون) - ۶۴
 عتابه - ۱۵۲
 عقبه - ۸۲
 عثمان بن عفان - ۲۰، ۱۳، ۱۰
 عثمان بن نهدیک - ۲۳
 عطاء بن سائب - ۱۲
 علیا - ۱۹۶
 علی بن ابیطالب (ع) - ۲۱۳، ۲۳
 ۲۱۲، ۲۱۴
- علی بن جهوم - ۶۱
 علی بن سلیمان - ۲۰۸، ۱۹۴
 علی بن عبدالله عباس - ۱۳۵
 علی بن عیسی بن ماهان - ۷۱، ۶۹
 ۷۲، ۷۴، ۷۶، ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۲۴، ۲۰۵
 علی بن عیسی بن یزدانیرود - ۸۱، ۲۰۸
 علی بن موسی الرضا - ۲۱۶
 عمرانی (مورخ) - ۱۷۴
 عمر بن ازرق کرمانی - ۵۸، ۲۰
 عمر بن حمید - ۶۹
 عمر (بن خالد برمکی) - ۱۳۴
 عمر بن مهران - ۱۰۲
 عمرو (بن برمک) - ۱۱
 عمری - ۲۰۲
 عثمان جاریه نطاف - ۸۵
- ف
- فاطمه - ۱۵۹
 فرج دبیر - ۸۱
 فرخ خادم فضل برمکی - ۲۶۹

محمد بن لیث - ۱۹۳، ۱۹۴	مجنون - ۶۲
محمد بن مروان - ۲۶	محمد (امین) - ۱۷۴، ۱۱۳، ۷۵، ۵۸
محمد بن یحیی (برمکی) - ۱۰۳	۲۴۷، ۲۱۰، ۱۸۳
۱۷۴، ۱۷۳، ۱۷۱، ۱۴۹، ۱۴۳، ۱۳۴	محمد (برادر جعفر بن سلیمان وزیر)
محمد (رسول خدا) - ۱۸۸، ۹۴	۲۴۶
محمد شیبانی - ۸۳	محمد برقی - ۲۱۷
محمد عوفی - ۱۵۲	محمد بن اسمعیل (برمکی) - ۲۲۰
محمود غزنوی - ۲۵۹، ۲۵۷، ۴	محمد بن الأشعث - ۲۲
مخارق - ۶۳	محمد بن جعفر بن حفص - ۱۸۵
مروان بن ابی حفصه - ۷۷، ۵۷، ۵۱، ۵	محمد بن جمیل - ۲۰۹
مروان بن محمد - ۲۶، ۲۴	محمد بن حسین بن عمر هروی - ۲۵۸
مزید - ۱۳۴	۲۶۰
مزدک - ۲۱۱	محمد بن خالد برمک - ۱۰۳، ۱۰۰
مسرور - ۱۱۸، ۱۱۶، ۱۱۴، ۱۰۴	۲۱۱، ۱۶۸، ۱۳۵، ۱۱۶، ۱۰۴
۱۴۳، ۱۳۹، ۱۳۷، ۱۳۵، ۱۴۳، ۱۲۷	محمد بن عبدالرحمن هاشمی - ۱۵۲
۲۶۲، ۲۲۶، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۴۶، ۱۴۴	محمد بن عبدوس جهشیاری - ۲۸
مسعودی - ۱۷۴، ۱۵۲، ۳۲، ۱۲، ۸	۶۳، ۷۵
مسلم بن ولید - ۷۰	محمد بن غسان - ۱۵۲، ۱۵۱
مسیب بن زهیر - ۲۷	محمد بن غیاث مهلبی - ۲۱۸، ۲۱۷
	محمد بن فضل بن سلیمان - ۱۹۴

تصیّب - ۱۰۰	سُعیبَةُ (بن ابی سفیان) - ۶۹، ۱۲
نظام الملك (خواجه) - ۲۵۶، ۱۹	مُعتمد (خلیفه) - ۱۷۳
نوح (نبی) - ۲۰۳	معمّر (بن خالد بن یحیی بر مکی) - ۱۳۴
نویری - ۶۴	مقاتل بن حکیم عکلی - ۲۴
نیزک (طرخان) - ۲۰۰، ۱۹، ۱۰	منصور بن زیاد - ۲۰۹، ۱۸۹، ۹۲
و	منصور (خلیفه) - ۳۳، ۳۰ - ۲۷، ۱۹
واقدی - ۷۶، ۴۹	۲۱۴، ۱۱۸، ۶۶، ۳۴
ولید بن عبدالملك - ۱۹، ۱۸	منوچهر - ۸
ه	موسی بن جعفر (امام) - ۲۱۷، ۶۶
هادی - ۱۷۸، ۲۷، ۲۵	۲۱۸
هرون = رشید - ۲۷۶، ۱۶، ۱۰، ۵، ۳	موسی بن یحیی - ۱۲۶، ۱۰، ۳، ۳۳
۴۳، ۴۳، ۳۹، ۳۷، ۳۵، ۳۴، ۳۱، ۲۸	۱۳۵، ۱۴، ۱۶، ۱۱، ۱۷، ۱۷، ۱۷۳
۸۸، ۸۷ - ۶۹، ۶۷، ۶۶، ۵۹، ۵۷، ۵۲	۱۹۰
۱۲۲ - ۱۱۰، ۱۰۶، ۱۰۱، ۹۸، ۹۳	مهدي (خلیفه) - ۹۳، ۳۷، ۳۱، ۳۰، ۲۶
۱۴۰، ۱۳۷ - ۱۳۲، ۱۲۹ - ۱۲۶، ۱۲۴	۲۰۷، ۱۹۶، ۱۰۳، ۱۰۱
۱۵۰، ۱۴۸، ۱۴۶، ۱۴۵، ۱۴۳، ۱۴۱	میمونه - ۱۲۷، ۱۱۹، ۱۱۷
۱۶۹، ۱۶۶، ۱۶۱، ۱۵۹، ۱۵۴، ۱۵۳	.
۱۸۶، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۷۱	ن
۳۰۵، ۲۰۲، ۲۰۰، ۱۹۱، ۱۸۹، ۱۸۸	نابی بن سوید - ۲۴
	نباتة بن حنظلة الكلابی - ۲۵

۶۴-۶۲، ۵۹، ۵۸، ۵۷، ۵۵، ۵۲-۴۷

۹۸، ۹۹، ۹۰، ۷۹، ۷۷-۷۱، ۶۹-۶۶

۱۲۶، ۹۱۷، ۱۱۱، ۱۱۰، ۱۰۵-۱۰۳

۱۴۱، ۱۳۷، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۲۹، ۱۲۸

۹۵۹، ۱۵۸، ۱۵۴، ۱۵۳، ۱۴۹-۱۴۷

۱۷۱، ۱۶۹-۱۶۷، ۱۶۵، ۱۶۳، ۱۶۰

-۱۹۲، ۱۹۰، ۱۸۷، ۱۸۵، ۱۸۳، ۱۷۲

-۲۱۲، ۲۱۱، ۲۰۸، ۲۰۷، ۲۰۰، ۱۹۷

۲۶۵، ۲۱۴، ۲۶۳، ۲۱۹

یحیی بن عبدالله علوی - ۱۷۷، ۷۰، ۶۵

۲۰۸، ۲۰۱، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۸۸، ۱۸۷

۲۱۶

یحیی (بن محمد بن یحیی برمکی) -

۱۳۴

یحیی بن معاذ - ۱۴۷، ۶۹

یزید بن خالد (ابن حبیب) - ۵۶

یزید بن عمرو بن هبیره فراری - ۴۴

یعقوبی - ۶۹

۲۱۹-۲۱۵، ۲۱۳، ۲۱۲، ۲۱۰، ۲۰۸

۲۳۳، ۲۳۲، ۲۳۰، ۲۲۸-۲۳۳، ۲۳۱

۲۶۲، ۲۵۰، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۳۹

هرثمة بن أعین - ۱۱۶، ۱۰۳، ۱۰۲

۱۳۵، ۱۱۷

هشام بن الحكم - ۲۱۵

هشام بن عبدالملك - ۲۷، ۲۰

هلالی جغتائی - ۱۵۷

هيوئن تسانك - ۱۲

ی

یاسر - ۱۱۵، ۱۱۳

یاقوت - ۱۷۲

یحیی بن اکثم - ۱۷۷، ۱۷۱

یحیی (بن جعفر برمکی) - ۱۳۴

یحیی بن خالد بن برمک - ۱۰۴، ۴۳

۴۳-۴۰، ۳۵-۳۳، ۳۱-۲۹، ۲۸، ۱۲

فهرست اسامی اماکن مقدمه کتاب

۲۵۴ - بیستون	آذربایجان - ۷۶
۱۰ - بیکند	ارمنیه - ۷۶
۱۲ - ترکستان	اشب - ۶۶
۹ - ترمذ	اصفهان - ۹۲، ۹۱، ۲۵
۲۲۶، ۲۶، ۷۱ - جبال	افریقه - ۱۰۲، ۶۷، ۳۱
۱۰۳ - جدو	انبار - ۲۹، ۱۰۱، ۲۰، ۱۰۳، ۶۷، ۳۱
۳۲ - جرجان	ایران - ۱۲، ۸، ۴، ۶، ۲
۱۳، ۱۲، ۹ - چین	ایوان کسری - ۳۳
۱۱۱ - حجاز	بخارا - ۱۱، ۱۰
خراسان - ۲۰، ۱۹، ۱۳، ۱۲، ۱۰، ۸	بصره - ۲۴، ۲۴، ۸۲
۷۰، ۶۹، ۶۷، ۶۰، ۲۵، ۲۳، ۲۲، ۲۱	بغداد - ۷۱، ۶۶، ۴۵، ۴۴، ۴۳، ۴۲، ۴۱، ۴۰
۱۱۷، ۱۰۲، ۷۵، ۷۴، ۷۳، ۷۲، ۷۱	۱۰۲، ۱۰۱، ۹۹، ۹۸، ۹۰، ۸۲، ۸۱، ۷۴
۲۱۴، ۱۹۷، ۱۲۶، ۱۲۲، ۱۲۱، ۱۲۰	۱۴۱، ۱۳۴، ۱۲۶، ۱۱۷، ۱۱۲، ۱۰۳
۲۴۷، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۲۳، ۲۱۶	۲۲۶، ۲۲۴، ۱۸۰، ۱۷۵، ۱۵۱، ۱۴۲
خضراء - ۷۳	۲۴۵، ۲۴۳، ۲۴۱، ۲۴۰، ۲۳۳، ۲۲۹
خوارزم - ۲۱۶، ۷۱	۲۵۰، ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۶
خیف - ۶۲	باغ - ۲۱، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۸
	۲۶۲، ۲۵۷، ۲۵۶، ۶۹

شام - ۲۱، ۲۵، ۲۳، ۹۴، ۹۴، ۲۰، ۱۰، ۱۰، ۱۷، ۱۰	دارالسلام = مدينة السلام بغداد - ۱۱۰
۲۳۵، ۱۷۲	۲۴۸، ۲۲۳، ۱۷۲
شققان - ۶۶	دجله - ۱۱۹، ۱۸۰، ۱۸۵، ۱۹۶
طالقان - ۶۶	دمشق - ۱۴
طبرستان - ۱۶، ۱۷، ۳۰، ۶۶، ۷۱، ۷۶	دنياوند - دماوند - ۷۶، ۳۰
طيسين - ۲۲	دير قائم - ۱۲۵
طخارستان - ۱۰، ۲۳، ۶۹	ديلم - ۶۵، ۶۶، ۱۹۷، ۲۱۶
طوس - ۲۲	رافقه - ۱۶۹
عراق - ۴۰، ۶۹، ۷۳	ربض هرثمه - ۱۶۹
عراقين - ۲۴	رصافه - ۲۲
عمر - ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۳۵، ۱۹۱	رقه - ۳۵، ۷۵، ۹۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۴۸
فارس - ۸، ۲۸، ۳۰، ۴۱، ۴۲	۱۶۹، ۱۷۱
فرات - ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۶۹، ۱۸۵	روم - ۶۰
قومس - ۷۶	رويان - ۷۶
کابل - ۹	ري - ۲۵، ۳۰، ۳۶، ۷۱، ۷۶، ۷۶، ۱۰، ۲۰، ۱۷۵
کابل شاه - ۶۹	۲۱۶، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۷
کرمان - ۷۱	سروشنه - ۱۰
کشمير - ۱۱، ۲۱	سغد - ۱۰
کوفه - ۱۵۲، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۴۴	سمرقند - ۱۰، ۲۲
	سيستان - سجستان ۶۹، ۷۱، ۱۰، ۲۰، ۱۱۶

فهرست اسامی کتبی که در مقدمه کتاب ذکر شده است

تاریخ ابن خلدکان = وفیات الاعیان -	آثار البلاد - ۱۴
۲۲۰، ۱۵۲، ۱۴۵، ۱۰۵، ۴۰، ۲۳، ۲۰	اعلام الناس - ۱۱۷، ۱۳۰، ۱۲۱، ۱۵۶، ۱۰۷
تاریخ ابی القداء - ۱۷۷	۱۸۱، ۱۷۷
تاریخ الخلفاء - ۵	اغانی - ۶۴
تاریخ الوزراء والکتاب - ۲۸، ۲۶	اکرا الناس - ۱۴، ۱۸، ۴۳، ۸۰، ۸۱
۱۶۸، ۱۵۲، ۷۵، ۶۹، ۵۹	۲۵۸، ۱۸۱، ۱۴۹، ۱۳۷، ۹۲، ۸۴
تاریخ برامکه (تألیف یوا) - ۲۰، ۱۳	الاسباب - ۲۱۹
تاریخ برامکه خطی که مؤلف آن معلوم نیست - ۳۹	البيان والتبيين - ۲۱۲
تاریخ برامکه تألیف عمر بن ازرق کرمانی - ۵۸، ۳۰	الفخری - آداب اللطایفة - ۴۲، ۲۶
تاریخ برامکه تألیف لایبری - ۲۵۸	۱۹۶، ۱۷۵، ۶۶
تاریخ بغداد تألیف احمد بن علی خطیب بغدادی - ۵۲، ۵۱، ۴۹، ۴۳، ۴۲، ۴۰	الفهرست - ۱۷۳، ۲۱۱، ۲۱۵
۱۶۸، ۱۵۲، ۱۳۲، ۱۲۹، ۸۶، ۶۹، ۵۴	المدھش - ۶۶
۱۷۱	بحار الانوار - ۲۱۷، ۲۱۹
تاریخ بیسقی - ۱۲۸، ۷۰، ۵۵	بیان الادیان - ۱۴
	تاریخ آل برمک تألیف عبد الجلیل یزدی -
	۱۳۱، ۱۳۰
	تاریخ ابن خلدون - ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۲

١٥٦٠١٥٥٠١٣٤٠٥١ - عقد الفريد	٢١٥٠٢١٤ - تاريخ تمدن اسلامى
١٨٣٠١٦١٠١٥٨	تاريخ سننى ملوك الارض - ٦٩
٧٧ - عيون الاخبار	تاريخ طبرى - ١٠٢٠١٠١٧٦٠٢٤
١٠ - فتوح البلدان	١٩٢٠١٩٠٠١٨٨٠١٧٥٠١٧٢
٢٠٧ - كامل مبرد	تاريخ كامل تأليف ابن الاثير - ١٠١
٦٩ - كتاب البلدان	١٧٠٠١٠٣٠١٠٢
١٧٣ - كتاب الطبىخ	تاريخ كزنده - ١٢٦
١٧٣ - كتاب الطنبورقين	تجارب السلف - ١٧٥٠٨٤٠٥٩٠٢٧٠٢
١٧٢ - كتاب المشاهدات	نمار القلوب فى المضاف والمنسوب - ٥٦
١٧٣ - كتاب فضائل السكاج	٧٩٠٥٧
كتاب ما جمعه مما جرته المنجمون -	جوامع الحكايات - ١٥٢
١٧٣	حبيب السير - ١٠٤
كتاب ما شاهدته من امر المعتمد - ١٧٣	دائرة المعارف اسلامى - ٨
كرشاسب نامه - ١٤	دستور الوزراء - ١٩١٠١١٣٠١٠٤
مآثر محمودى - ٤	سير الملوك = سياستنامه - ٢٥٦٠١٩
مجموع التواريخ والقصص - ٢٦١٠٢٥٩	٢٥٧
٢٦٢	شاهنامه - ١٢
محاضرات الادباء ومعاورات الشعراء	شرح قصيدة ابن زيدون - ١١٣٠٦٤٠٣٤
٥٥	

مشتهى العقول فى منتهى المنقول - ١٤٦	مروج الذهب - ١٢٤٨، ٢٣٤، ١٠٥، ١١٢١
معجم الادباء - ١٧٣	١٤٥، ١٥٢، ١٧١، ١٧٤
منتخبات شفر - ١٢١	عروك - ١٠٠، ٢٩١
من لا يحضره الفقيه - ٢٣٠	مسالك والممالك ابن خردادبه - ١٠
نهاية الارب نوبرى - ٦٤	مستطرف - ١٦٦، ١٦٧



فهرست اعلام تاریخ برامکه

جبریل بن بختیشوع - ۴۶، ۴۵	ابراهیم بن مهدی - ۲۶
جعفر بن یحیی برمکی - ۳۵، ۱۲، ۹	ابرون - ۲۰، ۱۹
۶۰، ۵۸، ۵۵ - ۵۱، ۴۵، ۴۷، ۳۸، ۳۶	ابوالعبّاس = فضل بن یحیی ۲۳
۶۹	ابوالقاسم غنّان - ۲۶، ۱۹، ۱۴، ۹، ۲
حارث بن شیحر - ۶۲، ۶۲	۴۵، ۳، ۳، ۴۰، ۲۹، ۳۸، ۳۵، ۳۲، ۲۸
حسن بن جعفر - ۳۸	۶۸، ۶۹، ۶۳ - ۶۱، ۵۶، ۵۰، ۴۸
حسن بن سهل - ۴۸	احمد بن عبدالملک بن صالح - ۵۲
خالد بن برمک - ۹	۵۵
دنایر - ۱۳، ۱۱	اردشیر بابکان - ۳
دینار بن عبدالله - ۱۹	اسحاق بن ابراهیم (صاحب المصلی) -
رافع بن لیت - ۶۵	۱۳، ۱۲، ۱۰، ۹
رجاء بن عبدالعزیز - ۲۷	اسحاق بن ابراهیم موصلی - ۵۰، ۴۳
سعید بن سالم باهلی - ۶۱، ۵۶	۵۳، ۵۱
سایمان بن عبدالملک (خلیفه) - ۲، ۹، ۶	اسحاق بن حفصویه - ۲۶
صالح (صاحب المصلی) - ۹	اسحاق بن سلیمان بن جعفر - ۳۲
عایشه - ۲۲	با عمرو = سعید بن سالم باهلی - ۵۷
عبّاسه - ۶۸، ۶۶	۶۰
	بامقائل (صاحب المصلی) - ۱۴، ۱۱
	برمک - ۹، ۷، ۲

فہرست اماکن تاریخ ہرامکہ

دجلہ - ۴۶	آذربایجان - ۱۴
دمشق - ۲۰، ۴۰، ۴۲	آمل - ۷
رقہ - ۵۵، ۵۴	ارمینئیہ - ۱۷، ۱۴
طبرستان - ۷، ۶	اہواز - ۴۱
عراق - ۶۵، ۱۷	بغداد - ۱۵، ۱۶، ۱۸، ۲۱، ۲۸، ۳۱، ۴۱، ۴۳
مدینہ - ۶۸	بلخ - ۳
نشابور - ۷	پارس - ۲۸
نوبہار - ۳	جزیرہ - ۴۰، ۴۱، ۵۳، ۵۵
ہمدان - ۶۵	خراسان - ۶۳، ۶۴، ۶۵

اسامی کتب حواشی و تعلیقات

تبر المسبوك - ۷۲	المعاسن والماوی - ۷۲، ۷۳
حلیۃ الكمیت - ۷۵	تاریخ ہرامکہ = اعلام الناس - ۷۲
سیاستنامہ = سیر الملوك - ۷۱	تاریخ ہرامکہ (حاضر) - ۷۱، ۷۳
	تاریخ نگارستان - ۷۵

غلطنامه

صواب	خطا	سطر	صفحه
ویہار	ویہارا	۲	ح حاشیہ
کہ اختیار اسلام نموده باشد یا نہ	کہ اختیار اسلام نموده باشد	۱۲	ی حاشیہ
گریز	گریز	۳	ب
درباب نو بہار	راجع باین واقعہ	۶	د
اَوْ حَسَّ	اَوْ حَسَّ	۷	د
نَو	نَعْر	۳	بج حاشیہ
بزرگ	رک	۱۲	د
ابن عبدون	ابن زیدون	۵	د حاشیہ
ابن زیدون	ابن عبدون	۵	د
حناطی	خیاطی	۱۵	د
احسان و کرم	احسان کرم	۱۳	د
یحیی	حیی	۱۹	د
شما	شماہا	۱	د
وَ كَلَّتْ	وَ كَلَّتْ	۵	د
حسن بن علی	حسین بن علی	۱۷	د
آیچی	آیچی	۹	د
خلافت معاویہ	خلافت عثمان یا معاویہ	۳	د سطح حاشیہ
بہداد	بہداد	۱۷	د
صنوبر	تصویر	۱۰	د
ابراہیم بن مہدی	مہدی	۵	د
فوهی	فوهی	۱۶	د
وذاك	وذاك	۱	د
مروک	مزدک	۱۵	د
مروک	مزدک	۲	د ق حاشیہ
صاحب سر	حاجب سر	۱۵	د
براین	راین	۶	د
اورا	اورا	۱۷	د

صواب	خطا	سطر	صفحه
ازدو بست	دو بست	۱۳	» قند
قطع	فقط	۱۴	» »
خلیقه و اهل جهانرا	خلیقه را	سطر آخر	» قنز
و سائل یفتن	و سائل تهیه	۱۴	» قند
عَرَّفْتُكَ	عَرَّفْتُكَ	۵	» قند حاشیه
و تن آسانو در تنگی	در تنگی	۴	» قنز
پیش از روز تو	روز تو	۵	» قبح
معاونت	سعادت	۲	» قبه
جفظه	جفظه	۲	» قمع حاشیه
حسن	حسین	۸	» قنز
ابراهیم بن مهدی	مهدی	۷	» فقط حاشیه
ویرانش	ویرش	۸	» قصز
یعنی	هنی	۸	» ری د
عباس	عباسه	۱	» رکب
واقعه معروف؟	واقعه معروف	۱۵	» رکب
و فتوت	رقتوت	۹	» رله
سنه ۴۸۵	سنه ۶۸۵	۶	» رنو
شو	شود	۹	» رسه
ندارم	بدادم	۱۷	» رسو
طلب کند	طلب کنند	۹	» ۵
ملاح	ملاحی	سطر آخر	» ۸
تازورق	تازورقی	سطر آخر	» ۸
برو	برود	۱۱	» ۱۰
اللیالی	اللیالی	۱۸	» ۱۲
ینج	یاسخ	۱۳	» ۱۵
آمدم	آمد	۹	» ۲۱
شناختی	شناختی	۱۸	» ۲۵

صواب	خطا	سطر	صفحہ
معرفت	معرفت	سطر آخر	۲۹
آمدہ	آء	۱۳	۳۰
گفت	گفتند	۱۷	۳۹
ڈاورا	وآوار	۳	۴۰
تمام	عام	۶	۴۰
رہنوی	رہنوی	۲	۴۵
عبدالملك	عبدالملك	۴	۵۱
الف الف	الف الف	۷	۵۵
ڈزری	زاری	۱۱	۵۵
واین سعید	واین سعید	۵	۵۶
سخن گفتیم	سخن گفتیم	۱۲	۶۰
سالم	مسلم	۷	۶۱
ماهان	مامان	۱۱	۶۲
یا اسفا	یا اسفا	۱۶	۶۵
بود	بود	۱۳	۶۹
غلام	قارم	۱۴	۶۹



کنی که در این اواخر باهتنام و تصحیح مؤلف بطبع

رسیده و منتشر گردیده است

(گلستان)

که نسخه خطی آن از روی خط شیخ سعدی استنساخ شده

با مقدمه تاریخی و ادبی و انتقادی و حواشی و تعلیقات

(کلیله و دمنه)

با مقدمه تاریخی و ادبی و انتقادی و حواشی و تعلیقات

که بکتاب در آخر کتاب اضافه دارد